



مرکز تحقیقات ایرانیکا

اصفهان

گامی



الرأیا
علیها یصیب
العیب

www.

www.

www.

www.

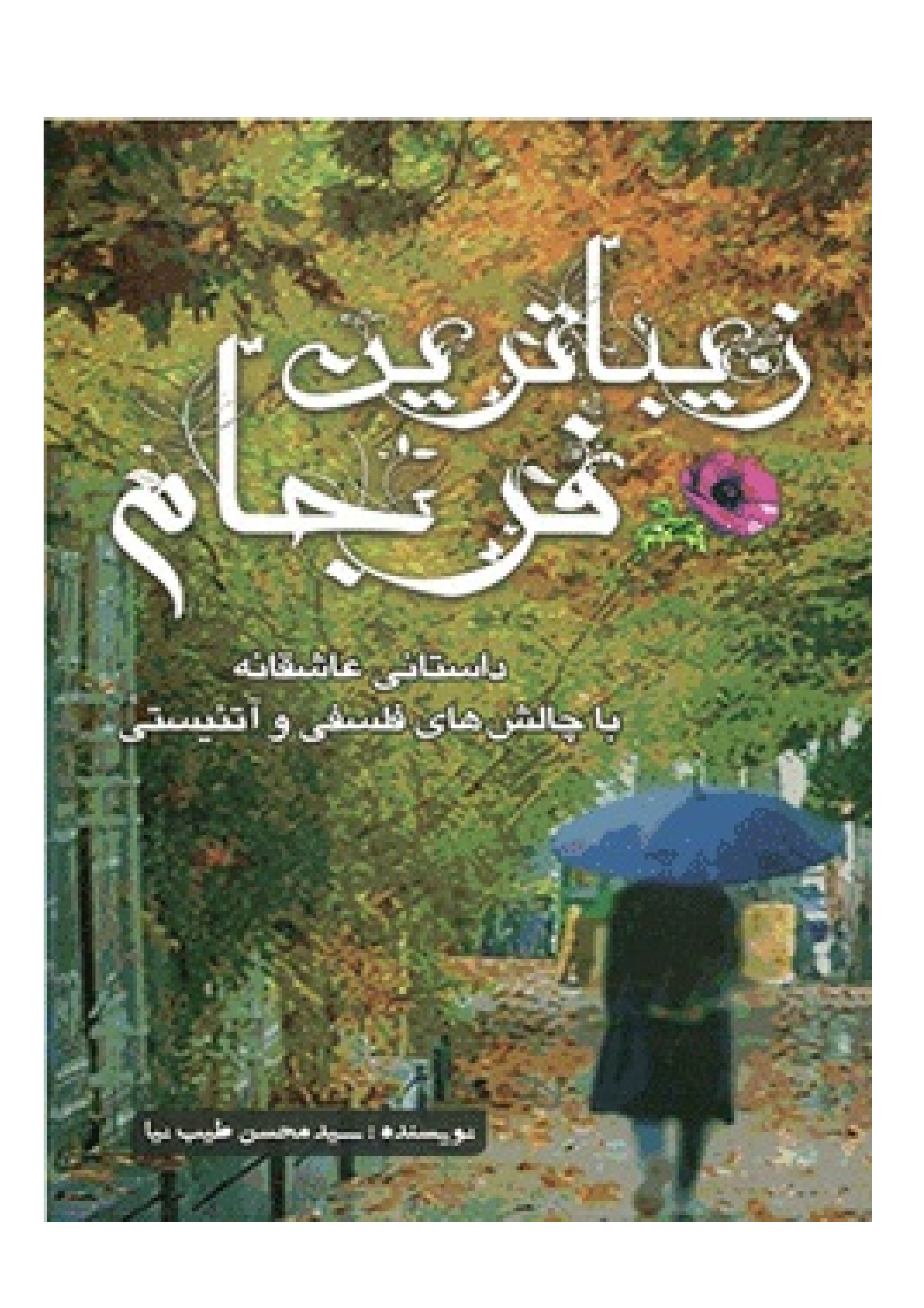
Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

The background is a painting of a woman in a black coat and blue umbrella walking on a path. The trees are in shades of green and brown, suggesting autumn. A single pink flower is visible on the right side of the path.

وینا ترین فخر حجاب

داستانی عاشقانه
با چالش‌های فلسفی و اکتیستی

نویسنده: آسود مجنون طویب نیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زیباترین فرجام: داستانی با چالش‌های فلسفی و آتئیستی

نویسنده:

محسن طیب نیا

ناشر چاپی:

رسالت

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	زیباترین فرجام: داستانی با چالش های فلسفی و آتئیستی
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	زیباترین فرجام
۳۵۲	پی نوشت
۳۵۶	درباره مرکز

زیباترین فرجام: داستانی با چالش های فلسفی و آتئیستی

مشخصات کتاب

سرشناسه: طیب نیا، سیدمحسن، 1355 -

عنوان و نام پدیدآور: زیباترین فرجام: داستانی با چالش های فلسفی و آتئیستی / سیدمحسن طیب نیا.

مشخصات نشر: قم: رسالت، 1400.

مشخصات ظاهری: 350 ص.؛ 13 × 21 س.م.

شابک: 300000 ریال : 5-89-6838-964-978

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: عنوان روی جلد: زیباترین فرجام: داستانی عاشقانه با چالش های فلسفی و آتئیستی.

عنوان روی جلد: زیباترین فرجام: داستانی عاشقانه با چالش های فلسفی و آتئیستی.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن 14

Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR8352

رده بندی دیویی: 8/62فا3

شماره کتابشناسی ملی: 7590471

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

ص: 1

اشاره

زیباترین فرجام

داستانی با چالش های فلسفی و آنتیستی

سیدمحسن طیب نیا

ص: 2

عكس

□

ص: 3

زیباترین فرجام

يك هفته بود که بسیار گرفته و درهم بودم ولی آن روز اعصاب و روانم بیشتر به هم ریخته بود. حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که از دانشگاه خارج شدم تا بی رمق و بی حال به سوی منزل روانه شوم، آخر، آن روز به خاطر 2 ساعت بحث با دو نفر از دانشجویان و مشاجرات فراوان بین من و دوستم و آن دو، حسابی روح و روانم را به هم ریخته بود.

خانه ی ما در انتهای خیابان ارم بود که پیاده تا دانشگاه حدود ربع ساعت فاصله داشت . خیابان ارم از باصفاترین و زیباترین خیابان های شیراز است ؛ سراسر دو طرف خیابان درختان چنار قد کشیده اند و شاخه های خود را هلال وار روی خیابان به صورت چتری زیبا گسترانیده اند . چون در این خیابان باغ گیاه شناسی ارم وجود دارد و محل رفت و آمد توریست های فراوانی است ، شهرداری بخش وسیعی از خیابان را سنگ فرش کرده است

ص: 5

که همین امر بر زیبایی خیابان افزوده است . بسیاری از خانه های این خیابان ویلایی و بزرگ است و حیاط این خانه ها پر از گل و گیاه . این خیابان در فصل بهار فوق العاده زیباست و بسیاری از مردم در فصل بهار و اوایل پاییز برای تفریح و قدم زدن به این خیابان می آیند .

آن روز اواخر آبان ماه بود و هوای شیراز رو به خنکی می رفت . بیشتر برگ های درختان زرد شده بودند و تعداد فراوانی از برگ ها نیز روی سنگ فرش های پیاده رو افتاده بودند . در این فصل ، خیابان ارم از زیبایی بی نظیری سرشار می شود . درختان زرد و نارنجی و پیاده رو زرد طلایی با وزش بادی خنک و معطر از باغ ارم و نغمه ی زیبای پرندگان به ویژه بلبل های باغ ارم ، حالی خوش و ویژه به انسان می دهد .

اما آن روز آن طبیعت زیبا نه تنها برایم هیچ زیبایی نداشت ؛ بلکه برایم رنج آور بود . چشمان من درختان زرد طلایی را چون بوته های خار و خاشاک کویر می دید و گوش هایم صدای خشخش برگ ها را در زیر پاهایم ، چونان صدای به بند کشیدگانی می شنید که صدایشان بر اثر سخت ترین شکنجه ها به آسمان بلند است! آری حال و روز من در آن موقع چنین بود ؛ قلبم يك هفته بود که پر از غصه گردیده بود و آن غصه ها بارها بغض گلویم را ترکانده بود .

در خیابان ارم ، به سمت خانه در حرکت بودم . باغ ارم ،

سمت راست من قرار داشت . در مقابل درب آن لحظه ای توقف نمودم ؛ مُردّد بودم که وارد باغ بشوم یا نه! آخر شش روز متوالی بود که هر روز وارد باغ می شدم و روی یکی از نیمکت ها - که خاطراتی دل انگیز برایم داشت - می نشستم و دقایقی اشک می ریختم و سپس با ناامیدی تمام بر می خاستم و به منزل می رفتم .

تصمیم گرفتم باز هم وارد باغ شوم و روی همان نیمکت بنشینم ؛ اما این بار هرچند قلبم پر از حزن و اندوه بود ، بغضم نترکید و گریه ام نگرفت ، زیرا ذهن و روانم به شدّت درگیر مسئله ای بود که آن روز در دانشگاه گرفتارش شده بودم .

از باغ ارم کمی بگویم :

واقعا زیباست! و واقعا قطعه ای از بهشت زمین است ؛ باغی است قدیمی و وسیع با عمارتی زیبا و حوضچه ها و آبفشان های متعدّد که انواع و اقسام گیاهان را می توانی در آن مشاهده کنی . این باغ بدون شك زیباترین باغ کشور و یکی از باغ های مطرح جهان است که هر سال هزاران توریست برای دیدن آن و گل و گیاهانش به شیراز سفر می کنند .

باغ ارم ، باغ گیاه شناسی است و متعلق به دانشگاه شیراز است . بیش از شصت سال است که گونه های مختلف گل ها و گیاهان با ارزش و کم یاب - متعلق به مناطق و قازّه های گوناگون - را در این باغ وسیع پرورش می دهند . دانشجویان رشته ی

ص: 7

گیاه شناسی ، مکرّر همراه با اساتیدشان برای بازدید و تحقیق به این جا می آیند .

درختان سرو سر به فلک کشیده و انواع گوناگون درختان ، که نام بسیاری از آن ها را هم نمی دانم ، جلوه ی زیبا و وصف ناشدنی به باغ بخشیده است ؛ پرندگان زیبا و نغمه سُرایی که در میان شاخ و برگ های این باغ زندگی می کنند طراوتی دو چندان به این باغ رؤیایی بخشیده است .

زیبایی باغ ارم شیراز ، منحصر به فصل خاصی نیست اما در بهار ، که فصل رویش گل هاست زیبایی جادویی چشم گیری دارد .

روی نیمکت ، کوفته و دلخسته ، نشسته بودم . نیمکت در جای زیبایی قرار داشت . در کنار حوضچه ای کوچک با آفشانی زیبا که حوضچه و آفشان با نور چراغ های رنگارنگ تزئین یافته بود . عمارت زیبای قدیمی نیز در مقابلم بود .

این نیمکت برای من خاطرات معطر و زیبایی داشت . چهار باغچه ی پُر گل که هر کدام به شکل قلب طراحی شده بودند ، نیمکت را در احاطه ی محبت خود گرفته بودند ، اما یاد آن خاطرات برایم چیزی جز درد و اندوه نبود . دیگر آن زیبایی ها به پایان رسیده بود . دیگر آن لحظات دلنشین باز نمی گشت ، دیگر شقایقی در قلبم نمی روئید!

هر روز این سخنان را روی همان نیمکت زیر لب زمزمه

می کردم و سپس می گریستم و از ته دل آه می کشیدم ، آه!

آه! دیگر راهی به سوی شقایق ندارم؛ آیا زندگی بدون شقایق دیگر رنگ و عطری خواهد داشت؟

خواستم بر بی کسی و تنهایی ام دوباره بگریم؛ اما نتوانستم؛ زیرا ذهنم بر سر موضوعی بسیار مشوش بود.

باد ملایم و خنکی وزید. برگی زرد و پهن از درخت بالای سرم جدا شد و چرخان چرخان روی زمین به پیش پاهایم نشست.

برگ را از پیش پا برداشتم و به آن نگریستم. قبلاً برگ های زرد را هم زیبا می دیدم، اما گویا این چند روز دیدگانم نیز دچار دگرگونی گردیده بود. هرچه به آن برگ نگاه کردم، زیبایی در آن ندیدم، آنگاه آن را با دستانم خرد کرده و به گوشه ای ریختم و با خود گفتم:

کجای این برگ زرد مرده زیباست؟!

کجای این باغ زیباست؟!

اصلاً کجای این زندگی زیباست؟!

پرنده ای بر بالای درخت، شروع به نغمه سرایی کرد. باورم نمی شد، يك لحظه ناخودآگاه برخاستم و سرم را به سمت پرنده گرفتم و فریاد زدم:

ساکت شو! صدای زشتت را نمی خواهم بشنوم.

چند نفر رهگذر لحظه ای ایستادند و به من نگریستند، گویا دیوانه ای را نگاه می کردند. مجدداً صدای پرنده بلند شد.

باز فریاد کشیدم :

ای کلاغ سیاه زشت بدترکیب ، صدایت را بُر ، نمی خواهم صدای زشتت را بشنوم!

آن دورهگذر دیگر یقین کردند که من دیوانه ای بیش نیستم ، سری از روی تأسف تکان دادند و گذشتند .

پرنده از صدای فریاد من پر کشید و بر بالای درختی آن طرف تر نشست . آن پرنده کلاغ نبود ؛ بلکه پرنده ای زیبا و رنگارنگ بود با نغمه ای زیبا ، ولی من در آن شرایط همه چیز را زشت می دیدم و زشت می شنیدم .

لحظه ای به خود آمدم و متوجه شدم که چه دیوانه بازی ای در آورده ام ؛ کمی از خودم شرمنده شدم و روی نیمکت نشستم .

باد نسبتاً تندی وزیدن گرفت و تعدادی برگ از درختان

بالای سرم جدا شدند و چرخ زنان روی زمین نشستند . لحظه ای به فکر فرو رفتم . آیا مرگ برگ ها زیباست؟! آیا برگ ها که مرگشان با هم آغوشی در باد است راحت می میرند؟

من ذوق شعری داشتم و گاهی اشعاری عاشقانه و یا در وصف طبیعت می سرودم . در انجمن های شعری نیز شرکت

می کردم و چند بار روزنامه ی « خبر جنوب » برخی از اشعار مرا در صفحه ی شعر و ادبیات خود به چاپ رسانده بود . قبلاً شعری در وصف برگ سروده بودم که با استقبال اهل ادب روبرو گردید . شعرم را ستودند و گفتند : « این شعر که با واژگان بسیار اندک

ص: 10

سروده شده يك دنيا معنا با خودش دارد . « شعرم در توصیف مرگ برگ - که در قالب شعر نُو کوتاه است - چنین می باشد :

رقصان

می میرد

برگ

این قالب شعر را « هایکو » گویند . هایکو یا اشعار مینیاتوری کوتاه ، از جمله اشعاری است که شاعر فقط با چند کلمه ، معنای عمیقی را به مخاطب القا می کند . اصل این شعر از آن شعرای ژاپن است که به ادبیات فارسی نیز راه یافته و به نام های « طرح » یا « اشعار کوتاه مینیاتوری » شناخته می شود .

در این شعر ، شاعر با دقت در طبیعت ، هم آغوشی برگ با باد را در هنگام مردن به تصویر کشیده است که برگ چگونه با هم آغوشی باد ، زیبا و رقصان به استقبال مرگ می رود . چرخش برگ و فرو افتادن آن بر زمین همان ، رقص برگ در هنگام مرگ است .

برای این قطعه شعر کوتاه ده ها تفسیر می توان کرد :

مرگ می تواند زیبا هم باشد .

مرگ می تواند با شادی هم همراه باشد .

مرگ می تواند لذت بخش هم باشد .

مرگ می تواند طرب انگیز هم باشد .

مرگ می تواند آرام و لطیف هم باشد .

مرگ می تواند آسان و سبک هم باشد و ...

ص: 11

یکی از دوستان من که نامش احسان است و شخصی مذهبی

است تفسیرش از این شعر چنین است :

« این شعر می تواند اشاره به مردن انسان با ایمان باشد که طبق متون دینی مردن او همانند آزاد شدن پرنده ای از قفس است ؛ زیرا انسان مؤمن با مردن از قفس دنیا آزاد می گردد و در ابدیت پرواز می کند ؛ همچنین می تواند تفسیر جان دادن در راه خدا باشد ؛ زیرا انسان شهید همانند برگی است که رقصان به پیشواز مرگ می رود » .

همان موقع که احسان این تفسیر را از شعرم ارائه داد ، شعر فوق را به گونه ای دیگر سرودم :

ای باد!

چه می گویی در گوش برگ

که رقصان می رود

به پیشواز مرگ!

در حالی که روی نیمکت نشسته بودم و رقص برگ ها را هنگام جان دادن می دیدم به خود گفتم :

آیا مرگ من هم زیبا خواهد بود؟! آیا با چنین غم و دردی که وجودم را احاطه کرده است ، می توان گفت که اگر اکنون مرگ به سراغم آید ، زیباست؟!!

غم و غصه ی شقایق بد دردی بر دلم افکنده بود و بحث و جدل با رامین و فرشاد حسایی روح و روانم را به هم ریخته بود .

فراموش کردن شقایق برایم غیر ممکن بود ؛ وجودش ، عطرش ،

ص: 12

گرمی مهر و محبتش ، تمام روحم را تسخیر کرده بود . چگونه می توانستم بدون او راحت زندگی کنم و چگونه با این غم و غصه ی فراق می توانستم راحت و آسان جان بدهم!؟

این خیالات درهم و برهم تمام ذهن مرا پر کرده بود . دسته ای پرستو بالای سر من عبور کردند ، برای اولین بار بود که این گونه سئوالات و البته بهتر بگویم شبهات ، ذهن مرا درگیر خود ساخته بود :

آیا این پرندگان خالقى دارند یا طبیعت در دوران های

طولانى این پرندگان را در دامان خود پرورانده است؟

آیا این همه شگفتی و عجایب که چشمهایمان را خیره کرده ، ساخته و پرداخته ی قوای طبیعت است؟

آیا خالق ما خداست یا طبیعت؟

آنچه همواره در کتاب های مدرسه و همچنین معلمان دینی و پدر و مادرم به من گفته بودند ، ایجاد کننده ی این عالم شگفت انگیز خداوند است ؛ اما امروز بعد از پایان کلاس دانشگاه ، دو نفر از همکلاسی هایم خلاف این سخن را گفتند! بحث امروز کلاس درباره ی تکامل موجودات در طی صدها میلیون سال در روی زمین بود ؛ یعنی يك حیوانى مثل گربه که اکنون با چنین شکل و وضعیتی می بینیم ؛ میلیون ها سال پیش به شکل دیگری بوده و در طی سالیان سال تکامل یافته و به شکل امروزی رسیده است ؛ البته استاد مربوطه این سخن را هم گفت

ص: 13

که این موضوع يك نظريه است و نمی توان گفت صددرصد درست و خدشه ناپذیر است ؛ ولی نظریه ای است که تقریباً تمامی مجامع دانشگاهی و علمی جهان آن را پذیرفته اند .

بعد از پایان کلاس که با دوستم احسان بحث امروز استاد را مرور می کردیم ، رامین و فرشاد خودشان را به ما رساندند و گفتند : « نظریه ی تکامل کاملاً درست و علمی و منطقی است » .

احسان در پاسخ گفت : « اما همانگونه که استاد گفت این يك نظریه است و هرگز به طور قطع نمی توان گفت ، حتماً درست است ؛ شاید درست باشد و شاید هم نباشد » .

رامین گفت : « شما مذهبی ها هیچ گاه نمی خواهید مسائل علمی را بپذیرید و همیشه تلاش دارید که همه ی امور را با عقاید مذهبی خود تطبیق دهید » .

احسان در پاسخ گفت : « اینچنین که می گویی نیست ، ما مذهبی ها عقل و برهان را می پذیریم » .

فرشاد وسط حرف احسان پرید و گفت : « آیا دلایل علمی وجود خدا را اثبات می کنند؟ » احسان بدون درنگ گفت : « قطعاً اثبات می کند » .

رامین با خنده پاسخ داد : « ولی دلایل علمی ما دقیقاً خلاف شما می گوید ! » .

من در حالی که از سخنان رامین و فرشاد مبهوت گشته بودم، به آن دو گفتم: « آیا شما خدا را رد می کنید؟ »

رامین در حالی که می خندید گفت: « تا از خدا چه تعریفی ارائه دهیم! »

احسان گفت: « خدا موجودی است که آسمان و زمین و ما انسان ها و همه چیز را آفریده است و هم اوست که این عالم شگفت انگیز را با علم و قدرتی که دارد اداره می کند » .

من هم گفتم: « این خداوند است که به ما حواس پنج گانه راداده است که از زندگیمان لذت ببریم » .

رامین با خنده به من و احسان پاسخ داد: « طرز تفکر شما اصلاً علمی نیست و برگرفته از عقاید ادیان است . بشر در دوران ما از لحاظ علمی بسیار پیشرفت کرده است و دیگر نمی توان هر خرافه و سخن غلطی را به خورد او داد » .

ص: 15

احسان در حالی که با دست راست به شانه‌ی رامین می‌زد گفت: « آقا رامین، شما تحقیقاتتان اندک بوده، بروید در رابطه با خدا و دین مطالعات بهتری کنید تا بفهمید باید بین ادیان تفکیک کرد و همه را متهم به خرافات نمود ». .

فرشاد گفت: « زمانی که علم پاسخ‌گوی بسیاری از

چیزهاست، چه لزومی دارد که ما خود را محصور در ادیان و عقاید آنان گردانیم!! »

احسان پاسخ داد: « دین و علم در تقابل یکدیگر نیستند ». .

رامین بی‌درنگ پاسخ داد: « این ادّعایی است که شما مذهبی‌ها می‌کنید، ولی ما خلاف این مطلب را ثابت می‌کنیم ». .

سپس کتابی را که در دست داشت به من و احسان نشان داد و گفت: « می‌دانید این کتاب چیست؟ »

من نگاهی به عنوان کتاب کردم: « ساعت ساز نابینا نوشته‌ی داو کینز »

رامین به من گفت: « این کتاب را خوانده‌ای، یا وصفآن را شنیده‌ای؟ »

پاسخ دادم: « برای اولین بار است که این کتاب را می‌بینم و هیچ اطلاعی درباره‌ی این کتاب ندارم ». .

رامین رو به احسان کرد و گفت: « تو چطور؟ این کتاب را خوانده‌ای؟ »

احسان پاسخ داد: « این کتاب را نخوانده ام، اما وصف آن را شنیده ام و می دانم که مطالب این کتاب چیست » .

رامین با لحنی تمسخرآمیز پاسخ داد: « خُب! یکی اصلاً نمی داند و یکی ناقص می داند! آقایان، بروید مطالعاتتان را بیشتر کنید تا به این مطلب برسید که در اغلب موارد دین و علم در برابر یکدیگرند؛ البته اگر تعصبات مذهبتان را کنار بگذارید به این نتیجه می رسید » .

احسان در حالی که کمی لحنش تند شده بود، گفت: « باشد، باشد! ما مطالعه می کنیم و سپس با یکدیگر دیداری خواهیم داشت، به شرط این که شما هم تعصبات را کنار بگذارید و اگر سخن ما حق بود بپذیرید؛ که البته ما در آن جلسه به شما ثابت خواهیم کرد که خدا و دین حق است » .

رامین ریشخندی زد؛ ولی فرشاد پاسخ داد: « آری که می پذیریم، ما دانشجو هستیم و جویای حقایق؛ آنجا که سخنی علمی و منطقی باشد می پذیریم » .

سپس از یکدیگر جدا شدیم و قرار ما این شد که سه روز بعد، بعد از پایان کلاس، در حیاط دانشگاه به بحث بنشینیم .

آری! آن روز این سخنان، ذهنم را بسیار آشفته ساخته بود و مرا درگیر ابهامات متعددی کرده بود: آیا خداوند خالق عالم است؟ آیا دین و علم در تقابل یکدیگرند؟ آیا می شود این همه شگفتی و پیچیدگی بدون طراحی ایجاد شده باشد؟

رامین چه تعریفی از خدا می خواهد ارائه کند؟! او که دین را خرافه می دانست!

در همان حال که روی نیمکت تکیه داده بودم و دو دستم را روی تکیه گاه نیمکت در دو طرف دراز کرده بودم و در افکار خود غرق بودم، کسی مرا صدا زد.

« سلام مسعود! حالت چگونه؟ »

سر را در جهت راست خود چرخاندم و دوست دوران دبیرستانی ام را دیدم، با عجله خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم و با زحمت لبخندی بر لبانم افکندم و گفتم: « به به، سلام، آقا سعید گل! دوست عزیز! حالت خوبه؟ اینجا چکار می کنی؟ »

او خندید. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و باهم دقایقی

احوال پرسید و خوش و بش کردیم. کمی از آشفتگی من کاسته شد، اما هنوز چهره ی من عبوس و غمناک بود.

سعید گفت: « چی شده؟ گرفته ای! بعد از چند سال که در این باغ زیبا تو را می بینم خیلی خوشحالم؛ اما احساس می کنم غمزده ای! » گفتم: « چیز مهمی نیست، امروز بعد از پایان کلاس، با چند نفر از همکلاسی هایم بحث هایی داشتیم که قدری فکر مرا به خود مشغول ساخته است. »

به من گفت: « در چه زمینه ای با یکدیگر گفتگو می کردید که چنین پریشان کرده است؟ »

گفتم: «الآن حال بحث و گفتگو ندارم، باشد برای فرصتی دیگر؛ بگو ببینم به رشته ات علاقه داری؟»

پاسخ داد: «بسیار علاقه مندم و هرچه مطالعاتم بیشتر می شود علاقه ی من هم بیشتر می شود. عجب عجایی در آسمان است!»

گفتم: «تواز همان دوران دبیرستان بسیار مشتاق

ستاره شناسی بودی و مطالعات خوبی هم در رابطه با آسمان و ستاره ها و کهکشان ها داشتی تا این که به آرزویت رسیدی و در دانشگاه تهران در رشته ی فیزیک و اخترشناسی با رتبه ای بالا قبول شدی.»

به من پاسخ داد: «آری؛ البته این را از لطف خدا می دانم که توانستم با کمک او با رتبه ای بالا در دانشگاه تهران آن هم در رشته ی مورد علاقه ام قبول شوم. تو چه می کنی، درست را به کجا رسانده ای؟»

پاسخ دادم: «من هم دانشجوی رشته ی محبوب خود شده ام؛ الآن دانشجوی سال سوم رشته ی زیست شناسیدانشگاه شیراز هستم.»

سعید دست بر شانه ام زد و گفت: «من اکنون جایی قرار دارم و باید بروم، یک هفته در شیراز هستم، اگر خدا بخواهد در این مدت دیداری با یکدیگر خواهیم داشت.»

به او گفتم: «حتما، حتما؛ ما باید یکدیگر را بیشتر ببینیم

و از احوالات یکدیگر با خبر شویم» . سپس شماره ی تلفن همراه یکدیگر را گرفتیم و خداحافظی کرد و رفت .

حدود دو ساعت بود که روی نیمکت نشسته بودم ، با دیدن دوستم سعید افکارم تا حدودی آرام گشته بود . از جا برخاستم تا به منزل بروم ، اما یادآوری خاطره ی شقایق و این نیمکت مرا از حرکت کردن سست نمود ، دوباره روی نیمکت نشستم و خاطرات شیرین گذشته را مرور کردم . روی همین نیمکت بود که زیباترین هدیه ی عالم را از شقایق گرفتم و من هم زیباترین اشعار عاشقانه ام را به پای او ریختم!

با خود گفتم : اما امروز این خاطرات چه فایده! فقط يك آرامش موقت می دهد و سپس همان غم و اندوه فراق باز می گردد . آهی از عمق جان کشیدم و با کمک دستانم به سختی و با ناراحتی روی نیمکت برخاستم و به راه افتادم . از کنار عمارت قدیمی باغ عبور کردم و از باغ خارج شدم و به سمت منزل روانه گردیدم .

ص: 20

سه ساعت دیرتر از هر روز به منزل رسیدم . زنگ منزل را به صدا درآوردم . سینا برادر کوچکم که هفت ساله بود گوشی آیفون را برداشت و گفت : « داداشی چرا دیر کردی؟ »

گفتم : « سینا در را باز کن که حسابی خسته ام » .

در را باز کرد ، وارد حیاط خانه شدم . مادرم مشغول آب دادن به گل های شمعدانی کنار باغچه بود . با بی حالی سلام کردم . مادر نگاهی به سراپای من کرد و گفت : « سلام مادر جان! چرا دیر آمدی؟ نگرانت شدیم » . من در حالی که کفشهایم را از پا خارج ساخته و در جاکفشی قرار می دادم ، گفتم : « ببخشید مادر امروز کلاس جبرانی دانشگاه کمی طول کشید و گرفتار مسئله ای با دوستانم بودم به گونه ای که وقت را فراموش کردم » .

مادرم به سمت من آمد و سر مرا بوسید و گفت : « مسعودجان،

ناراحت نباش! يك هفته است که بدجوری درهم و برهم شده ای؛ دعا می کنم که خدا همسری شایسته تر نصیب کند، من از اول می دانستم که پدر شقایق مخالف این ازدواج است.»

سری از روی تأسف تکان دادم و بدون اینکه چیزی بگویم وارد حال خانه شدم. خواهرم سارا در حالی که کتاب و قلمی در دست داشت و با قدم زدن در حال مطالعه بود، همین که مرا دید، گفت: «آقا مسعود کجا بودی؟ لااقل تلفنت را جواب بده، مادر را نگران کردی!»

من که اصلاً حوصله نداشتم با لحن کمی تند به سارا

جواب دادم: «از کی تا به حال باید پاسخ گوی تو هم باشم؟! تو برو به درس هایت برس که امسال سومین سال نباشد که پشت کنکور بمانی!»

سارا با اخم به من پاسخ داد: «بداخلاق! شقایق شانس آورد که پدرش با ازدواجتان مخالفت کرد.»

من با کمی عصبانیت به او پاسخ دادم: «تو برو به فکر خودت باش، نمی دانم کدام بدبخت بدشانس باید شوهر تو شود.» سارا با ناراحتی جواب داد: «خودت بهتر از هرکس می دانی که من به خاطر درسم تمام خواستگارهایم را رد کرده ام، تو برو به فکر خودت باش.»

جواب دادم: «ولی من به زودی يك بدبخت بدشانسی را مأمور می کنم که تو را ببرد تا از شر زبانت آسوده گردیم!»

سینا تا این سخن را شنید ، خود را در آغوش سارا افکند و با بغض بچگانه اش گفت : « آبجی ، آبجی ! من نمی گذارم کسی تو را از ما دور کند . هرکس که به خانه بیاید که بخواهد تو را ببرد با کفشم او را می زنم » .

سارا در حالی که سینا را نوازش می کرد و می بوسید ، گفت : « داداش کوچولوی خوشگلم ، ناراحت نباش ، من همیشه پهلوی تو خواهم ماند » .

مادر که صدای جر و بحث ما را شنیده بود ، سراسیمه وارد حال خانه شد و گفت : « چه خبره؟ چیه؟ محلّه را روی سرتان گذاشته اید!»

سارا با تندی گفت : « مادر ، تقصیر مسعود است که درد شکست عشقی به او خیلی فشار آورده و به من توهین می کند!»

مادر رو به من کرد و گفت : « مسعود جان! به خواهرت احترام بگذار ، تو برادر بزرگتر او هستی ، باید پشتیبانش باشی ، نه این که او را تحقیر کنی!»

گفتم : « مادر جان ، جلویِ زبانش را نمی گیرد و دائم در کار من فضولی می کند!» مادر رو به سارا کرد و گفت : « تو هم باید به برادر بزرگترت احترام بگذاری ، او چند روزی است که حال خوشی ندارد ، این را بفهم!»

سارا اخمی کرد و چیزی نگفت و من هم بدون هیچ صحبتی به طبقه ی دوم منزل رفتم و وارد اتاق خود شدم .

خودم را روی تخت افکندم و لحظاتی در فکر فرو رفتم :

مرگ برگ چقدر زیباست! رقصان می میرد برگ! آیا ما انسان ها هم بعد از این همه تحمل درد و رنج در زندگی می توانیم مرگی زیبا داشته باشیم؟!

اصلاً چرا آمده ایم؟ چرا می میریم؟

اگر هدف از زندگانی ما زندگی است ، پس چرا می میریم؟

و اگر قرار است که بمیریم ، پس چرا آمده ایم؟

در همان حالی که خوابیده بودم ، نگاهم به تابلوی بزرگ زیبایی که روی دیوار اتاق نصب شده بود افتاد ، این تابلو هدیه ی یکی از دوستانم بود ، طبیعتی بسیار زیبا از فصل پاییز و برگ ریزان و خانه های روستایی که رودی از میان آن می گذشت و کوهی سر به فلک کشیده که در قله ی آن برف نشسته بود را نمایش می داد . زیر لب زمزمه کردم :

رقصان می میرد برگ!

اگر قرار است ما انسان ها اینچنین در زندگی دچار غم و غصه شویم ، پس چرا آمدیم؟! آیا لذت های کوتاه و زودگذر در برابر سیل مشکلات و اندوه دنیا ، زندگانی را موجه می کند؟!

اگر کسی بگوید که من نه لذت های اندک زندگانی را می خواهم و نه درد و رنجش را ؛ چه کسی را باید ببیند تا به او شکوه کند؟!

عاقبت کار ما در این دنیا مردن است ، بعد آن ، تکلیفمان چه خواهد شد؟!

شبهات متعددی ذهن مرا درگیر خود ساخته بود و حال بدی داشتم . دیدگانم دیگر زیبایی ها را درك نمی کرد ، بلکه زیبایی ها را زشت می دید!!

در گوشه ای از اتاقم میز تحریر قرار داشت که روی آن چند گلدون کوچک کاکتوس قرار داده بودم و همچنین دو قاب عکس تصویر روی آن بود . یکی عکس تخت جمشید و دیگری عکس آبشار مارگون . به ستون های بلند تخت جمشید که نگاه کردم و پلکان ورودی دو طرف آن ، حال بدی به من دست داد و آنگاه که چشمم به آبشار مارگون افتاد ، که فقط يك بار در دوران کودکی به آنجا رفته بودم و هرگاه نگاهش می کردم لذت می بردم ؛ هیچ لذتی به من دست نداد ؛ واقعا هجوم شبهات و دردِ دوری و فراق از شقایق و شکست عشق ، مرا به کلی از زندگی ناامید ساخته بود .

منی که با نگاه کردن به تخته سنگ های دشت ها و گِل های به هم چسبیده و کلوخ های صحراها و بیابان ها ، لذت می بردم و با ذره بین بزرگی که داشتم شیار سنگ ها و کلوخ ها را نگاه می کردم و غرق لذت می شدم ، اکنون این گونه ناامید و بی رمق و دل مرده شده بودم!

نگاهم به تابلوی دیگری که روی دیوار زیر ساعت نصب

کرده بودم افتاد ، لحظه ای خنده ای تلخ بر لبانم نقش بست . درون آن قاب کوچکِ خاتم کاری شده نقاشی چهره ی من بود ؛ این نقاشی داستانی دارد . قبلاً که به این نقاشی می نگریستم لذتی وصف ناشدنی وجودم را پر می کرد و خودم را با شقایق در باغی پرگل که نغمه های زیبای بلبل و سهره هایش انسان را مدهوش می کرد ، می دیدم!

در افکار خود غرق بودم که در اتاقم به صدا درآمد . مادرم بود . وارد اتاق شد به احترام او برخاستم و روی صندلی نشستم ، مادرم هم در مقابلم روی صندلی نشست و گفت : « مسعود جان! بیا غذا بخور ، از وقت ناهار خیلی گذشته » .

گفتم : « مادر جان ، گرسنه نیستم . اکنون فقط به سکوت و تنهایی احتیاج دارم » .

مادرم با دستش به آرامی هُلی به من داد و با لحنی نسبتاً بلند ، اما مهربانانه گفت : « هنوز خیال می کنی بچه ای که اینجوری قهر می کنی ، خوب که دختر نشدی و الاً روی دستمان می ماندی! »

با خنده ای تلخ جواب مادرم را دادم : « به نظر شما مادر! اگر اصلاً متولد نمی شدم بهتر نبود؟! »

مادرم که هرگز این گونه سخنان را از من نشنیده بود ، با تعجب در چشمانم نگریست و گفت : « مثل اینکه عشق و عاشقی ، عقل تو را ربوده! این حرف ها چیه که می زنی؟! پاشو ، پاشو ، بیا پایین به پدرت سلام کن که تازه از سر کار برگشته است » .

با لحنی حزن بار جواب دادم: « مادر! چه می گویی؟ کدام عشق و عاشقی! بگو: بدبختی، بیچارگی، فلک زدگی!! »

مادرم دستی بر سرم کشید و با لحنی بسیار ملایم گفت: « من فدات بشم، دنیا که به آخر نرسیده، خدا بزرگ است، سختی های زندگی مرد را مقاوم تر می کند. بلند شو بیا پایین آبی بر سر و صورتت بزن و غذایی بخور ».

صدای آهسته ی هق هق گریه ای از خارج اتاق به گوشم رسید. او خواهرم سارا بود. خواهرم سارا، دختری محبوب و بسیار پراحساس بود. او سخنان من و مادرم را شنیده بود و برای غم و غصه های من اشک می ریخت.

مادرم برخاست و با نوازشی بر صورتم، اتاق را ترک کرد. به یاد برخورد ناشایسته ی خود با خواهرم افتادم و شرمنده ی خودم شدم، نباید با خواهرم این گونه رفتار می کردم. سارا دختری بسیار باوقار بود. خیلی کم بیرون می رفت و هرگاه که از منزل خارج می شد قبل از غروب به منزل بازمی گشت و هنگام خارج شدن از منزل، با پوششی مناسب و سنگین از خانه خارج می شد؛ برخلاف بسیاری از دخترهای هم سن و سال او که با لباسی بدن نما و آرایش در خیابان ها و پارک ها و دانشگاه و جاهای دیگر خودنمایی می کردند، سارا بسیار باوقار بود و هرگز اینچنین نبود. او بسیار علاقه مند به رشته ی دندانپزشکی است و امسال سال سوم است که سعی می کند در

دانشگاه شیراز قبول شود . تقریباً تمام اوقات او در خانه صرف مطالعه می شود .

باز به همان تابلویی که نقاشی من درون آن قرار داشت نگاه کردم . نقاشی بسیار ماهرانه کشیده شده بود . این نقاشی برای من بسیار عزیز بود ؛ زیرا کسی آن تصویر را کشیده بود که قلب مرا تسخیر خود کرده بود . آری ، این نقاشی را شقایق برای من کشیده بود .

اما دیگر چه فایده! هفته ی پیش ، پدر شقایق حلقه ی نامزدیمان را از طریق همسرش پس فرستاد و روح و قلب و جان و همه ی هستی مرا ویران ساخت!

پدر شقایق از همان روز اولی که مادرم مسئله ی خواستگاری را مطرح کرده بود ، زیاد راضی نبود و با اصرار فراوان همسرش پذیرفت که با پدر و مادر و خواهرم به خواستگاری شقایق برویم . در جلسه ی اول خواستگاری سئوالات متعدد پدر شقایق از من ، این موضوع را کاملاً مشخص ساخته بود که با ازدواج ما زیاد رضایت ندارد . به هر حال او بعد از چند روز از نامزدی منو شقایق ، تصمیمش را تغییر داد و با ازدواج ما ابراز مخالفت کرد.

خانواده ی شقایق همسایه ی ما هستند و ما سال هاست که یکدیگر را می شناسیم . من از کودکی شقایق را می شناختم و همبازی یکدیگر بودیم . یکسال هم در مهد کودک باهم بودیم . خیلی موقع ها با هم دعوا می کردیم و خیلی وقت ها هم

باهم دوست بودیم و مرتب ، هم او برای بازی به خانه ما می آمد و هم من برای بازی به خانه ی آن ها می رفتم .

هر جور بود دوران کودکی من و شقایق با زیبایی های خاص خودش گذشت و او در همسایگی ما بزرگ شد . هرچه او بر سَنَس افزوده می شد بر حُجب و حیای او نیز افزوده می گشت . تا این که دبیرستان را پشت سر گذاشت و بعد از دیپلم ، بلافاصله ، در دانشگاه شیراز ، رشته ی گرافیک با رتبه ی بسیار بالایی قبول شد و چند روزی است که فارغ التحصیل شده است .

او در دانشگاه هم دختری بسیار باوقار و سر به زیر بود ، يك بار ندیدم که با پسری بگوید و بخندد ؛ حتی زمانی که مرا هم می دید در حالی که سرش را به زیر افکنده بود سلام می کرد . چیزی که سبب شده بود محبت من به او بیشتر شود و او را برترین گزینه ی ازدواج خود قرار دهم ، همین حُجب و حیا و وقار او بود .

من یکسال پشت کنکوری بودم . زمانی که وارد دانشگاه شیراز شدم تنها فکر و اندیشه ی من درس خواندن و موفق شدن در رشته ی مورد علاقه ام بود تا این که دو سال سپری شد . روزی بعد از کلاس درس که به خانه آمدم با تعجب دیدم شقایق با مادرش برای دیدن مادرم به خانه ی ما آمده اند . مادرم چند روزی بود که دچار سردرد شدیدی شده بود و شقایق و مادرش

برای عیادت به خانه ی ما آمده بودند . تعجب من از این جهت بود که چند سال بوده که شقایق به خانه ی ما نیامده بود . همین که آن دو مرا دیدند برای احترام برخاستند . من به مادر شقایق سلام کردم و او با گرمی جواب سلام مرا داد . شقایق همان گونه که سرش را به زیر افکنده بود به من سلام کرد .

من بدون اینکه هیچ قصد و منظوری داشته باشم رو به شقایق کردم و گفتم : « سلام ، به به ، شقایق خانم! چه عجب ؛ مشتاق دیدار شما بودم! »

او همانگونه که سرش را به زیر افکنده بود گفت : « از لطف شما متشکرم ، ببخشید مزاحم شدیم » .

گفتم : « چه مزاحمتی ، تشریف داشته باشید تا بیشتر در خدمتتان باشیم » .

مادر شقایق گفت : « ممنون آقا مسعود ، ما باید برویم ، پدر شقایق تا دقایقی دیگر از سر مغازه برمی گردد ، باید بروم و نهار او را آماده کنم » . بعد هر دو خداحافظی کردند و رفتند .

همینکه آنها رفتند ، مادرم با خنده به من گفت : « ای کلک! چه چیزی زیر سر داشتی؟ چه نقشه ای برای شقایق کشیده ای؟ »

گفتم : « هیچ ، فقط احوالپرسی کردم! »

گفت : « اینجوری احوال پرسی ، يك عالمه حرف با خود دارد! »

گفتم: «چه می‌گویی مادر؟! مثل اینکه بعد از آن بیماری، خیلی شنگول و سرحال شده‌ای!!»

مادرم در حالی که به آرامی لپ‌مرا می‌کشید، گفت: «بله که باید امروز شنگول باشم و دیگر احساس سردرد نکنم؛ چون داشتم عروس آینده‌ام را برانداز می‌کردم.»

از اینجا بود که فهمیدم مادرم چه نقشه‌ها برایم کشیده است و این شروع زیبایی بود که من هر روز به شقایق به عنوان همسر آینده‌ام بیانداشتم؛ به گونه‌ای که دو هفته بعد از آن دیدار، مادرم را به خانه‌ی شقایق فرستادم تا موضوع خواستگاری و ازدواج را مطرح کند.

یک ماه طول کشید تا که خانواده‌ی شقایق به ما اجازه دهند برای خواستگاری به منزلشان برویم؛ زیرا پدر شقایق چندان راضی نبود؛ اما با اصرار مادر شقایق پدر وی اجازه داد تا برای خواستگاری به منزلشان آییم.

وضعیت مالی آنان به مراتب بهتر از ما بود. خانه‌ی آنان یک خانه‌ی ویلایی بزرگی بود که درختان فراوانی در حیاط داشت. منزل ما هرچند در خیابان ارم شیراز - که جزء بهترین محله‌ی های شهر است - بود، اما منزلی کوچک بود.

پدر شقایق مغازه‌ی ساعت فروشی بزرگ لوکسی در خیابان زند شیراز داشت و معمولاً از صبح تا ساعت نه یا دو شب یکسره مغازه می‌ماند، مگر به ندرت در برخی از روزها ناهار به خانه می‌آمد و مغازه را برای یکی دو ساعت تحویل شاگردش می‌داد.

اما شغل پدرم فنی است، او مهندس پتروشیمی است و سال هاست که در کارخانه ی پتروشیمی خارج از شهر شیراز مشغول کار و فعالیت است. پدرم شخص خوش رو و بذله گویی است که همواره سبب می شود خنده بر لب های اعضای خانواده نقش بندد، همه او را دوست دارند، چون با هر که برخورد کند با خوش رویی و احترام برخورد می کند.

درب اتاقم به آهستگی زده شد؛ گفتم: « بفرماید ».

پدرم در را گشود و با خنده وارد شد و گفت: « سلام مسعود دلبندم! تو نیامدی گفتم من بیایم سری به پسرم بزنم و جویای احوالت شوم »

به احترام پدر از جا برخاستم و جواب سلامش را به گرمی دادم و گفتم: « بیخشید پدر! داشتم کم کم خدمتتان می رسیدم ».

با دست آهسته بر شانه ام زد و گفت: « قهرمان کوچولو! دیگر نمی گذارم در فوتبال دستی شکستم بدهی! »

این سخن پدر من بود که از کودکی به من می گفت؛ زیرا یکبار در دوران کودکی ام در بازی فوتبال دستی او را شکستادم و او همواره این مسئله را به عنوان مزاح بازگو می کرد.

دستم را گرفت و گفت: « برویم پایین، ناهار که نخوردی، لااقل شام را با هم باشیم ».

همراه پدر برای صرف شام از پله ها پایین رفتم.

آن روز پر مخاطره با همه ی سختی ها و داستان هایش

گذشت . صبح روز بعد که روز جمعه بود برادرم سینا مرا از خواب بیدار کرد و گفت : « داداشی! داداشی! من با بابا داریم می ریم پارک آزادی تا با هم بدمینتون بازی کنیم ، تو هم بیا » .

نگاهی به ساعت دیواری کردم ، ساعت 8 بود ، به سینا گفتم : « شما بروید ، خوش بگذره! »

سینا در حالی که با دستانش مرا تکان می داد ، گفت : « داداشی! دوست دارم تو هم با ما باشی » .

در همین حال ، پدرم وارد اتاق شد و گفت : « سلامآقا مسعود! صبح جمعه ات بخیر! بلند شو بابا جان ، بریم پارک هوایی عوض کنی » .

به احترام پدر روی تخت نشستم و گفتم : « سلام پدر جان! الآن حال و حوصله اش را ندارم ، شما بروید اگر حال و حوصله ای به من دست داد ، می آیم .

ص: 33

پدر جواب داد: « باشه ، ما می رویم ، ولی بیایه ها! می خواهیم در بازی بدمینتون يك شكست سختی به تو بدهم ، تا آن شكست فوتبال دستی را جبران كنم! »

در حالی که لبخندی بر لبم نشسته بود گفتم: « من همین الان اعلام شكست می كنم! »

پدرم خندید و با سینا اتاق را ترك كرد .

دیگر خواب از سرم پریده بود ، حالم خیلی بهتر از دیروز بود ، بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و به سراغ آکواریوم کوچکی که در گوشه ی اتاق قرار داشت رفتم .

دو روز بود که به ماهی ها غذا نداده بودم . مقداری از برگ های غذای ماهی را خُرد کردم و در آب ریختم . ماهیان گرسنه با سرعت غذاها را بلعیدند . ده نوع ماهی گیاه خوار رنگارنگ درون آن آکواریوم بودند . ماهیانی که نگهداری می کردم بسیار زیبا و رنگارنگ بودند .

من از همان کودکی به حیوانات ، خصوصا ماهیان ، بسیار علاقه مند بودم و از این جهت بود که برای تحصیلاتم رشته ی زیست شناسی را انتخاب کردم . علاوه بر رنگ آمیزی زیبای ماهیان ، جُنُب و جوش دائم آنان نیز برایم بسیار لذت بخش بود . بارها با دقت به رنگ آمیزی ماهی ها نگریسته بودم و با خود می گفتم :

عجب رنگ آمیزی شگفتی! هرگز در آبی که شنا می کنند ،

نه شسته می شود و نه کم رنگ می شود! چقدر زیبا طراحی شده اند! چقدر زیبا!

گل های رنگارنگ دشت ها و صحراها هم برایم بسیار جذاب بودند. برای من بسیار شگفت انگیز بود که چگونه گل های رنگارنگ لطیف و ظریف حتی زیر آفتاب شدید هم رنگشان دَرّه ای تغییر نمی کند و این در حالی است که بهترین گل های مصنوعی که با پارچه ای ضخیم ساخته شده اند و با رنگ های اصلی با کیفیت رنگ آمیزی شده اند، اگر دو سه روز در معرض آفتاب شدید تابستان قرار بگیرند به کلی بی رنگ و بی رمق می گردند!!

یک روز در کلاس درس استاد به همین مسئله اشاره ای کرد و گفت: « می بینید چقدر تفاوت است بین آنچه بشر می سازد و آنچه آب و خاک به ما هدیه می دهند! »

یکی از شاگردان سؤال کرد: « آیا این رنگ آمیزی کار طبیعت است؟ »

استاد پاسخ داد: « این گل زیبا از دل طبیعت خارج می شود؛ اما این دستان خداست که آن را خارج می سازد و رنگ آمیزی می کند، مگر نمی بینید که نگارگری خدا دائمی است اما آنچه بشر نگارگری می کند در معرض دگرگونی هاست! »

برای لحظه ای به یاد سخنان رامین افتادم. او با توجه به کتابی که در دست داشت می گفت: « عجایبی که در طبیعت دیده می شود، پرورش یافته ی خود طبیعت در طول میلیون ها سال است؛

این يك جریانی است به نام « تکامل » که در طبیعت است و از این جریان ، حیات روی کره ی زمین زائیده شده است .

با خود گفتم : « آیا این همه عجایب که در زمین و دریا و آسمان دیده می شود ، ساخته و پرداخته شده ی طبیعت است و یا خدا آن را ایجاد کرده است؟! »

بار دیگر شبهه ای که رامین در ذهنم ایجاد کرده بود به من هجوم آورد و فکر و روحم را در هم ریخت :

آیا اعتقاد به دین و خدا ساخته و پرداخته ی افکار انسان باستان است؟!

آیا چون بشر باستان نمی توانست علل وقوع حوادث طبیعی را بفهمد و همچنین ، چون ساز و کار طبیعت را به صورت علمی نمی دانست به ناچار حوادث و رویدادهای عالم را به مفهومی خودساخته به نام خدا و دین نسبت می داد؟!

گیج شده بودم ، سرم را تکانی دادم و با خود گفتم : « البته که این همه عظمت ها مالِ خداست! » اتاق را ترك کردم و به طبقه ی پایین رفتم . خواهرم در حالی که با قدم زدن در حال مطالعه بود ، به من سلام کرد .

گفتم : « سلام سارا جان! ببخشید ، دیروز حالم خوب نبود و کمی بددهانی کردم » .

سارا با مهربانی جواب داد : « داداش جان ، تو هم مرا ببخش

که حال تو را درك نکردم و بی ادبی کردم . راستش می خواهم مطلبی به تو بگویم!»

گفتم : « بگو ، می شنوم » .

سارا نزدیکتر آمد و به آهستگی گفت : « تصمیم گرفته ام بروم به دیدار شقایق ، می خواهم به او بگویم که هر جوری شده پدرش را راضی کند » .

گفتم : « فایده ای ندارد ، پدرش پایش را توی يك لنگه کفش کرده که شقایق باید با پیمان ازدواج کند » .

گفت : « بی خود! بی خود! شقایق به من گفت که اصلاً پیمان را دوست ندارد . او عاشق توست ، خودش این را به من گفت » .

همین که این سخن را شنیدم يك نشاط وصف ناشدنی

وجودم را فراگرفت ، اما گذرا ؛ به سارا گفتم : « سارا جان! دوز پیش مادر به دیدار مادر شقایق رفت و اصرار کرد که کاری کند که پدر شقایق به این وصلت راضی شود ؛ اما مادر شقایق با ناراحتی گفت که کاری از دست من بر نمی آید ؛ هرچه به شوهرم می گویم که مسعود و شقایق یکدیگر را می خواهند در گوشش اثری نمی کند و مدام می گوید پیمان همسری مناسب برای شقایق است » .

به چشمان سارا نگریستم ، دیدم اشك در چشمان مهربانش نشسته است . به حیاط رفتم تا آبی به سر و رویم بزنم . مادرم

در حیاط بود، به او سلام کردم، گفت: «سلام مادر جان! امروز من و سارا به دیدن خاله ات می رویم، تو هم می آیی؟»

پاسخ دادم: «نه مادر، امروز می خواهم در خانه استراحت کنم، باشد فرصتی دیگر به دیدن خاله می روم».

مادرم با مهربانی گفت: «خیلی خُب، هرچه صلاح بدانی، امیدوارم روز جمعه ی خوبی را سپری کنی».

دست و صورتم را شستم، هوا بسیار باصفا بود. خیابان ارم شیراز چون مملو از درختان است، بسیار هوای باصفایی دارد، خصوصا در فصل پاییز که وزش باد و خنکی هوا، صفای خاصی به جان می بخشد.

هوای خنک، حالی به من داد و کمی بشّاش شدم. به لاک پشتی که در باغچه ی حیاط بود نگاه کردم. مشغول خوردن کاهویی بود که مادرم برای صبحانه اش ریخته بود. دو هفته پیش این لاک پشت نسبتا بزرگ را از دشت کوه بمو گرفته بودم، اما به او قول داده بودم که او را دو سه هفته بیشتر در منزل نگه ندارم و باید به زودی به قولم عمل کنم و لاک پشت را به زیستگاه اولیه خود باز گردانم.

کوه و دشت بمو، منطقه ای است نزدیک شیراز که از لحاظ زیستگاه انواع حیوانات بسیار با اهمیت است. این منطقه ی محافظت شده یکی از غنی ترین مناطق ایران در گونه های گیاهی و حیوانی است.

دو هفته پیش که با خانواده برای تفریح به دامنه ی بسیار زیبا و با صفای کوه بمورفته بودیم ، این لاک پشت را دیدم . سینا بسیار اصرار کرد که آن را به خانه بیاوریم و من هم به شرط این که بعد از چند هفته آن را به زادگاهش برگردانم لاک پشت را به خانه آوردم .

بعد از مقداری قدم زدن در حیاط به اتاق خود بازگشتم . مادر صبحانه ام را روی میز تحریرم قرار داده بود . صبحانه ام را سیر خوردم . به قاب نقاشی نگاه کردم . یاد لبخند زیبای شقایق افتادم ، آنگاه که این نقاشی را به من داد با لبخندی زیبا بود ، لبخندی که برایم در آن موقع ، زیباترین لبخند عالم بود . با خود فکر می کردم آن زمانی که شقایق تصویر مرا در خلوتگاه خود می کشید و افکارش به یاد من بود و انگشتان ظریفش به خاطر من قلم را در دست گرفته بود ، در قلبش چه اشتیاقی نسبت به من داشت؟! آه! آه!

صدای زنگ گوشی ام برخاست . به صفحه ی گوشی نظر انداختم ، دوستم احسان بود . بی درنگ جواب دادم : « سلام آقا احسان ، حالت چطور است؟ »

پاسخ داد : « سلام آقا مسعود ، متشکرم ، تو خوبی ؛ نگرانم بودم . حوصله داری با هم در باغ ارم چند قدمی بزنیم ؟ »

من که حوصله ی بیرون رفتن نداشتم گفتم : « ببخشید احسان جان! امروز حال ندارم ؛ بگذار برای فرصتی دیگر » .

گفت: « آقا مسعود، من نگران تو هستم، می خواهم امروز تو را ببینم ».

گفتم: « پس بیا خانه ما ».

گفت: « نمی خواهم مزاحم خانواده شوم، اگر امروز

نمی توانی، پس بگذار فرصتی دیگر ».

پاسخ دادم: « نه هیچ مزاحمتی نیست؛ دوست دارم امروز تو را ببینم و در رابطه با مباحثی که دیروز بین ما و رامین گذشت، سئوالاتی کنم. ساعت سه بعداز ظهر منتظرت هستم ».

گفت: « اتفاقاً می خواستم در همین مورد با تو صحبت کنم، ان شاء الله خواهم آمد ».

سپس از یکدیگر جداحافظی کردیم.

احسان بهترین دوست من بود. حدود سه سال است که او را می شناسم. جوانی است خوش رو و بلند قامت با مو و ریشی قهوه ای رنگ. سیمای زیبایی داشت و هم لباسش دائم مرتب و تمیز بود و هم دائم به خود عطر گل یاس می زد. هرگاه در کلاس بوی عطر گل یاس می پیچید، همه می فهمیدند که احسان وارد کلاس شده است.

او اعتقادات مذهبی قوی ای داشت و بسیار کم حرف بود. در دانشگاه هیچ گاه ندیدم که با تندی و بی حرمتی به کسی برخورد کند. بارها دیده بودم که برخی از دختران دانشجو دوست داشتند

با ترفندهای مختلف بحثی را با او بگشایند ، اما احسان فقط جواب سلام آنها را می داد و با احترام می گذشت .

همه ی همکلاسی ها او را دوست داشتند ، چه آن کسانی که اعتقادات مذهبی داشتند و چه آن کسانی که زیاد کاری به مذهب نداشتند ، همه او را دوست می داشتند ؛ زیرا هرگز دروغ و بی حرمتی و خلاف ادب از او ندیده بودند .

او به شدت اهل مطالعه بود و مطالعه ی آزاد ، برایش لذت بخش ترین تفریح بود و در زمینه ی تاریخ و ادیان و موضوعات دیگر مطالعات وسیعی را انجام داده بود . یک روز که به خانه ی شان میهمانم کرده بود وارد اتاقش شدم و از دیدن صدها عنوان کتاب متعجب شدم و به او گفتم : « تمام این کتاب ها مال خودت است ؟ آن ها را مطالعه کرده ای ؟ »

گفت : « آری ، مال خودم است ؛ این ها کتاب هایی است که از دوران مدرسه جمع کرده ام و غالبشان را هم خوانده ام » .

به کتاب ها نظری افکندم ؛ دیدم در تمام زمینه هاست :

ادیان ، تاریخ ، ادبیات ، ستاره شناسی ، گیاه شناسی ، جانورشناسی ، روانشناسی و ...

احسان در کمدی را باز کرد ، داخل کمد پر از دفتر بود . یکی را برداشت و نشانم داد . دیدم تمام دفتر دست نوشته های اوست .

گفتم : « احسان ! این ها چیست ؟ »

گفت : « این دفترهایی که می بینی ، همگی نوشته های من است » .

گفتم: « چه نوشته ای؟! »

گفت: « هر کتابی را که خوانده ام در چندین صفحه

خلاصه نویسی کرده ام. این دفترها، پنجاه عدد می باشند که حاصل خلاصه کردن بیش از هفتصد جلد کتاب است ».

به همت او آفرین گفتم.

خانه ی آن ها در محله ی نسبتاً ضعیف شیراز بود. پدرش کارگری زحمت کش بود. آن روز که به خانه ی شان رفته بودم، پدرش را دیدم. پدرش بسیار به من احترام گذاشت به گونه ای که مرا شرمنده ی خود ساخت. مادرش هم زنی بسیار مهربان بود. او هم مرا بسیار تحویل گرفت و مکرر برایم دعا می کرد.

احسان در همان روز به من گفت: « می دانی راز موفقیت من چیست؟ »

گفتم: « تلاش و کوشش ات ».

گفت: « خیر، اول توگلم بر خدا و دوم دعای خیر پدر و مادرم. من همیشه به آن دو احترام می گذارم و بارها شده که دستانشان را بوسیده ام. آن دو هم دائم دعایم می کنند و من تا آخر عمر مدیون دعای خیر پدر و مادرم هستم ».

سپس دو دستش را روی دو شانه ام گذاشت و گفت:

« مسعود جان! اگر می خواهی در زندگی ات موفق باشی، دائم به پدر و مادرت نیکی کن ».

من سفارش دوست خوبم احسان را آویزه ی گوشم کردم.

ص: 42

حدود شش ساعت مانده بود تا سه بعداز ظهر شود و احسان به خانه بیاید . پنجره ی اتاقم را باز کردم . هوای خنک به داخل اتاق هجوم آورد . روی طاقچه ی اتاقم پیچک سفید و ارکیده قرار داده بودم ، برگ های آن ها با وزش باد به رقص درآمده بودند . ناگهان وزش باد شدید گردید و تعدادی برگ را با خود به داخل اتاق سرازیر ساخت . برگ ها ، برگ های زرد شده و مرده ای بودند که سوز پاییز آن ها را زرد و خشک ساخته بود . یکی از آن ها را برداشتم و لحظه ای به آن نگریستم . سپس در دستانم خردش کردم . برگ خرد شده ، که صدها تکه ی کوچک شده بود را به دستان باد سپردم . باد هر تکه را به طرفی بُرد ، به گونه ای که همه ی آن تکه های ریز در هوا محو شدند .

در همان حال به خودم گفتم : « آیا حاصل زندگانی ما هم مثل همین برگ است؟

آیا جز این است که همه ی ما می میریم و پیکرهایمان در قبرها پوسیده می شود؟

پس فرق بین ما و برگ زرد پوسیده ی خُرد شده در چیست؟

آیا ما برای زندگی بر این کره ی خاکی آمده ایم یا برای مرگ؟

اگر مرگ پایان زندگی است ، این زندگی چه فایده ای دارد؟

اگر در این چند روز زندگی مان ، در لذات و رفاه هم غرق باشیم ، باز مرگی است که به دنبال آن نیستی است ؛ آیا با وجود این ، هنوز هم می توان گفت این زندگانی کمترین ارزشی دارد؟! «

این ها سنوالاتی بود که در آن موقع ذهنم را به شدت درگیر خود ساخته بود ؛ هرچند معلمان دینی بارها به ما گفته بودند که انسان با مردن نیست نمی شود ؛ بلکه به عالمی دیگر سفر می کند ؛ اما ذهن و فکر من آنچنان درگیر این سنوالات گردیده بود که آن سخنان معلمان دینی راهی به رویم نمی گشود تا از این شبهات و ابهامات خلاصی یابم . روی تخت افتادم ، باز نگاهم به تابلوی نقاشی چهره ام افتاد . در حالی که هراسی در دلم افتاده بود ، به خود گفتم : « الآن شقایق چه می کند؟ چه حالی دارد؟ او چگونه بدون من می تواند زندگی کند؟

او چگونه می تواند به ازدواجی تن دهد که ذره ای هم به آن علاقه مند نیست؟ «

بغض گلویم را گرفته بود ؛ به شدت روانم به هم ریخته بود .

ناله ای کردم و بالشت را روی صورتم گذاشتم و برای دقایقی گریستم.

گریه هایم کمی آرامم ساخت . به یاد روزهای خواستگاری

افتادم ؛ چه روزهای زیبایی!

در جلسه ی اول خواستگاری ، شقایق فقط برای چند دقیقه به میان ما آمد ، زیرا با نگاه معنادار پدرش به اتاق خود بازگشت . مادر شقایق در همان جلسه اول ، موافقت خود را بیان کرد ، اما پدر شقایق با تردید جواب مثبت داد .

يك هفته بعد که مجدداً برای خواستگاری آمدیم ، پدر شقایق گفت : « هرچند من عجله ای ندارم که دخترم را شوهر دهم ، اما اگر شقایق موافقت کند من چیزی نمی گویم » .

مادرم با خوشحالی به شقایق گفت : « دختر خوشگل عزیزم! عروس من می شوی؟ »

شقایق در حالی که سرش را به زیر افکنده بود لبخندی زد .

مادرم با خنده گفت : « من فدای عروس خوشگلم شوم که بالبخندش جواب آری داد » .

من در آن لحظه از شدت خوشحالی نزدیک بود پرواز کنم . پدرم لبخندی زد و من را بوسید و گفت : « فرزندم مبارك باشد » .

و سپس رو به شقایق کرد و گفت : « از این به بعد تو هم مثل فرزندم عزیز هستی » .

خواهرم برخاست و شقایق را در بر گرفت و بوسید و گفت: « همین امروز باید وقت عروسی را خودت مشخص کنی » .

شقایق فقط لبخندی زد .

در آن موقع پدر شقایق فقط لبخندی زد و چیزی نگفت .

قرار بعدی شد سه روز دیگر . در این مدت سه روز خدا می داند بر من چه گذشت . این سه روز انگار سی سال طول کشید!

مادرم حلقه ی طلا خرید تا در آن جلسه در دست عروسی کند .

شام موعود فرارسید ، دسته گل بزرگی تهیه کردم تا خودم دم در ورودی حال ، به شقایق دهم . اما زمانی که وارد حال خانه ی شقایق شدیم او را ندیدیم . دسته گل را به مادر شقایق دادم ، او از من تشکر کرد و روی میز گذاشت .

همگی روی مبل نشستیم ، منتظر شقایق بودیم که وارد سالن پذیرایی شود . به چهره ی پدر شقایق نگریستم ، احساس کردم کمی ناراحت است ، اما سعی می کند آن را مخفی کند . دقایقی با تعارفات گذشت که شقایق وارد شد و بر همه ی ما سلام کرد .

نمی دانم چگونه شرح دهم! شقایق وارد شد؟ نه نه ؛ فرشته ای وارد شد! چادری بسیار زیبا پوشیده بود :

سفید ، براق ، با گل هایی طلایی!

يك صندل پاشنه بلند طلايي به پا داشت به گونه ای که قدّ بلندش را بلندتر و زیباتر جلوه می داد .

شقایق آنچنان مرا مبهوت خود ساخت که ناخودآگاه از جا برخاستم و بدون اینکه چیزی بگویم به قد و بالایش نگریستم .

مادرم برخاست و او را در بغل گرفت و بوسید و گفت : « عروس عزیزم هم گل است و هم فرشته » .

شقایق روی مبل کنار مادرش نشست و از روی خجالت لب ها و بینی خود را با چادرش پوشاند .

در آن موقع خیلی عجیب طبع شعری من گل کرد و يك رباعی عاشقانه سرودم :

بر دشت دلم خیمه زدی ای دلدار *** يك لحظه حجاب روی خود را بردار

من را به گلستان رُخت مهمان کن *** تا دامن خود را کنم از گل سرشار

شعر را روی کاغذی نوشتم و آن را به خواهرم ، که در کنار من نشسته بود ، دادم تا بدون اینکه کسی متوجه گردد به دستشقایق برساند . سارا مأموریت خود را به خوبی انجام داد . زمانی که شقایق شعر مرا خواند ، چادر را از روی لب هایش کنار زد و در حالی که خنده ی زیبایی بر لب داشت نیم نگاهی به من کرد .

من که توقع داشتم به من نگاهی کامل کند و بیشتر به رویم بخندد ، باز قریحه ی شعرم گل کرد و در وصف بی وفایی اش ،

يك دو بيتی سرودم :

دلا لبخند نازت دلنشین است *** نگاهت نازنین سحر آفرین است

دریغا! عاشقت را می گذاری *** که گفته عشق بازی اینچنین است!؟

دوباره به خواهرم مأموریت دادم که شعر را به شقایق برساند و او بدون اینکه کسی متوجه گردد شعر مرا به شقایق داد .

شقایق برگه ی شعر را زیر چادرش گرفت و خواند . نگاه ناز و شیرینی به من کرد و سپس دست را مقابل دهانش گرفت و خندید .

البته آن شب من مقداری بی حیایی کردم ؛ دلیلش هم این بود که دیگر شقایق را مال خودم می دانستم .

مادرم حلقه ی نامزدی را به دست شقایق کرد . مادر عروس کل زد و نقل بر سر شقایق پاشید ، خواهر و مادر من هم کل زدند و شقایق را در آغوش گرفتند و بوسیدند .

پس از صرف شیرینی ، پدرم گفت : « اگر اجازه بدهید دیگر ما زحمت را کم کنیم و هر وقت بفرمایید برای جلسه ی آخر می آییم تا زمان عقد و عروسی را مشخص کنیم » .

پدر شقایق گفت : « باشد ، خبرتان می کنیم » .

مادرم گفت : « اگر اجازه بدهید من و مادر شقایق برای قدم زدن به باغ ارم برویم و مسعود و شقایق هم با ما بیایند تا دقایقی در گوشه ای بنشینند و برای زندگی آینده ی شان صحبتی کنند » .

ص: 48

با این سخن مادرم ، قند در دلم آب شد و در دل به او آفرین گفتم .

مادر شقایق گفت : « خیلی هم خوب است . لازم است این دو جوان کمی هم قبل از ازدواج با هم صحبت کنند » .

پدر شقایق گفت : « باشد ، ایرادی ندارد » .

پدرم برخاست و ما هم برخاستیم و خداحافظی کردیم و به خانه بازگشتیم . اما این خاطرات خوش دیری نپایید . هنوز چند روزی از این جریان نگذشته بود که سر و کله ی پیمان که پدرش شخصی ثروتمند بود پیدا شد و پدر شقایق را فریفته ی خود کرد . پدر شقایق همه ی قول و قرارها را نادیده گرفت و به زور حلقه ی نامزدی را از دست دخترش خارج ساخت و به ما بازگرداند!

ص: 49

صدای زنگ خانه به صدا درآمد، به ساعت نگاه کردم، درست رأس ساعت سه بعداز ظهر بود. احسان بود. با خوشحالی برخاستم و با سرعت به طبقه ی پایین رفتم و خود را به درب منزل رساندم و در را گشودم. در مقابل دیدگانم احسان با لبخند زیبایی ظاهر شد. يك شاخه گل رز در دستانش بود. سلام کرد و گفت: « این شاخه گل سرخ زیبا هدیه به دوست عزیزم مسعود! »

با شادی جواب سلامش را دادم و گفتم: « تو خودت گلی و همیشه بوی گل می دهی، خیلی زحمت کشیدی، خوشآمدی، بفرما داخل! »

گفت: « شرمنده، نمی خواستم مزاحمتان شوم، واقعا عذر می خواهم ».

گفتم: « بفرمایید، هیچ مزاحمتی نیست، هیچ کس خانه نیست. اگر هم بودند، از قدم رنجه نمودنت بسیار خوشحال می شدند ».

ص: 51

او گل سرخ را به دستم داد ، در آغوشم گرفت و گفت :

« مسعود جان! همیشه از مَشِ خوبت و اخلاق زیبایت با پدر و مادرم سخن گفته ام و آن ها خوشحال اند که دوست خوبی چون تو دارم »

انگشتانم را در انگشتانش قرار دادم و شانه به شانه ی هم از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم .

وقتی وارد اتاق شدیم ، در حالی که ایستاده بود می چرخید و به در و دیوار و اطراف نگاه می کرد و می گفت : « به به! بنام به چنین سلیقه ای و لطافت روحی! آفرین مسعود! چقدر زیبا طبیعت را به درون اتاق خود آورده ای! »

به آکواریوم ماهی ها نزدیک شد و در حالی که خیره به ماهی های رنگارنگ نگاه می کرد گفت : « چقدر زیبا! چقدر زیبا! چقدر شگفت انگیز! چقدر زبردستانه طَراحی و رنگ آمیزی شده اند! الله اکبر از این همه شگفتی! »

به کاکتوس ها و گل ها نگاه می کرد و لذت می برد . روی میز که چند تکه سنگ کوچک رنگارنگ قرار داده بودم را با تعجبیرانداز کرد و گفت : « این تکه سنگ های زیبا را از کجا آورده ای ؟ »

پاسخ دادم : « هرگاه به کوه و در و دشت می روم ، اگر سنگ زیبایی ببینم آن را با خود به خانه می آورم » .

ذره بین بزرگ را از کَشوی میز بیرون آوردم و گفتم : « اکنون با این ذره بین قوی به این سنگ های زیبا نگاه کن! »

ذره بین را از دستم قاپید و با وَّلَع و حرص زیادی به سنگها نگاه کرد . زیر لب زمزمه می کرد : « چقدر زیبا! چه نقش و نگارهای عجیبی! چه شیارهای زیبایی! چه خطوط متنوعی! در عین حال چه نظم شگفت انگیزی! »

احسان حدود ربع ساعت با ذره بین به سنگ ها نگاه می کرد و لذت می برد . سپس رو به من کرد و گفت : « مسعود جان ، اجازه می دهی با ذره بین کاکتوس ها را هم نگاه کنم؟ »

گفتم : « بفرمایید! امروز من در خدمت شما هستم » .

گفت : « معذرت می خواهم ، آمده بودم که من در خدمتتان باشم ، ولی این زیبایی ها بدجوری مرا گرفتار خودش کرده است! »

لبخندی زدم و گفتم : « بفرما احسان جان ، تا شب هنوز خیلی مانده است! »

احسان یکی یکی گلدان های کوچک کاکتوس را در دستانش

می گرفت و در حالی که آن ها را با دقت با ذره بین نگاه می کرد ، می گفت : « واقعا شگفت انگیز است! واقعا شگفت انگیز است! »

احسان ، حدود يك ساعت مشغول بازدید از ماهی ها ، سنگ ها ، و کاکتوس ها و گل ها و گیاهان درون اتاقم بود ؛ بعد رو به من کرد و گفت : « مسعود جان ، مرا ببخش که وقتت را گرفتم ، برای من جذاب ترین چیز نظر کردن به شگفتی های آفرینش است ؛ باور کن لذتی که از نگاه کردن به زیبایی ها و شگفتی های آفرینش می برم از هیچ چیز دیگری نمی برم! »

گفتم: « من هم خیلی لذت می برم؛ اما نگاه تو به آفرینش دقیق تر است » .

گل سرخی که به من داده بود را در لیوان آبی قرار دادم و آن را روی میزم گذاشتم و گفتم: « با این گل، دائم به یاد تو خواهم بود؛ اما امیدوارم که زود پژمرده نشود » .

خنده ای کرد و گفت: « بستر زمان همه چیز را دگرگون می کند، به دنبال هر بهاری پاییزی است و به دنبال هر پاییزی بهار! »

گفتم: « ما هم فرسوده می شویم؛ اما فرق ما با طبیعت این است که فرسودگی و پیری ما دیگر به دنبال بهاری نخواهد بود! »

عمیق به چشمانم نگریست و گفت: « طبیعتِ مرده ی زمستان بهاری دارد که آن را زنده و بانشاط و سرسبز می کند؛ آری، در زمستان زمین سرسبز می میرد و خشک و بی گیاه می گردد، اما به دنبال آن رستخیزی طبیعت را می جنباند و به آن حیات و طراوت و سرسبزی می بخشد .

ای مسعود! بدان که ما هم رستخیزی داریم و اگر در دنیاقلب هایمان همیشه بهاری باشد به دنبال فرسودگی پیکرمان به آنچنان طراوتی می رسیم که غیرقابل توصیف است! »

ناخودآگاه این بیت شعر حافظ را خواندم:

دردِ عشقی کشیده ام که مپرس *** زهر هجری چشیده ام که مپرس

او خنده ای کرد و ادامه ی شعر حافظ را خواند :

گشته ام در جهان و آخر کار *** دلبری برگزیده ام که می پرس

آنچنان در هوایِ خالکِ درش *** می رود آبِ دیده ام که می پرس

من به گوش خود از دهانش دوش *** سخنانی شنیده ام که می پرس

سوی من، لب چه می گزی که مگوی *** لبِ لعلی گزیده ام که می پرس

بی تو در کلبه ی گدائی خویش *** رنج هایی کشیده ام که می پرس

همچو حافظِ غریب در ره عشق *** به مقامی رسیده ام که می پرس

با تعجب گفتم :

« آفرین! آفرین! از کی حافظ خوان شده ای؟ »

گفت : « من به اشعار حافظ و سعدی و برخی دیگر از شعرا علاقه مندم و از دوران دبیرستان شعر می خواندم و حفظ می کردم ؛ اما تو ما شاء الله شاعر با ذوقی هستی و در این زمینه از من خیلی جلوتری! »

گفتم : « چه می گویی احسان؟ وقتی دل گرفته باشد شاعری به چه درد می خورد؟! »

ص: 55

گفت: « فکر کنم عاشق شدی و گرفتار! خدا کمکت کند، درد عشق بد دردی است! »

آهی کشیدم و گفتم: « مگر تو تجربه کرده ای؟ »

پاسخ داد: « خیر، اما وضعیت عاشقانی که درد فراق می کشند را می دانم، البته بهتر بگویم، وضعیت آنان را در کتاب ها خوانده ام که بسیار سخت است. »

گفتم: « دانستن سختی کجا و چشیدن آن کجا؟ »

گفت: « مگر تو چشیده ای؟ »

گفتم: « مپرس که این دل غرق خون است! »

نگاهش به تابلوی نقاشی عکس من افتاد و گفت: « چقدر دقیق و زیبا کشیده شده! این نقاشی کار کیست؟ »

گفتم: « کار تمام قلبم، هستی ام، وجودم! »

خندید و گفت: « عاشقی خودش جنون آور است، خصوصاً

اگر عاشق، شاعر هم باشد دیگر هیچ!! »

تبسمی کردم و گفتم: « دقیقاً همین است که می گویی؛ اصلاً حال خوشی ندارم، بیشتر به مجانین شبیه هستم تا يك انسان عاقل! » با کمی ناراحتی گفت: « چی شده مسعود! به من هم بگو، من دوست هستم، شاید بتوانم کاری کنم. »

سری تکان دادم و آهی کشیدم و گفتم: « چه بگویم از عشقی نافر جام! احسان جان! تو که قلبی پاك داری فقط دعایم کن که دیگر تاب و توانم بریده شده است. »

دو دستش را روی دو شانه هایم گذاشت ، لحظه ای با حالت حزن در دیدگانم نگریست و گفت : « مسعود جان! از پنجره به بیرون خانه نگاه کن . بنگر که چگونه برگ ها دانه دانه می ریزند! نگاه کن ؛ برخی از برگ ها در برابر باد مقاوم هستند و فرو نمی ریزند ؛ می دانی چرا؟ »
گفتم : « تو برایم بگو » .

گفت : « زیرا هنوز خدا به آن ها دستور فرو افتادن را نداده است ؛ هر برگی که از درخت می ریزد ، جز به اذن و اجازه ی خالق هستی فرو نمی ریزد! مسعود جان! همه ی عالم در دستان قدرتمند خداست . نفس کشیدن ما و ضربان قلب ما به اذن اوست ؛ اگر این سخن را با تمام وجودت درك کنی ، دیگر سختی های روزگار تو را از پا در نمی آورد . این سخن را نگفتم که بر ناامیدی تو بیفزایم ؛ این را گفتم تا بدانی که همه ی کارها در دستان خداست ؛ پس امیدت فقط به سوی او باشد و بر او توکل کن که توکل بر خدا ثروتی است عظیم و شاه کلیدی است که هر قفل سختی را باز می کند » .

سخنان احسان آرامشی به قلبم داد . نفس عمیقی کشیدم و با ملایمت به او گفتم : « ای احسان! خوشا به حالت! این اعتقاد راسخ چگونه در تو شکل گرفته است؟ »

گفت : « لطف خداست و دعای خیر پدر و مادرم ؛ عظمتی را که خداوند متعال در آفریده هایش قرار داده است ، مدام مرا

به فکر و اندیشه می کشاند و هرچه بیشتر در صُنع خدا و عجایب آفرینش می اندیشم ، بر اعتقاد نسبت به خالق هستی افزوده می شود .

آیا به عظمت خدا در آسمان و زمین و دریاها نظر افکنده ای؟ اصلاً جای دوری نرویم! آیا به درون خودت نگاه کرده ای که چه شگفتی ها و عجایب و عظمت ها وجود ما را فرا گرفته است؟!

آیا به گذر چهار فصل و شب و روز ، که چه زیبا و دقیق پشت سر هم می آیند ، با دیدِ عقل نظر افکنده ای؟

چه کسی زمین را در مداری مشخص به دور خود می چرخاند؟

چه کسی زمین را در سیری منظم و دقیق به دور خورشید

می چرخاند؟

آیا طبیعت بی جان این کار را می کند ، یا دستی توانمند؟

برای ما انسان ها باید چهار فصل باشد که هم زندگی مان تنوع یابد و هم در هر فصل بتوانیم میوه ها و ارزاق آن فصل را نوش جان کنیم تا هم نیاز بدنمان تأمین گردد و هم از زندگی بیشتر لذت ببریم . و باید روز و شب هم باشد تا در روز به کسب و کار و تلاش پردازیم و در شب استراحت کنیم و آرامش یابیم و از زندگی مان لذت ببریم .

آیا طبیعت زمین را به دور خورشید می گرداند ، یا دستی توانمند؟ آیا زمین خود به خود به دور خودش می چرخد ، یا نیرویی با دستی توانمند آن را می چرخاند؟ «

سخنان احسان حسابی مرا در فکر فرو برده بود ، هیچگاه این گونه به توصیف شب و روز و دیگر موجودات نگاه نکرده بودم ؛ به او گفتم : « واقعا زیبا سخن می گویی ؛ حسابی به دلم نشست! »

با تبسمی زیبا گفت : « چون با این سخنانم به فکر و اندیشه افتاده ای مباحثم برایت زیبا شده است ؛ انسان از فکر و اندیشه ی آزاد لذت می برد ، خصوصا آن فکر و اندیشه ای که برایش راه گشا باشد .

مسعود جان! آیا می دانی در کتاب مقدّس ما مسلمانان ، خداوند بیش از صد مرتبه از عقل و خرد تعریف به میان آورده است؟

آیا می دانی که در قرآن کریم ارزشی که به خردمندان داده شده به هیچ کس دیگری داده نشده است؟

آیا می دانی که در این کتاب مقدّس ، به شدّت انسان هایی که از عقل و اندیشه ی خود بهره ای نمی برد مورد مذمت قرار گرفته اند؟

آیا می دانی در این کتاب مقدّس ، انسان هایی که نمی اندیشند و عقل خود را به کار نمی گیرند و تابع تعصّبات کورکورانه و هواهای نفسانی خود هستند ، چونان حیوانات معرفی شده اند؟ می دانی در این کتاب ، خداوند ویژگی های انسان های خردمند را اندیشیدن مدام در شگفتی های آسمان و زمین بیان می دارد؟ «

از سخنان زیبای احسان که مرا به جدیّت به فکر و اندیشه واداشته بود غرق لذت شدم و برای دقایقی غم و غصه ی خود را فراموش کردم .

سپس ادامه داد: « ای دوست عزیزم! سراسر عالم گواه خداست و خداوند آن حقیقتی است که هر قلبی به آن اعتراف می کند و هر کس ، مانند آتئیست ها ، ندای قلبش را انکار کند در عمق نادانی و کور دلی به سر می برد! »

گفتم: « آتئیست ها چه کسانی هستند؟ »

گفت: « کسانی که عقل خویش را به کلی تعطیل و رها کرده اند و منکر خدا هستند! »

با تعجب گفتم: « واقعا آنان خدایی را انکار می کنند که همه ی عالم را خلق کرده است؟! »

با تأسف سری تکان داد و گفت: « زبانشان و رفتارشان خدا را انکار می کند ، ولی تَه قلبشان گواه وجود خداست » .

گفتم: « اگر در عمق قلبشان خداست ؛ پس چرا انکار خدا می کنند؟! »

گفت: « زیرا متکبرند و نمی خواهند تسلیم خدا شوند! »

گفتم: « یعنی تکبر در برابر خدا ، انسان را به انکار خدا می کشاند؟! » گفت: « آری ، تکبر زشت ترین صفت است که نهایتا به ایستادن در برابر خدا و انکار او می انجامد » .

از جایم برخاستم و به او گفتم: « الان برمی گردم ، می خواهم برایت چای بیاورم » .

دستم را گرفت و گفت: « متشکرم ، بنشین ، من چند کلام دیگر

صحبت کنم و دیگر زحمت را کم نمایم؛ باید بروم برای خانه خریدی انجام دهم.

مسعود جان! یادت هست دیروز رامین و فرشاد کتابی را با خود داشتند و از ما درباره ی آن کتاب سؤال کردند؟

گفتم: « آری! نام کتاب، ساعت ساز نابینا، نوشته ی داوکینز بود.»

گفت: « می دانی او کیست و در آن کتاب چه می گوید؟»

گفتم: « نه، لطفاً تو برایم بگو.»

گفت: « داوکینز یکی از بزرگان آتئیست هاست. او با تعطیل ورها نمودن حکم عقل، خدا را انکار کرده است و دلیل انکارش نظریه ی داروین است.»

گفتم: « تا آنجا که من می دانم خودِ داروین معتقد به خدا بوده!»

گفت: « آری! اما بعد از او نظریه اش دستاویزی شد برای ملحدان که خدا را انکار کنند!»

گفتم: « رامین مدعی بود که داوکینز با دلایل علمی مباحث خود را مطرح می کند.»

احسان خنده ی تلخی کرد و گفت: « آنچه که به عنوان دلیل علمی مطرح می کند در خیلی از موارد فرضیه ها و یا نظریه هایی است که هنوز به مرحله ی صددرصدی و قطع نرسیده است؛ در ثانی، فرضیه که نظریه ی تکامل هم صددرصد درست باشد،

هرگز نفی خدا نمی کند ؛ بلکه با استناد به همین قانون تکامل ، می توان خالق قادر را اثبات کرد .

گفتم : « کتاب ساعت ساز نابینا را خواندی ؟ »

گفت : « همان روز آن را به دست آوردم و مطالعه کردم ، چیز جدیدی نبود ، همان نظریه ی تکامل چارلز داروین است ؛ اما با این تفاوت که داروین با این نظریه اش انکار خدا نکرد ؛ ولی داوکینز و پیروان و همفکرانش انکار خدا می کنند . »

گفتم : « طبق نظریه ی داروین ، همه ی موجودات زنده ی روی زمین از يك تك سلولی به وجود آمده اند . می گوید حدود سه میلیارد و نیم سال پیش که هیچ موجود زنده ای روی کره ی زمین نبود ، در دل اقیانوس يك موجود تك سلولی پیدا شد و سپس رشد نمود و طی صدها میلیون سال به موجودات دیگر تبدیل گشت . یعنی ، آن تك سلول به گیاهان دریایی و سپس به آبزیان و سپس به جانوران خشکی و بعد به انواع و اقسام موجودات تکامل یافت ! »

احسان گفت : « آری ، آنان می گویند يك سیر تکامل در طول چند میلیارد سال سبب پیدایش موجودات زنده روی زمین شده است . »

گفتم : « اصلاً بگوییم که کاملاً درست است ؛ اما چگونه با این موضوع می توان خدا را انکار کرد ! » .

احسان لبخندی زد و گفت : « اگر عقل تعطیل و رها گردد

و تکبر و غرور و منیت بر انسان چیره گردد، خدایی که وجودش از روز روشن تر است، انکار می‌گردد!

به این انسان‌های بی‌خرد باید گفت: آن‌تک سلول که طبق ادعایشان به انواع و اقسام موجودات تبدیل شده است را چه کسی ایجاد کرده است؟

آیا خود به خود و به صورت تصادف در دل اقیانوس ایجاد شده؟

آیا عقل مسئله‌ی تصادف را می‌پذیرد؟! تصادفی که سبب شده شگفت‌انگیزترین موجودات روی کره‌ی زمین صاحب حیات شوند؟!

فقط در يك صورت می‌توان پذیرفت و آن تعطیلی عقل است!!»

گفتم: «بیچاره رامین و فرشاد، که تحت تأثیر چنین تفکرات باطلی قرار گرفته اند!»

احسان با تأسف سری تکان داد و گفت: «متأسفانه تفکرات باطل مادی‌گرایانه، برخی از جوانان ما را فرا گرفته است و گروه‌های ملحد آتیستی، چون به دروغ و فریب ادعای علمو عقل می‌کنند، توانسته‌اند در برخی از جوامع علمی نفوذ کنند. اگر جوانان ما پایه‌های اعتقادی خودشان را قوی کنند هرگز منحرفان نمی‌توانند ذره‌ای لغزش در اعتقادات آنان ایجاد کنند.

همانگونه که اطلاع‌داری روز یکشنبه‌قراری با رامین و فرشاد گذاشته‌ایم که در رابطه با همین موضوع تکامل بحث کنیم،

من امیدوارم که آن دو آگاه شوند و به راه صحیح بازگردند؛ زیرا آن دو، جوانان پاکی هستند که فریب خورده اند.»

احسان برخاست تا برود. هنگامی که خواست از اتاق خارج شود به دو قاب عکسی که روی میز بود اشاره ای کرد و گفت: «به به! عکس تخت جمشید و آبشار مارگون. خیلی وقت است که به تخت جمشید نرفته ام؛ می آیی فردا بعد از کلاس سری به تخت جمشید بزنیم؟»

گفتم: «فردا کلاس ما ساعت ده تمام می شود؛ باشد، خیلی خوب است، من هم به یک سفر کوتاه احتیاج دارم تا کمی روحیه بگیرم.»

احسان گفت: «ان شاءالله فردا بعد از کلاس با تو و دوست دیگرم میثم به تخت جمشید می رویم و قبل از غروب بازمی گردیم.»

گفتم: «میثم را نمی شناسم.»

گفت: «یکی از دوستان خوب من است که هفت سال با او رفاقت دارم، پسر خوب و نازنینی است، با او هم آشنا شوی خوب است. چند بار قرار بود باهم برای تفریح به خارج از شهر برویم که نشد، خُب، فردا موقعیت مناسبی است. او وسیله ی نقلیه هم دارد.»

گفتم: «چه خوب، پس دیگر راحت می رویم و برمی گردیم.»

جواب داد: «آری، او پسر خوش سفری است، حتما از او خوشت خواهد آمد.»

احسان را تا دم در بدرقه نمودم، همین که در را گشود تا خارج شود، خواهرم را در مقابلش دید، سریع خود را جمع و جور کرد و سر به زیر افکند و سلام کرد.

خواهرم که انتظار دیدن احسان را نداشت با دستپاچگی جواب سلام او را داد و به کناری رفت. مادر و پدر و برادرم نیز وارد خانه شدند. احسان به همه ی آن ها سلام کرد. آنان نیز با گرمی جواب سلام او را دادند.

پدرم گفت: « احسان جان! بمان تا شام در خدمتتان باشیم؛ من از مسعود درباره ی خوبی های زیاد شنیده ام، دوست دارم بیشتر باهم آشنا شویم.»

احسان پاسخ داد: « عذرخواهی می کنم، باید بروم، کاری دارم، ان شاء الله در فرصتی دیگر خدمتتان می رسم.»

سپس خداحافظی کرد و رفت.

خواهرم به من گفت: « این جوان با ادب، همان دوستی است که همیشه از او تعریف می کردی؟» با لبخندی که شوخی از آن می بارید، گفتم: « آره، خودِ خودش است! می خواهی بگویم به خواستگاری ات بیاید؟»

سارا با دستش آهسته هُلی به من داد و گفت: « برو ببینما! مسخره! مثل این که درد عاشقی بدجوری به سرت زده!»

من و مادرم خندیدیم.

مادرم به من رو کرد و گفت: « واقعا دوست خوبی داری، خداوند او را برای پدر و مادرش حفظ کند ».

من هم با خنده دستم را به صورت دعا بالا گرفتم و گفتم: « الهی آمین، و خدا شوهر خوبی هم برای سارا بفرستد ».

سارا باز هم به من نگاه معناداری کرد و گفت: « مسخره!! »

ص: 66

فردای آن روز، زودتر از خانه خارج شدم تا کمی در محوطه‌ی دانشگاه قدم بزنم. دانشگاه شیراز روی تپه‌ای قرار دارد و وسیع و بسیار سرسبز و باصفاست. از بالای آن تپه می‌توان تمام شهر را دید. ساعت هفت صبح بود و هوا کمی سرد. دست‌های خود را در جیب‌هایم قرار داده بودم و در حالی که سر را به زیر افکنده بودم، قدم می‌زدم. در ذهنم مروری بر سخنان دلنشین احسان می‌کردم؛ سخنان دیروز او روحیه‌ی خوبی به من داده بود. من انسانی آنچنان مذهبی نبودم؛ ولیکنی دین و بی‌اعتقاد هم نبودم، هرچند در به‌جا آوردن برخی از تکالیف دینی اهمال و کوتاهی می‌کردم، اما هیچ‌گاه باورهای دینی را انکار نکردم.

هرگاه برخی از اشخاص را می‌دیدم که دم از دین می‌زنند، ولی رفتار و کارهایشان ناشایسته بود، مرا نسبت به مذهبی‌ها

بدبین می کرد؛ اما هرگاه منش خوب و رفتارهای زیبای احسان را می دیدم نظرم نسبت به اهل دین و مذهب تغییر می کرد و با خود می گفتم: « پنج انگشت دست، مثل هم نیست؛ هرچند هستند کسانی که ادعای دین و ایمان می کنند اما در رفتار و منش به گونه ای دیگرند، ولیکن بچه مذهبی ها مثل احسان هم هستند که اهل صفا و پاکی اند و این اشخاص متدینین واقعی اند! پس نباید به همه ی آنها بدبین بود» .

دسته ای از کلاغ ها از بالای سر من با صدای قار قار عبور کردند. سرم را به سوی آسمان گرفتم و به دسته ی وسیع کلاغ ها نگاه کردم. با خود گفتم: « آیا این کلاغ های مهاجر، با این پرهای سیاه و منقار تیز و بال های بلندشان، از تکامل یافتن موجودات دیگری به وجود آمده اند یا خدا آن ها را خلق کرده است؟ »

یادم به سخنان احسان افتاد که گفته بود: « اگر اصل تکامل موجودات و تبدیل يك موجود به موجود دیگر هم ثابت گردد؛ باز خالق همه ی موجودات خداست؛ زیرا او این قانون تکامل را در بین موجودات قرار داده است ». به خود گفتم: « آری، این سخن می تواند منطقی باشد؛ زیرا خداوندی که بتواند موجودات را یکبارہ خلق کند، پس می تواند برنامه ی دراز مدتی نیز برای ایجاد يك موجود قرار دهد » .

یادم آمد زمانی که در دوره ی راهنمایی بودم، در درس قرآن، معلم مهربانمان آیه ای خواند که خداوند در آن آیه فرموده بود:

« آیا به پرندگانی که در آسمان بال هایشان را باز و بسته می کنند نگاه عبرت آمیز نمی کنید؟ چه کسی جز خدای مهربان می تواند آن ها را در آسمان نگه دارد؟ »

با خود گفتم: « این بال های پرندگان است که آنان را در هوا نگه داشته است. حُب! این بال ها را چه کسی برای پرندگان طراح کرده است؟

اگر بگوییم که طبیعت در طول میلیون ها سال این کار را کرده است، این سخن از منطق چندانی برخوردار نیست؛ زیرا چگونه قوای طبیعت به خودی خود می تواند تولید حیات کند و دقیق ترین طراح ها و ساختارها را انجام دهد؟! بنابراین طبق حکم عقل، باید پشت این طبیعت، تدبیر دقیقی باشد؛ بنابراین، تدبیرگر دقیقی برنامه ی این عالم را ردیف کرده است و آن موجود کسی جز خدای توانا نیست. آری، آری؛ پرندگان را خدا در آسمان نگه داشته است!»

در این افکار بودم که دستی روی شانم ام قرار گرفت، به پشت سر نگریدم. احسان را با تبسمی زیبا دیدم. به من سلام کرد. جواب سلام او را دادم.

گفت: « مانند متفکرین در حال قدم زدن هستی؛ داری شعر می سُرایی یا به عشقت فکر می کنی؟ »

گفتم: « هیچکدامشان! دارم به شگفتی های آفرینش می اندیشم!»

گفت: « واقعا در این فضای مرتفع پر درختِ خنك، فكر و اندیشه در رابطه با عجایب آفرینش، عجب لذتی دارد! »

از ته دل خنده ای کردم و گفتم: « واقعا لذیذ است! »

او هم خنده ای کرد و به آرامی دستم را فشرد و گفت: « دوست خوش ذوق متفکرم! برویم که تا دقایقی دیگر کلاس شروع می شود. »

هنگام ورود به کلاس رامین و فرشاد را دیدیم؛ رامین با حالتی تمسخرگونه به ما گفت: « به به، دوستان اهل علم و تحقیق! بگویید بینم، آن کتاب را خواندید؟ »

احسان به آرامی گفت: « اول سلام، دوم، آری خواندم و اگر خدا بخواهد فردا در این رابطه با هم بحث خوبی را خواهیم داشت. »

فرشاد بی درنگ پاسخ داد: « ما که دقیقه شماری می کنیم تا فردا برسد، تا ببینیم که آیا شما دو نفر تسلیم مباحث علمی می شوید و یا می خواهید تفکرات سنتی خود را تکرار کنید؟ »

من که از طعنه های آنان ناراحت شده بودم با لحنی تند گفتم: « لطفا شما خودتان را عالم یگانه ی دهر ندانید و احتمال خطا و اشتباه در فکر و اندیشه ی خود هم بدهید! »

رامین گفت: « مباحث علمی که بر مبنای علوم تجربی است، دقیق است؛ این شما هستید که باید در اندیشه های خود تجدید نظر کنید! »

احسان به آرامی دو بار بر دوش رامین زد و گفت: « آقا رامین! حکم عقل و استدلال و برهان های آن، بسیار دقیق تر از علوم تجربی ای ست که خطا در آن راه دارد » .

من که هنوز از سخنان و طعنه های رامین ناراحت بودم، گفتم: « اگر قرار باشد که تو خود را عقل کُل بدانی و احتمال هیچ خطایی در تفکرات راندهی، من فردا حاضر به بحث و گفتگو با تو نیستم! »

رامین نیشخندی زد و گفت: « از همین الان پا پیش کشیدی؟ »

فرشاد گفت: « باشد، باشد! اگر حق را در سخنان شما دیدیم می پذیریم » .

رامین هم گفت: « قبول، قبول! اگر حقی در کلامتان دیدیم، می پذیریم » .

استاد وارد کلاس شد، همه به احترام او برخاستیم. حدود دو ساعت کلاس طول کشید. آنچنان فکرم درهم و برهم بود که هرچه استاد می گفت، متوجه نمی شدم. پس از پایان کلاس، احسان به من گفت: « برخیز زودتر برویم سر خیابان، میثم منتظر ماست » .

رامین خودش را به ما رساند تا بحثی را بگشاید. احسان به او گفت: « الان ما باید جایی برویم؛ بحث های خود را بگذار برای فردا بعد از کلاس » .

از حیاط و محوطه ی دانشگاه که خارج شدیم ، ابتدای خیابان ارم ، میثم در کنار ماشینش ، انتظار ما را می کشید . سریع خودمان را به او رساندیم . بعد از سلام و احوالپرسی حرکت کردیم . از خیابان جمهوری گذشتیم و با عبور از دروازه قرآن ، از شهر خارج شدیم . از شیراز تا تخت جمشید ، کمتر از يك ساعت راه است ؛ حدودا پنجاه کیلومتر .

هوای خنك و طبیعت زیبای بین راه ، تپه ها ، خصوصا کوه بزرگ سر به فلک کشیده ی بمو ، حالی به من و دوستانم داده بود . میثم نیز مانند احسان شخصی خوش رو و خوش برخوردی بود که انسان از همنشینی با او لذت می برد . او جوان 27 ساله ای بود و همراه برادر بزرگترش در بلوار مدرس شیراز مغازه ای اجاره کرده بودند و در آن مغازه ترشیجات و عرقیات را به مردم عرضه می کردند .

او فلاسك بزرگی را با خود به همراه داشت که پر از عرق گلاب و بهار نارنج بود . یعنی این دو عرق را با هم مخلوط کرده بود که بسیار معطر و خوشمزه شده بود . میثم می گفت : « عرقیات مغازه ی ما از خالص ترین و بهترین نوع عرقیات است ؛ ما خودمان مستقیم از میمند وارد می کنیم » .

میمند یکی از شهرستان های استان فارس است که باغات

پرگل آن بسیار مشهور است و بهترین گلاب و عرقیات استان فارس نیز متعلق به این شهرستان است .

نزدیک ظهر بود که به شهر مرو دشت رسیدیم . مرو دشت بعد از شیراز پر جمعیت ترین شهرستان استان فارس است و مردم این شهر هر ساله در کشت گندم رتبه ی اول کشور را کسب می کنند . در اطراف این شهر تا کیلومترها مزارع سرسبز گندم است .

هنگام ظهر بود . احسان پیشنهاد داد که ناهار را در مرو دشت صرف کنیم . گفتم : « بهتر این است که هر چه می خواهیم در اینجا بخوریم ؛ اما در خارج از شهر در جای باصفایی بنشینیم و ناهار را آنجا بخوریم » .

احسان در حالی که می خندید گفت : « وای فراموش کردم همراه ما یک شاعر خوش ذوق عاشقی است که هر جا نمی تواند بنشیند و غذا بخورد! باشد ، در خارج از شهر در اول جایی که آب و درخت و سرسبزی و بلبل باشد ، همانجا می نشینیم و ناهار می خوریم » .
من هم خندیدم و از او تشکر کردم .

میشم در این میان گفت : « ولی نماز را همین جا و اول وقت به جای می آوریم » .

احسان گفت : « بله که نماز اول وقت از همه چیز مهم تر است ؛ اول نماز را می خوانیم ، سپس غذا تهیه می کنیم و به راه می افتیم » .

مسجدی در همان اول خیابان اصلی مرو دشت مشاهده گردید . ماشین را همان جا پارک کردیم . آن دو آستین ها را برای وضو

بالا-زدند و به سمت مسجد حرکت کردند . من هم آن روز آستین هایم را بالا-زدم و همراه آن دو دوست خوبم وضو گرفتم و به نماز ایستادم .

بعد از فارغ شدن از نماز ، احسان رو به من کرد و گفت : « اکنون حالت چگونه؟ خوبی؟ سرحالی؟ »

گفتم : « واقعا با خواندن نماز احساس سبکی و آرامش کردم! »

گفت : « هیچ جای تعجیبی نیست! ذکر و یاد خدا بهترین سبب آرامش دل است » .

گفتم : « راست می گویی ؛ آن موقع هم که در خانه ی مان از شگفتی های آفرینش خدا سخن می گفتمی ، احساس آرامش می کردم » .

لبخندی به من زد و در چشمانم نگریست و گفت : « اگر خدا از زندگانی ما حذف شود بیچاره و درمانده و بی پناهم » .

پس از تهیه غذا از شهر خارج شدیم و در همان ابتدای خروج ، در دشت وسیع ، چندین درخت و جوی آبی دیدیم ؛ همانجا توقف کردیم و ناهار را با مزاح و خنده و صفا و صمیمیت خوردیم . بعد از يك ساعت حرکت کردیم . حدود ده کیلومتر بیشتر تا تخت جمشید راه نمانده بود . به دو سه کیلومتری تخت جمشید که رسیدیم ستون های بلند آن از دور پیدا شد . گفتم : « واقعا کاخ باشکوهی است که بعد از گذشت 25 قرن هنوز دیدگان را از دور به خود خیره می سازد! »

دوستان سخن مرا تأیید کردند .

ماشین را در جایی مناسب پارک کردیم و پیاده به سمت آن بنای عظیم و باشکوه حرکت کردیم .

حدود پانصد متر راه رفتیم تا به پلکان ورودی تخت جمشید رسیدیم . از دور ، این بنای رفیع ، جلوه ای خاص داشت . دیوارهای عظیم سنگی ، که هر قطعه از آن هزاران کیلو وزن داشت ، چشم های هر بیننده را مبهوت خود می کرد .

از پلکان بالا رفتیم و وارد محوطه ی اصلی کاخ شدیم . بسیار زیبا و باشکوه بود . واقعا جلوه های زیبای فرهنگ ایران باستان در دیوارها و ستون ها و نقش و نگارهای متعدد و متنوع ، قابل دیدن و تحسین و ذوق کردن بود!

همگی به خود می بالیدیم که کشور عزیزمان ایران روزی مهد تمدن و فرهنگ بوده است .

بعد از ساعتی گشت و گذار در بناها و کاخ های متعدد آن مجموعه ، احسان گفت : « اگر دقت کرده باشید ، در بین این همه نقش و نگارهایی که بر دیوارها و ستون های این بنای عظیم نقش بسته ؛ ولی هیچ عکسی از زن مشاهده نمی گردد! می دانید دلیل آن چیست؟ »

من و میثم نگاهی به یکدیگر افکندیم و سپس شانه هایمان را به بالا انداختیم و گفتیم : « نمی دانیم ، تو برایمان بگو! »

احسان گفت : « این دلیلی آشکار از غیرت مردان ایران باستان

نسبت به زن ها و نوامییشان است . من در مطالعاتم به این نتیجه رسیده ام که در ایران باستان هم مردان اهل غیرت نسبت به زنانشان بوده اند و هم زنان باحجاب بوده اند و هرگز خودشان را در برابر مردان غریبه ظاهر نمی ساخته اند .

میثم گفت : « عجیب تر اینجاست که در همان دوران باستان ، بناهای بزرگ و عظیمی که در برخی مناطق جهان ، مثل یونان و مصر ، ساخته می شد از عکس صورت زنان ، یا زنان نیمه برهنه ، در دیوارها و بناهای خود به صورت متعدّد استفاده می کردند ؛ اما غیرت مرد ایرانی هرگز اجازه نمی داد که عکس زنی روی یکی از دیوارها یا ستون ها نقش بندد . »

من با کمی احساس غرور گفتم : « پس باید افتخار کنیم که ایرانی هستیم و با غیرت و صاحب تمدن و فرهنگی بزرگ! »

احسان گفت : « بله که باید به غیرت و خوبی های نیاکان دورمان افتخار کنیم! »

گفتم : « سال هاست که دو سؤال فکر و ذهن من را به خودمشغول ساخته است ، الآن فرصت مناسبی است که مطرح کنم ؛ آیا اجازه می دهی؟ »

احسان گفت : « بفرما! در خدمتم و اگر توانستم جواب می دهم . »

گفتم : « می ترسم ناراحت شوی! »

او لبخندی زد و گفت : « ای بابا! مثل اینکه تو هنوز مرا

نشناخته ای! ناراحتی ندارد؛ بَلَد باشم جواب می دهم و اگر ندانم می گویم نمی دانم، این که ناراحتی ندارد.» .

گفتم: « اول اینکه: مگر ما ایرانی ها، خودمان صاحب فرهنگ و تمدن و دین و مذهب نبودیم؛ چرا ما را مجبور کردند اسلام را بپذیریم؟

دوم اینکه: مگر دین خدا مخالف ویرانی و چپاولگری نیست! پس چرا اعرابی که به نام اسلام به ایران ما حمله ور شدند، هم خرابی های زیادی به بار آوردند و هم ثروت ایرانی ها را غارت کردند؟ »

احسان نگاه تندی به من کرد و ابروهای خود را بالا افکند و گفت: « به به! بنام تو را! این ها چه حرفی است که می زنی؟ من دیگر با تو هیچ کاری نخواهم داشت! »

این را گفت و پشت به ما کرد و با عجله رفت!

فریاد زدم: « احسان! احسان! به تو گفتم که ممکن است ناراحت شوی، خودت به من اجازه ی پرسیدن دادی! ببخشید از اینکه این سؤال را کردم؛ اصلاً غلط کردم!! » اما او توجه ای نمی کرد و با سرعت می رفت. من بر سرعت خود افزودم تا به او برسم و کدورت و ناراحتی را از دلش در بیاورم. هنگامی که نزدیک او رسیدم ناگهان به سمت من برگشت! صورت جدی او را دیدم و کمی ترسیدم که نکند می خواهد مرا کتک بزند! يك گام بلند به سمت من برداشت و به

ناگاه لبخندی بر لب زد و مرا در آغوش گرفت و گفت :

« باشد! باشد! سعی می کنم که مثل يك بچه ی خوب و آرام جوابت را بدهم » .

من با تعجب گفتم : « احسان! این رفتارها یعنی چه؟ »

خندید و گفت : « خواستم در این مکان يك شوخی ای بکنم که حلاوت و خاطره اش تا سال ها باقی بماند » .

خندیدم و گفتم : « عجب شوخی بی مزه ای »

او هم خندید و گفت : « البته دلیل دیگرم هم این بود که خواستم کمی سرعت بگیریم که تا شب نشده از موزه ی تخت جمشید هم بازدید کنیم » .

به جلو نگاه کردم ، دیدم در مقابل در ورودی موزه ی تخت جمشید قرار گرفته ایم . خنده ای کردم و گفتم : « ای شیطان ناغلا! شوخی هایت هم مثل خودت دوست داشتنی است! »

میثم هم با سرعت خودش را به ما رساند و بعد از فهمیدن جریان ، بلند زد زیر خنده و گفت : « احسان برخی مواقع از این کارهای بچگانه هم می کند ، نباید دلگیر شد » . همگی خندیدیم!

احسان به من گفت : « لحظه ای بنشینیم تا هم استراحتی کرده باشیم و هم من جواب سئوالت را بدهم » .

هر سه روی يك صندلی سنگی که در کنار در ورودی موزه بود نشستیم . احسان گفت : « سئوال تو ، سئوال بسیار خوبی است

و سئوالی است که ذهن بسیاری از جوانان خوب ما را به خود مشغول ساخته است . ای احسان عزیز! هویت تمام ادیان الهی دعوت به خداپرستی و گسترش عدالت و محبت و مهربانی به مردمان است ؛ پس اگر دیدیم اشخاصی به نام دین کارهای ناشایستی انجام می دهند ، نباید دین را زیر سؤال برد ؛ بلکه باید آن انسان هایی که از دین پاك خدا استفاده ابزاری می کنند را زیر سؤال برد .

اول جواب سؤال دوّم را بدهم :

اسلام دین محبت است و با غارتگری و ویرانی مخالف است ؛ اما کسانی که به ایران حمله ور شدند و غارتگری نمودند ؛ هدفشان گسترش اسلام حقیقی نبود ؛ بلکه آنان خواستند با بهانه کردن دین ، ملت ها را غارت کنند .

گفتم : « شنیده ام که حضرت علی با آن خلفا همراهی نکرد و در هیچ يك از نبردها شرکت ننمود . »

گفت : « آری ، زیرا حضرت علی امام برحق بود و آنان او را با کودتایی کنار زدند تا بتوانند هر کار خلافی را که می خواهند راحت و آزادانه به اسم دین انجام دهند . »

گفتم : « یعنی اگر حضرت علی به حقش می رسید و خلیفه ی مردم می شد هرگز به ایران حمله ور نمی شد؟ »

گفت : « او دل ها را با رفتار زیبا و حُسن خلق به اسلام جذب می کرد ؛ آری ، زمانی که مردم می دیدند خلیفه ی مسلمین

سراسر مهر و محبت و عدالت و آزادی است، بدون اینکه جنگی صورت بگیرد با آغوش باز اسلام را می پذیرفتند» .

گفتم: « آنچه که شنیده ایم، علی بعد از خلفا، پنج سال حکومت کرد و در این پنج سال بسیاری از ایرانی ها مسلمان شدند» .

احسان با لبخندی به دیدگانم نگریست و گفت: « آری، زیرا در زمان خلفا، آنان با ایرانی ها بسیار بد رفتاری می کردند؛ بلکه بسیاری از ایرانی ها را به بردگی گرفتند؛ اما حضرت علی زمانی که به خلافت رسید به ایرانی ها احترام گذاشت و به آنها ارزش داد و بیت المال را به صورت مساوی بین همه تقسیم نمود و هیچ فرقی بین عرب و ایرانی نگذاشت؛ بنابراین، مردم ایران عاشق او شدند و با آغوش باز اسلام را پذیرفتند و به این علت است که ما پیرو علی شدیم نه پیرو خلفای غاصب» .

گفتم: « برخی می گویند که در فتح ایران امام حسن و امام حسین هم در سپاه خلفا شرکت داشتند!»

گفت: « این دروغی است که محمد بن جریر طبری، مورخ مشهور اهل سنت، گفته است؛ من تاریخ اسلام را به دقت مطالعه کرده ام، در تواریخ معتبر این مطلب را ندیده ام. طبری که خود از پیروان متعصب خلفای غاصب است، خواسته با این دروغ، هم چهره ی امام حسن و امام حسین را تخریب کند و هم به نحوی بگوید که حضرت علی هم در فتح ایران و چپاول آن نقش داشته؛ زیرا او اگر خودش شرکت نکرد اما دو پسرش را

به عنوان نماینده خود در این جنگ اعزام داشت!! و این سخن طبری يك دروغ ناجوانمردانه ای ست که اسناد معتبر تاریخی هرگز آن را تأیید نمی کند» .

گفتم: « خیر بینی احسان که جوابم را گویا و دقیق دادی!»

احسان گفت: « اما سؤال اولت؛ آری، ما دین و فرهنگ داشتیم اما اسلام آمد و بهتر از آن را به ما داد. اسلام هرگز نگفت که مردم ایران سنت ها و فرهنگ های خوب خود را ویران کنند؛ بلکه با خرافات و پلیدی ها به مبارزه برخاست و از آنجا که مردم ایران قبل از اسلام از حکومت ساسانیان ظلم ها دیده بودند و همچنین می دیدند که موبدان معابد، حامی حکومت ساسانی و موافق تبعیض و فاصله ی طبقاتی وسیع بین مردم عادی و اشراف زادگان هستند، آنگاه که اسلام ندای برابری و عدالت را سر داد، با آغوش باز دین اسلام را پذیرفتند» .

احسان را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم: « من خدا را شکر می کنم که دوستی خوب چون تو دارم! خوب جوابم را دادی و شبهه ای که سال ها ذهن مرا مشغول خود ساخته بود برطرف ساختی» .

سپس برخاستیم و وارد موزه ی تخت جمشید شدیم و حدود يك ساعت ابزار و لوازم به جای مانده از دوران گذشته را با لذت دیدیم و خاطره برگرفتیم .

هنگامی که برای بازگشتن به سمت ماشین روانه شدیم،

احسان به من گفت: « بایستیم و يك بار دیگر با دقت به این بنای رفیع و باشکوه نظر افکنیم . » ما که حدود پنجاه متر از تخت جمشید فاصله گرفته بودیم ، ایستادیم و مجدداً شکوه آن کاخ های عظیم را نظاره گر شدیم .

احسان گفت: « آیا می دانید که ما با نظر کردن به این بنای باشکوه چه درس خداشناسی ای می گیریم؟ »

من و میثم لحظاتی به یکدیگر نگاه کردیم و سپس رو به احسان نموده و گفتیم: « لطفاً خودت برای ما بگو » .

گفت: « عقل ما با نظر کردن به این بنای رفیع شکوهمند می گوید که این بنا را کسانی درست کرده اند که صاحب قدرت و صنعت و فرهنگ و تمدن بوده اند و هرگز عقل ما نمی پذیرد که این بنای باشکوه خود به خود و بدون هیچ گونه تدبیر و مهندسی ای ، به وجود آمده باشد ؛ بنابراین هرگاه با دید عقل به عالم و شگفتی های آن بنگریم اعتراف خواهیم کرد که این عالم شگفت انگیز که تخت جمشید با آن همه عظمتش نقطه ای همدر برابر آن نیست ، خالق قدرتمند و توانا دارد و عقل سلیم ، يك یکصد میلیون هم احتمال نمی دهد که این عالم بدون خالق ایجاد شده باشد » .

من و میثم گفتیم: « کاملاً درست است ؛ هرگز عقل نمی پذیرد که این عالم شگفت انگیز با آن همه پیچیدگی ها و عجایبش

خود به خود و بر اثر تصادف ایجاد شده باشد و هرکس این سخن را بگوید واقعا تمام خرد خود را نابود ساخته است » .

احسان با تأسف سری تکان داد و گفت : « اما برخی از انسان ها ، آنچنان نور عقل خود را خاموش کرده اند که خدایی که روشن تر از هر روشنایی است را انکار می کنند و خود را در معرض هلاکت و عذاب ابدی قرار می دهند » .

میشم گفت : « خدا ما را از وساوس شیطان ها حفظ کند » .

همگی گفتیم : « آمین »

سپس سوار بر ماشین شدیم و هنگام غروب به شهرمان شیراز بازگشتیم . برای من این سفر کوتاه ، يك خاطره ی بسیار جذاب و ماندگاری گشت و در این سفر کوتاه خیلی از چیزها را آموختم و برای ساعاتی درد فراق شقایق را فراموش کردم .

ص: 83

صبح روز یکشنبه در حالی از خواب بیدار شدم که شب گذشته را با خوبی و آرامش به خواب رفته بودم . ساعت شش صبح بود . به حیاط رفتم و با آب خنک صورتم را شستم و زیر درختان نارنج حیاطمان کمی قدم زدم . آن روز حسابی سرحال بودم و این سرحالی به خاطر مسافرت کوتاه دیروز بود . مقداری نرمش کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم . مادرم بیدار شده بود و برایم تخم مرغ نیمرو درست کرده بود . سر سفره مقداری عسل و خرما و شیر هم گذاشته بود . از مادرم تشکر کردم و صبحانه را در کمال آرامش و با اشتهای کامل خوردم . مادرم از این که می دید که من بعد از چندین روز کسالت و افسردگی حالم خیلی بهتر شده است ، بسیار خوشحال بود .

ص: 85

زودتر از خانه خارج شدم که تا دانشگاه پیاده روی کنم . شب گذشته نمی باران باریده بود و هوا مرطوب و درختان و خیابان ارم خیس شده بودند . باد ملایمی می وزید و باد قطرات ریز باران ، که بر برگ های درختان باقی مانده بودند را با ملایمت بر سر و صورت من می زد . اندک برگ های باقیمانده بر درختان نفس های آخر را می کشیدند و باد با ملامت آن ها را از درختان جدا می کرد و در آغوش خود می گرفت و چرخان چرخان آن ها را به این طرف و آن طرف می برد .

در آن صبح مرطوبِ خنک که نسیم ملایمی می وزید ، خیابان ارم بسیار باصفا شده بود . پیاده رو و خیابان با برگ های زرد یک دست طلایی شده بودند به گونه ای که سنگ فرش های سفید کف پیاده رو و خیابان به ندرت دیده می شد . برخی از مردم شیراز برای پیاده روی و لذت بردن از هوای مرطوب و پاکیزه به این خیابان آمده بودند و برخی هم در کناری نشسته بودند و با لذت صبحانه می خوردند . از مقابل باغ ارم گذشتم . صدای ده ها پرند و بلبل فضای باغ و اطراف آن را آکنده ساخته بود . لحظاتی به یاد خاطره خوش ملاقاتم با شقایق در این باغ زیبا افتادم ، همان ملاقاتی که شیرینی اش با درد فراق و عشقی نافرجام مخلوط شده بود .

زمانی که از کنار درب ورودی باغ گذشتم ، چشمم به همان نیمکتی افتاد که ساعتی من و شقایق روی آن نشستیم و شیرین ترین و

و زیباترین هدیه ها را از یکدیگر گرفتیم . آهی کشیدم و سریع گذشتم .

وارد محوطه ی دانشگاه شدم ، هنوز نیم ساعت به شروع کلاس مانده بود . امروز می توانست روزی سرنوشت ساز برایم باشد . قرار بود امروز بعد از پایان کلاس ، من و احسان ، با رامین و فرشاد دیداری داشته باشیم تا در رابطه با مهمترین مسئله ی اعتقادی ، که اعتقاد به خداست ، گفتگو کنیم .

من کمی نگران بودم و با خود می گفتم : « نکند احسان نتواند از پس رامین برآید! اگر او نتواند جوابی مناسب به رامین و فرشاد بدهد ، نمی دانم بر سر اعتقادات من چه خواهد آمد! »

سپس نهبی به خودم زدم و گفتم : « این چه فکری است که می کنی؟ احسان هم مطالعات زیادی دارد و هم شخص تیزبینی است ؛ رامین نمی تواند به آسانی بر او غالب شود » .

دقایقی در محوطه ی دانشگاه قدم زدم و سپس زودتر از همه به کلاس رفتم .

بعد از پایان کلاس من با احسان و رامین و فرشاد به محوطه ی دانشگاه رفتیم و روی نیمکت بزرگی که دو درخت بید مجنون شاخه های خود را چتروار روی آن افکنده بودند نشستیم .

احسان آغاز سخن کرد و گفت : « هدف از این بحث آشکار شدن حقایق است ؛ بیایید باهم عهد ببندیم که اگر حق برایمان ثابت شد ، آن را بپذیریم و خود را از تعصبات و افکار غلط آزاد سازیم » .

من بی درنگ پاسخ دادم: « اصلاً هدف از بحث ما همین است و من حقایق را می پذیرم، هرچند برخلاف عقایدم باشد » .

رامین گفت: « هرچند من به خود اطمینان دارم و مباحثم را علمی و غیرقابل خدشه می دانم، اما اگر حقایقی آشکار شود می پذیرم » .

فرشاد هم گفت: « من هم جویای حق هستم؛ اگر حقی ثابت شد می پذیرم » .

احسان رو به رامین و فرشاد کرد و گفت: « شما بحث را شروع کنید » .

رامین گفت: « من تاریخ بسیاری از ادیان را مطالعه کرده ام؛ به این نتیجه رسیده ام که اعتقاد به دین ناشی از خیالات و موهومات بشر است! »

فرشاد نیز گفت: « بسیاری از افکار غلط و خرافی را هم اکنون نیز می توان در بسیاری از ادیان مشاهده کرد » .

احسان گفت: « برای من دلیل بهتری برای این مسئله بیاورید » . رامین گفت: « مثلاً انسان های باستان و یا حتی ماقبل تاریخ، در کنار اجساد مردگان اشیاء گرانبها و یا ظروف غذا دفن می کردند؛ و این کار به خاطر این بود که گمان می کردند بعد از مرگ در يك عالمی دیگر به سر خواهند بُرد و به این اشیاء و ظروف و ابزار آلات نیاز خواهند داشت » .

فرشاد گفت: « و کم کم از این تخیل و توهم، اعتقاد به عالمی دیگر در ادیان پیدا شد » .

رامین ادامه داد: « در رابطه با خدایی که عالم را ایجاد کرده است، همین گونه است. انسان دوران قدیم، چون علت به وقوع پیوستن پدیده های طبیعی مثل طوفان و سیل و زلزله را نمی دانست هر یک از این پدیده ها را به موجوداتی که ساخته و پرداخته ی ذهن و گمان خود بود نسبت می داد و کم کم به آن موجودات وهمی ذهنی خود، مقام خدایی داد و معتقد گشت که مثلاً زلزله خدایی دارد، طوفان خدایی دارد، باران و ... هر یک خدایی دارند » .

فرشاد در تکمیل سخنان رامین گفت: « و از این جهت بود که ربّ النوع های مختلفی در ادیان ایجاد شد: ربّ النوع باران و ربّ النوع روشنایی، ربّ النوع تاریکی و ... که هر یک از این ها، خدای خود ساخته ی ذهن بشر باستان بود » .

رامین گفت: « سپس برای اینکه دلشان را آرامتر کنند، یا بهتر بگوییم خودشان را بیشتر فریب بدهند، مجسمه های گوناگونی که در اشکال و اندازه های مختلف بود، ایجاد کردند و به پرستش آن ها مشغول شدند و برای آن مجسمه ها که در حقیقت خدایانشان بودند، قربانی می کردند » .

فرشاد سخنان رامین را ادامه داد: « بر همین منوال قرن های

متممادی گذشت و این افکار و موهومات دستخوش دگرگونی هایی قرار گرفت و ادیان گوناگون از دل آن خارج گشت .

احسان که با دقت گوش می داد ، وقتی که حرف آن دو در این موضوع به پایان رسید ، گفت : « سخنان شما از دو جهت قابل نقد است ؛ اول این که اگر در ادیان متعددی خرافات و موهومات دیده می شود ، هرگز نمی توان کلّ ادیان را متّهم به خرافه گویی ساخت . اگر کسی این گونه به صورت کلیّ قضاوت کند از بحث علمی به دور است .

آری ، ما هم می پذیریم بسیاری از ادیانی که ساخته ی دست بشراند و جنبه ی الهی ندارند غرق خرافات و موهومات اند ؛ اما ادیان الهی از موهومات و خرافات به دورند و اگر خرافه ای در آن باشد ، تحریفات آن دین است . دوم این که : این که دیده می شود تقریباً در تمام ملت های باستان همراه مرده هایشان اشیاء و ابزار و وسایلی دفن می کردند و یا به نوعی خدا معتقد بودند و به دست ساخته های خود سجده می کردند ، گواه آشکاری است بر این مطلب که چیزی در سرشت و وجود آدمی نهفته است که به او می گوید : عالمی بعد از این دنیا هست و این دنیا تدبیر شده ی موجودی است! آری ، آری ؛ انسان از درونش اعتقاد داشتن به خدا و عالم بعد از مرگ می جوشد ؛ هرچند این اعتقاد در بسیاری از موارد به خرافه ها دچار گشته است ؛ اما اصل این اعتقاد ، که نهاد بشر گواه آن است ، صحیح و درست می باشد .»

ص: 90

من گفتم: « در اینجا نقش پیغمبران چیست؟ » .

احسان گفت: « آنان از طرف خدا آمدند که آن نهاد و سرشت و کِششی که در بشر نسبت به خدا و عالم بعد از مرگ وجود دارد را در مسیر صحیح خودش هدایت کنند و مانع از به بی راهه رفتن اعتقادات شوند » .

گفتم: « پس این گونه نیست که هر دینی بر ساخته از جهل و خرافات باشد! »

احسان گفت: « آری ، هرگز این گونه نیست ؛ به عنوان مثال دین اسلام را می بینید که از جمله مهمترین تعالیم آن علم آموزی است ، به گونه ای که پیامبر اسلام می فرمایند: « آموختن علم بر هر فرد مسلمان واجب است » و همچنین از مهمترین تعالیم اسلام اندیشیدن و خردورزی است ، به گونه ای که رسول خدا فرمودند: « يك ساعت اندیشه نمودن ، برتر از يكسال عبادت است » .

به دیده ی انصاف بنگرید! دینی که تا این میزان دعوت به فکر و اندیشه و علم می کند ، چگونه می تواند ساخته و پرداخته ی خرافات باشد؟! «

فرشاد گفت: « این نکاتی را که گفתי برایم جالب بود ، تا به حال این گونه مطالب را از کسی نشنیده بودم! »

رامین گفت: « هنوز برای من چیزی ثابت نشده است و ابهامات زیادی در رابطه با خدا و دین دارم » .

احسان گفت: « خُب بفرمایید! ما آمده ایم که با گفتگوی دوستانه، حقایق را آشکار کنیم. »

رامین گفت: « شما دینداران بر این اعتقاد هستید که هرچه در عالم هست، خدا آن را ایجاد کرده است؛ ولی دلایل علوم تجربی چیز دیگری می گوید. »

احسان گفت: « خب دلایل علمی تان را بگویید. »

رامین گفت: « اول اشاره ای به موجودات زنده ی روی کره ی زمین می کنیم، سپس درباره ی ایجاد شدن آسمان و ستاره ها و کهکشان ها سخن می گوئیم. »

احسان گفت: « بفرمایید، سراپا گوشم! »

رامین گفت: « طبق آنچه دانشمندان علوم تجربی و زیست شناسان می گویند، کره ی زمین حدود پنج میلیارد سال پیش همراه خورشید و منظومه ی شمسی ایجاد گشته و طی صدها میلیون سال به شکلی درآمده که حیات بتواند در آن تولید شود. »

در میان حرف رامین پریدم و گفتم: « حیات تولید شود یا آفریده شود؟ » گفت: « لطفا در میان حرف من نپر و بگذار بحثم را کامل کنم، سپس اگر سئوالی داشتی بگو تا پاسخ گو باشم. »

گفتم: « معذرت می خواهم! دیگر در میان حرف هایت وارد نمی شوم. »

رامین ادامه داد: « حدود سه و نیم میلیارد سال پیش جوانه ی

حیات از درون اقیانوس شکل گرفت؛ به این صورت که موجودی تك سلولی در اقیانوس پیدا شد و رشد نمود. این موجود تك سلولی بعد از گذشت میلیون ها سال به موجودات كوچك ذره بینی در اقیانوس ها تبدیل گشت و باز هم بعد از گذشت میلیون ها سال، تکامل یافت و به گیاهان و جانورانی دریایی تبدیل گشت. باز هم بعد از میلیون ها سال دیگر، این گیاهان و جانوران دریایی به انواع دیگری در دریا تکامل یافتند تا این که برخی از این جانوران دریایی پایشان به خشکی کشیده شد و کم کم آبشش آنان براساس فرایندی به نام کوشش نسلی به شش تبدیل گردید؛ باز این سیر تکامل میلیون ها سال ادامه یافت و آن جانورانی که از دریا به خشکی آمده بودند به انواع گوناگون تقسیم شدند و باز طی میلیون ها سال دیگر، حیوانات مختلف از تکامل موجودات قبل از خودشان ایجاد گردیدند و این گونه حیات و زندگانی بر روی کره ی زمین توسط قوای طبیعت شکل گرفت.»

يك آقایی که از آنجا می گذشت و سخن رامین را شنیده بود، این کلام را گفت و عبور کرد: « این چیزی که می گویی بیشتر به قصه های کودکان شبیه تر است تا داستان حیات!!»

من کمی خندیدم! رامین رو به من کرد و گفت: « هیچ خنده ندارد! این سخنی است که زیست شناسان بزرگ مطرح کرده اند.»

احسان گفت: « این همان نظریه ی داروین است که در حال حاضر بعضی زیست شناسان به عنوان نظریه ی صحیح پذیرفته اند؛

و در کتاب ساعت ساز نابینا نیز به همین صورت مطرح شده است و متأسفانه نویسنده ی کتاب با استناد به همین نظریه ، وجود خداوند متعال را انکار کرده و گفته است که حیات و زندگانی خود به خود در روی کره ی زمین ایجاد گشته است!»

رامین گفت : « مشکل این سخن علمی که تقریباً تمام زیست شناسان بزرگ معاصر پذیرفته اند ، چیست؟ »

احسان با لبخندی بر لب گفت : « تعطیلی و رها ساختن عقل است! »

فرشاد گفت : « بیشتر توضیح بده ، چرا تعطیلی عقل است؟ »

احسان گفت : « هرگز عقل نمی پذیرد این همه شگفتی و عجایب خود به خود ایجاد شده باشد!! »

رامین گفت : « من کی گفتم این همه موجودات خود به خود ایجاد شده اند ؛ بلکه طبیعت آنان را در سیر تکاملی خود ایجاد کرده است »

احسان گفت : « باز هم بر می گردد به همان سخنی که گفتم ؛ عقل هرگز نمی پذیرد که طبیعت خودش ایجادکننده ی شعور و حیات باشد ، و یا خودش ذاتاً شعورمند باشد ! » .

فرشاد گفت : « یعنی شما می گوئید که باید حتماً این شعور و حیات را کسی به طبیعت داده باشد؟ »

احسان گفت : « آری ، آری ؛ و این مسئله دقیقاً حکم عقل است ؛ زیرا زمانی که عقل نمی پذیرد يك متر دیوار ، خود به خود

آجرهایش روی هم چیده شده باشد، پس چگونه می پذیرد این همه شگفتی و عظمت توسط قوای طبیعت و خود به خود به وجود آمده باشد؟»

چند ثانیه همه ی ما سکوت کردیم؛ رامین سکوت را شکست و گفت: «همه ی جانوران و گیاهان روی زمین و حتی خود ما انسان ها، از همان موجود تك سلولی ایجاد شده ایم؛ و این مسئله را علم ثابت کرده است و شما نمی توانید به این آسانی آن را رد کنید.»

احسان بلافاصله پاسخ داد: «اول اینکه، همانگونه که قبلاً گفته بودیم، این يك نظریه هست ...»

رامین در میان صحبت احسان پرید و گفت: «اما نظریه ای است که زیست شناسان آن را قبول به صحت کرده اند.»

احسان گفت: «باز هم يك نظریه هست؛ بنابراین احتمال خطا در آن می رود، دوم این که پذیرش این نظریه، هرگز سبب نمی شود که خدا انکار گردد؛ بلکه خداوند با همین نظریه نیز اثبات می گردد!»

فرشاد با تعجب گفت: «چگونه اثبات می گردد؟!»

احسان گفت: «سئوالی از شما دو نفر دارم. به من بگویید آن تك سلولی که طی میلیون ها سال به انواع گوناگونی تبدیل گشت، چگونه به وجود آمده است؟»

رامین پاسخ داد: « از ترکیب پروتئین ها ، که در اقیانوس ها موجود بود ، به وجود آمده است » .

احسان با لبخند گفت : « بگو ببینم ، پروتئین ها را چه کسی به وجود آورده است؟ »

رامین بعد از مکثی گفت : « طبیعت آن را به وجود آورده است » .

احسان که لبخندش تبدیل به خنده شده بود گفت : « طبیعت را چه کسی به وجود آورده است؟ »

رامین که حسابی گیر کرده بود با تردید گفت : « به وسیله ی خودش به وجود آمده است! »

احسان با همان خنده ی آهسته اش ، به آرامی روی شانه ی رامین کوبید و گفت : « چگونه عقل می پذیرد يك چیز ، خودش خودش را ایجاد کرده باشد ؛ لطفا برای من توضیح بده! »

رامین چیزی نگفت . به چهره ی او نگاه کردم ؛ مبهوت مانده بود و چیزی نمی گفت!

احسان دوباره سؤال کرد : « طبیعتی که نبوده چگونهمی تواند خودش را ایجاد کند؟! »

رامین گفت : « در این باره فکرم به جایی نمی رسد ؛ باید به من فرصت دهی تا بیاندیشم! »

احسان گفت : « باشد! هرچه می خواهی فکر کن و فردا جوابش را به من بگو » .

فرشاد گفت: « یعنی می گویی آن تك سلولی را خدا ایجاد کرده است؟ »

احسان پاسخ داد: « فرض کنیم که نظریه ی داروین کاملاً صحیح است؛ پس طبق حکم عقل، که هیچ چیز خود به خود ایجاد نمی شود، باید بگوییم آن تك سلولی که منشاء ایجاد انواع جانوران و گیاهان شده است را خداوند متعال آفریده است. »

به چهره ی رامین نگاه کردم، درهم و برهم بود و ساکت!

گفتم: « برای ما بهتر توضیح بده، که در صورت قبولی نظریه ی داروین، خداوند چگونه ثابت می شود. »

احسان در حالی که هنوز بر لبانش لبخند نقش بسته بود، گفت: « سؤال بسیار خوبی است! اما جواب آن:

به دو علت پذیرش این نظریه نیز خدا را ثابت می کند: 1- آن تك سلولی نمی تواند خود به خود ایجاد شده باشد، پس باید کسی او را ایجاد کرده باشد. 2- این سیر تکامل، که چند میلیارد سال طول کشید، باید کسی آن را در طبیعت قرار داده و مدیریت کرده باشد؛ زیرا طبق سخنان زیست شناسان طرفدار نظریه داروین، این سیر در طول صدها میلیون سال، فقط به سمت جلو و تکامل بوده است؛ نه تنها این سیر تکامل در هیچ زمانی به عقب برنگشته؛ بلکه هیچ گاه برای مدتی هم توقف نداشته! بنابراین طبق حکم عقل، کسی تکامل داروینی را در طبیعت قرار داده و مدیریت کرده است. »

ص: 97

من گفتم: « پس آن کس که آن تک سلول را خلق کرده و با برنامه ریزی و مدیریت آن را در صدها میلیون سال به تکامل رسانیده ، کسی جز خداوند قادر بی همتا نیست » .

احسان گفت: « آری ، او خداست که همه چیز را با علم و قدرت خویش خلق کرده است ؛ او خالق آسمان ها و زمین و تمام موجودات درون آن است » .

رامین برخاست و گفت: « من دیگر وقت ندارم و باید برای کاری به منزل بروم ، بقیه ی بحث ما باشد برای دو روز دیگر در همین جا » .

احسان هم به احترام او برخاست و با گرمی از او خداحافظی کرد . فرشاد هم از ما تشکر و خداحافظی کرد و رفت .

من که از مباحث بسیار خوشحال شده بودم به احسان گفتم: « از تو بسیار متشکرم ؛ واقعا دلم را آرام ساختی ، من به داشتن دوست خوبی مثل تو افتخار می کنم » .

احسان به آرامی دستی به گونه ام کشید و گفت: «من هم همچین».

زمانی که به خانه رسیدم ، ساعت دو و نیم بعداز ظهر بود . آرامش خاصی داشتم . مناظره ی بین احسان و رامین برایم بسیار جذاب بود . رامین با آن همه ادعایش در برابر استدلال های محکم و متین احسان ساکت مانده بود . باز خدا را شکر کردم که چنین دوست خوبی را نصیب کرده است . احسان با استدلال های متینش پایه های اعتقادی مرا مستحکم نموده بود . در حیاط خانه با لبخندی بر لب قدم می زدم و مباحث یکی دو ساعت پیش را در ذهنم مرور می کردم . به خودم گفتم : « آیارامین با این وضعیتش ، دوروز دیگر حاضر می شود که بحث را ادامه بدهد؟ »

مادرم وارد حیاط شد ، وقتی خوشحالی را در صورتم دید ، گفت : « به به! فرزند عزیزم! می بینم که خیلی خوشحالی ؛ بگو ببینم ، چه چیز خوبی امروز برایت اتفاق افتاده؟ »

گفتم: « به خاطر دعای خیر تو ای مادر، لطف خدا امروز شامل حالم شده! »

مادرم در حالی که از خوشحالی من ذوق می کرد، گفت: « روز و شبی نیست مگر این که به فکر تو و خواهر و برادرت هستم و مدام دعایتان می کنم؛ عزیزم! عاقبت به خیر بشی ».

پیشانی مادرم را بوسیدم و گفتم: « خدای مهربان سایه ی تو و پدر را بر سرمان حفظ کند ».

مادر گفت: « عزیزم! ناهارت آماده است؛ هر وقت گفתי برایت بیاورم ».

از مادر تشکر کردم و بعد از خوردن غذا به اتاقم رفتم. من که حدود ده روز به شدت به هم ریخته بودم و به همه چیز و همه کس بدبین شده بودم و همه چیز را نازیبا می دیدم؛ اما زمانی که وارد اتاقم شدم با لذت به تماشای ماهیان آکواریوم پرداختم. دقایقی در رنگ های متنوع و زیبای آنان خیره ماندم و زیر لب زمزمه کردم: « چقدر زیباست! چقدر زیباست! » «عینک بدبینی کاملاً از مقابل چشمانم به کنار رفته بود. به کاکتوس ها و گل ها و سنگ ها نگاه می کردم و می گفتم: « چه عظمتی در این هاست! چه شگفتی هایی در این هاست! چه قدر زیبا طراحی شده اند! »

چشمم به قاب نقاشی عکس چهره ام افتاد؛ این دفعه آه

حسرت باری نکشیدم ؛ بلکه با شادی و لبخند به تابلو نگاه کردم و با خود گفتم : « اگر خدا صلاح بداند شقایق را به من می رساند ... »

در این افکار بودم که گوشی موبایلم به صدا درآمد . به صفحه ی گوشی نگاه کردم . نام سعید روی آن افتاده بود . دوستم سعید بود . همان دوست دوران دبیرستانی ام که دانشجوی رشته ستاره شناسی دانشگاه تهران است . می دانستم زنگ زده تا قرار ملاقاتی که به یکدیگر وعده داده بودیم را معین کند .

بی درنگ گوشی را پاسخ دادم : « سلام سعید جان! حالت خوب است ؛ من که حسابی مشتاق دیدارت هستم » .

سعید جواب داد : « سلام دوست قدیمی خوبم ؛ من پس فردا راهی تهران می شوم ، دوست دارم قبل از رفتنم تو را ببینم » .

گفتم : « فردا بعداز ظهر وقت مناسبی است اگر که پذیری » .

گفت : « اتفاقا من فردا بعداز ظهر بی کار هستم ؛ اگر موافق باشی در همان باغ ارم یکدیگر را ببینیم » .

گفتم : « بسیار خُب ؛ وعده ی ما برای فردا بعداز ظهر ساعت سه » .

سعید پذیرفت و از یکدیگر خداحافظی کردیم .

به یاد دعای همیشگی مادرم افتادم که مدام به من می گفت : « ای فرزندم! عاقبت به خیر شوی » .

برای اولین بار در این باره اندیشیدم : « چگونه می توان

عاقبت به خیر شد؟ ما که مرگ را پیش رو داریم ؛ چه کنیم که زیباترین فرجام نصیب ما شود؟»

یادم آمد روزی احسان به من گفته بود : « اگر ما زیبا زندگی کنیم مرگمان هم زیبا خواهد بود! »

لبخندی بر لبانم نقش بست و با خود گفتم : « برای رسیدن به فرجامی زیبا باید سعی کنم که زیبا زندگی کنم » .

فردا صبح باز هم فاصله ی بین منزل تا دانشگاه را پیاده رفتم . باد صبا به زیبایی می وزید . شادی و نشاطی که در آن صبح داشتم بی نظیر بود . آرامش عجیبی قلبم را فراگرفته بود . با لذت به درختان و برگ های زرد طلایی می نگریستم ؛ انگار شقایق همراه من بود . زمانی که از مقابل درب ورودی باغ ارم گذشتم و دوباره چشمم به همان نیمکت افتاد ؛ همان نیمکتی که اسمش را نیمکت عشق گذاشته بودم ، به جای آه و افسوس ، لبخندی بر لبانم نقش بست! ناخودآگاه این دو بیتی که دو سال قبل آن را سروده بودم بر لبانم جاری ساختم :

صبا! چون بگذری از کوی دلدار *** بیر پیغام دل را جانب یار

که می گوید دمامم از فراق : *** دلا کی می رسد هنگام دیدار؟

لحظه ای مقابل درب ورودی باغ ارم ایستادم . ناخودآگاه

به یاد جلسه ی سوم خواستگاری افتادم که چگونه شقایق وارد مجلس شد :

بسیار آراسته! با چادری سفید براق که گل های زیبای طلایی اش چشم ها را خیره می ساخت . روسری سبز فسفُری براقِ بسیار زیبایی بر سر داشت . صندل طلایی رنگ پاشنه بلند به پا!

آنگاه که وارد مجلس شد من و پدر و مادرم ، ناخودآگاه از جا برخاستیم ؛ گویا فرشته ای وارد مجلس ما شده بود . گرمای عشق در آن صبح سرد همه ی وجود مرا فرا گرفت . غرق رؤیاهای زیبای خود بودم . بدون این که بیاندیشم ، يك دو بیتی بر لبانم جاری ساختم ؛ همان دو بیتی ای که بعد از برگشتن از جلسه ی سوم خواستگاری در اتاقم برای شقایق ، که دیگر همسر آینده ی خودم می دانستم ، سروده بودم :

نگارم بی نهایت هست زیبا *** بُوَد چشمان او مانند دریا

چو طوفانی شود امواج من را *** شناور می برد تا شهر رؤیا

بعد از دقایقی به خودم آمدم و از آنجا عبور کردم و وارد محوطه ی دانشگاه شدم . آن روز با شادی و نشاط سرکلاس نشستم ، تمرکز بسیار خوب بود ، هرچه استاد درس داد ، همه را یاد گرفتم . در آن روز چهره ی رامین خیلی گرفته بود و با

هیچ کس صحبت نمی کرد . هنگام خارج شدن از کلاس به او گفتم : « واقعا دیروز از مباحث خوبی که مطرح شد استفاده کردم ؛ لحظه شماری می کنم برای رسیدن فردا تا مباحث را ادامه دهیم » .

رامین در حالی که آهسته راه می رفت و حوصله ی حرف زدن نداشت به آرامی گفت : « حتما ، حتما! »

دقایقی با احسان به گفتگو نشستیم ؛ سپس از او خداحافظی

کردم و به خانه برگشتم .

ناهار را با مادر و خواهر و برادرم خوردم و به اتاقم رفتم و روی تخت کمی دراز کشیدم . ساعت يك بعداز ظهر بود . دو ساعت دیگر باید به باغ ارم می رفتم و دوست دوران دبیرستانی ام را ملاقات می کردم . با خود گفتم : « باید از دوستم بخواهم که از شگفتی آسمان و ستاره ها و کهکشان ها برای من بگوید ؛ او سال هاست که در این زمینه مطالعات خوبی داشته است » .

به یاد سخنان معلم قرآن دوران دبیرستان ام افتادم که روزی به ما گفت : « خداوند گوشه ی کوچکی از عظمتش را در آسمان ها به نمایش گذاشته است تا انسان ها با نظر کردن به آن و دیدن شگفتی ها و عجایبش ، بر ایمانشان افزوده گردد » . در آن موقع از استاد پرسیدم : « لطفا بخشی از سخن خدا را درباره ی آسمان ها برای ما بگویید » .

گفت : « خداوند می گوید که من آسمان ها را بی ستون نگاه داشته ام و در آن برج های عظیمی برپا ساخته ام . خورشید و ماه را

دو چراغ فروزان برای شما قرار دادم و برایتان آسمان شب را با ستارگان آراستم . خورشید و ماه و زمین و دیگر ستاره ها ، هر يك در مداری معین در حال چرخش هستند . آنچنان آسمان برافراشته عظیم است که اگر شما انسان ها با همه ی نیروی تان بخواهید از آن ها عبور کنید تا به عمق آن برسید هرگز نخواهید توانست .»

همه ی ما از سخنان معلم قرآن به وجد آمده بودیم ؛ یکی از همکلاسی ها گفت : « ارزشمندترین چیزی که خدا در کتابش مردمان را به آن سفارش می کند چیست؟ »

معلم در حالی که دستش را روی شانه آن همکلاسی قرار داده بود ، گفت : « تفکر و اندیشیدن در عجایب خدا در آسمان و زمین است ؛ این تفکر و اندیشه در دیدگاه قرآن کریم ، از جمله ارزشمندترین کار و برترین ثواب است .»

من با تعجب گفتم : « آیا ثوابش از نماز و روزه و حج و جهاد هم بالاتر است؟ »

معلم گفت : « بسیار بالاتر است! »

با تعجب بیشتر پرسیدم : « دلیلش چیست؟ » گفت : « تفکر و اندیشه در شگفتی های خدا در آسمان و زمین ، انسان را به سمت جلو حرکت می دهد و بعد به او شتاب می دهد و سپس او را به پرواز درمی آورد و او را آزاد و رها می سازد تا به زیباترین فرجام بپیوندد! »

یکی از شاگردان گفت: « پرواز او به کجا خواهد بود؟ »

معلم با لبخندی جواب داد: « در آسمان ها، در بی نهایت، در ابدیت و در بهشت زیبای وصف ناشدنی ای که عرض آن به میزان تمام آسمان هاست! »

در حالی که همچنان بر تخت دراز کشیده بودم با خودم چنین حرف زدم: « ای مسعود! تو هم باید در عجایب مخلوقات خدا بیاندیشی تا اعتقادات راسخ تر شود، تا به پرواز درآیی؛ تا به زیباترین فرجام برسی ».

سپس گفتم: « وای بر منکران خدا! وای بر آتشیست ها، که اولین دست آورد راهشان تعطیلی عقل است! »

دیگر باید برمی خاستم و به باغ ارم می رفتم؛ زیرا وعده ی ملاقات من با سعید نزدیک بود و من نمی خواستم که يك دقیقه هم دیرتر برسم؛ من همیشه وقتم را دقیق تنظیم می کردم و از بدقولی بسیار بدم می آمد!

من ربع ساعت زودتر از ساعت 3 به باغ ارم رسیدم. روی همان نیمکت عشق نشستم و دقایقی به فکر فرو رفتم. بعد از دقایقی سعید از دور پیدا شد. دستم را بلند کردم و گفتم: « آهای سعید! من اینجا هستم ».

سعید با لبخند به طرف من آمد. بلند شدم و چند قدم به استقبالش رفتم. به گرمی همدیگر را در آغوش گرفتیم و با هم خوش و بش کردیم. دقایقی از خاطرات دوران دبیرستان با هم

گفتگو کردیم . یادآوری خاطرات دوران نوجوانی ، برایمان بسیار لذت بخش بود . سپس به او گفتم : « سعید جان! تو که مطالعات خوبی در رابطه با ستاره ها و کهکشان ها داری ؛ لطفاً برایم کمی از شگفتی های بالای سرمان بگو . »

سعید با خنده گفت : « این سخن ها در این مکان با صفا که با موسیقی بلبل و دیگر پرنده ها همراه شده ، حسایی می چسبد! »

هر دو باهم خندیدیم!

سعید دوبار نفس عمیقی کشید و گفت : « ای احسان! آیا می دانی موقعیت کره ی زمین وسیع ما نسبت به آنچه تاکنون بشر از عظمت آسمان ها کشف کرده است به چه میزان است؟ »

گفتم : « نمی دانم ، خواهش می کنم برایم خوب توضیح بده که بسیار مشتاقم! »

گفت : « ماسه های نرم کنار دریاها را دیده ای؟ »

گفتم : « آری ، چطور مگر؟ »

گفت : « اندازه ی هر یک از این ماسه های نرم ، چقدر است؟ »

گفتم : « بسیار ریز و کوچک هستند ، به گونه ای که اگر بخواهیم به صورت تك تك آن ها را بینیم باید با ذره بین بینیم . » گفت : « يك دانه از این ماسه های ذره بینی را اگر درون اقیانوس آرام افکنیم ، چه قدر از حجم اقیانوس را به خود اختصاص می دهد؟ »

گفتم : « چه قدر فضای اقیانوس را اشغال می کند؟! ای بابا!

آن ماسه ذره بینی ریز در برابر وسعت بسیار زیاد اقیانوس ، بسیار بسیار ناچیز است ؛ بلکه بهتر است بگوییم : صفر است ؛ هیچ است!»

گفت : « وسعت زمین ما در مقایسه با آنچه تاکنون بشر در آسمان ها کشف نموده است ، مانند ماسه ی ریز در اقیانوس آرام است!»

با تعجب و تحیّر با لحنی تند و هیجان انگیز گفتم : « یعنی کره ی زمین ما نسبت به آسمان ها و کهکشان ها ؛ همان نسبت يك ماسه ی ذره بینی با اقیانوس آرام است؟! »

گفت : « چه بسا هنوز هم کمتر!! »

از شدت هیجان با کف دست به پیشانی ام زدم و گفتم : « یعنی زمین ما نسبت به کل عالم ، گرد و غباری هم نیست؟! »

گفت : « نسبت به آنچه تاکنون بشر کشف کرده است گرد و غباری بیش نیست!! »

من که کاملاً گیج و مبهوت شده بودم ، فریاد زدم : « واقعا این سخن علمی است که می گویی؟ »

با لبخندی جوابم داد : « علمی علمی است ؛ خیالت کاملاً راحت باشد!»

با همان حالت تحیّر گفتم : « وای ، وای ، وای!! چه عالمی! چه عظمتی! »

سعید با لحن ملایمی گفت : « می بینمت که در تحیّر

غرق شده ای! تازه هنوز مانده تا بخش بسیار کوچکی از عظمت آسمان ها را برای تو بگویم!»

با اشتیاق بسیار فراوان گفتم: «خواهش می کنم باز هم بگو؛ باز هم بگو که بسیار مشتاق شنیدنم!»

گفت: «می دانی کهکشان چیست؟»

گفتم: «آری؛ تجمع بی شماری از ستاره ها در موضعی از آسمان را کهکشان می گویند.»

گفت: «آفرین! درست گفتمی. آیا می دانی در کهکشان ما، که راه شیری نام دارد، چقدر ستاره وجود دارد؟»

گفتم: «فقط می دانم فوق العاده زیاده!»

گفت: «دانشمندان علم نجوم، تخمین زده اند که حداقل یکصد میلیارد ستاره در این کهکشان قرار دارد.»

با تعجب گفتم: «واقعا یکصد میلیارد ستاره!!»

گفت: «آری؛ و خورشید ما، که نزدیکترین ستاره به کره ی زمین است، تقریبا يك ستاره ی كوچك این کهکشان است.»

گفتم: «خورشید با آن همه وسعتش، فقط يك ستاره ی نسبتا كوچك این کهکشان است؟!» گفتم: «آری؛ می دانی خورشید چند برابر از زمین بزرگتر است؟»

گفتم: «فقط همین را می دانم که خیلی خیلی بزرگتر است!»

با لبخند جواب داد: «مساحت خورشید بیش از يك میلیون بار بزرگتر از مساحت زمین است!»

گفتم: « وای، وای!! خورشیدی که یکی از ستاره های نسبتاً کوچک کهکشان راه شیری است، بیش از یک میلیون برابر زمین است؟»

پس هزاران هزار وای دیگر بر ستاره هایی که از خورشید بسیار بزرگترند! «

گفت: « یکی از ابرغول های کهکشان راه شیری، که زمین در مقایسه ی با آن چون دانه ای گرد است، « أَبْطُ الْجَوْزَا » می باشد؛ می دانی چند برابر خورشید است؟»

گفتم: « نه! نه!»

گفت: « این ابر ستاره ی کهکشان راه شیری سیصد هزار مرتبه از خورشید بزرگتر است!»

با تحیر و هیجان از روی نیمکت بلند شدم و دو دست را بر سرم گذاشتم و گفتم: « سیصد هزار مرتبه از خورشیدی که بیش از یک میلیون برابر زمین است؟!»

سعید با لبخندی گفت: « آری، آری » .

گفتم: « دارم دیوانه می شوم؛ یعنی ستاره ی « أَبْطُ الْجَوْزَا » سیصد هزار میلیون بزرگتر از زمین است؟!»

گفت: « دقیقاً چنین است » .

با هیجان فریاد کشیدم: « وای از این آفرینش! وای از این عظمت!!»

گفت: « می دانی تاکنون دانشمندان علم نجوم ، چند کهکشان در عالم تخمین زده اند؟ »

گفتم: « نه! »

گفت: « حدود پنج میلیارد تخمین زده شده است! »

باز وای وای من بلند شد و گفتم: « حدود پنج میلیارد کهکشان!!

که هر کدامشان میلیاردها ستاره در درونشان جای داده اند؟! »

گفت: « آری ، البته این میزان با توجه به کشفیات بشر است ؛ چه بسا آنچه که هنوز کشف نشده است ، بسیار بیشتر از کشف شده ها باشد؟! »

از بهت و هیجان دیگر نمی توانستم چیزی بگویم ، دقایقی ساکت شدم ؛ سعید بعد از چند دقیقه سکوت رو به من کرد و گفت: « می خواهی يك مثال برای تو بزنم تا مقداری عظمت آفرینش برایت آشکار گردد! »

گفتم: « آری ، آری ؛ باز هم مشتاق شنیدنم ؛ هرچند سرم دارد سوت می کشد! »

گفت: « همین ماسه های نرم ریز ذره بینی دریاها و اقیانوس هارا بنگر ؛ می دانی در يك تشت كوچك حدود چند دانه از آنها جای می گیرد؟ »

گفتم: « باید تعدادشان فوق العاده زیاد باشد ؛ زیرا اندازه ی يك عدسش دارای هزاران ذرات ریز است! »

ص: 111

گفت: « در يك تشت كوچك ، حدود صد ميليون ماسه های ذره بینی قرار می گیرد » .

با تعجب گفتم : « وای! چقدر زیاد!! »

سعید باز هم لبخند زیبایی زد و گفت : « الآن می خواهم نکته ی عجیبی برایت بگویم که مبهوت می مانی و غرق تحیر می شوی! »

گفتم : « خدا به من رحم کند! دیگر چه می خواهی بگویی؟! تو که مرا با این سخنانت دیوانه کردی! »

سعید در چشمان من نگریست و با ملایمت گفت : « دانشمندان می گویند بیش از تعداد ماسه هایی که روی کره زمین است ، ستاره در آسمان وجود دارد! »

من با دو دستم محکم روی ران هایم کوبیدم و با هیجان گفتم : « نگو ، نگو ، که دیوانه شدم! »

حدود ربع ساعت مات و مبهوت شده بودم و هیچ نگفتم!

سپس در حالی که سر به زیر افکنده بودم ، گفتم : « زمانی که يك تشتِ پر از ماسه نرم ، به تعداد ده ها میلیون است ؛ فقط خدا می داند در دریاها ، اقیانوس ها ، ساحل ها و بیابان ها ، صحرایا چه میزان از این ماسه های ریز وجود دارد ؛ فقط خدا می داند! » گفت : « آری ، فقط خدا می داند ؛ زیرا اوست که این عظمت ها را خلق کرده است! »

همان گونه که سر به زیر افکنده بودم گفتم : « اگر تمام انسان های روی زمین ، هر يك ، يك میلیون سال هم عمر کنند

و شبانه روز مشغول شمردن این ماسه های بیشمار ریز شوند، عمرشان تمام می شود، اما شمارش ماسه ها به پایان نمی رسد!»

سعید با لبخند دو بار سرش را تکان داد و حرف مرا تأیید کرد و سپس گفت: « کهکشان را که می دانی چیست؛ اما آیا می دانی خوشه و ابرخوشه ها چیستند؟ »

گفتم: « نه، تو برآیم بگو »

گفت: « از تجمع و ترکیب کهکشان هایی که با یکدیگر

همسایه هستند، خوشه به وجود می آید که هر خوشه ترکیب یافته از هزاران هزار کهکشان است و از ترکیب خوشه ها به یکدیگر ابر خوشه ها در آسمان ایجاد می گردد که هر ابر خوشه در بردارنده ی هزاران هزار خوشه است!! »

شدت هیجان توأم را ربوده بود؛ با آرامی و با بی حالی گفتم: « داستان آفرینش، عجیب است عجیب!! »

گفت: « آیا می دانی که نور سیصد هزار کیلومتر در ثانیه سرعت دارد؟ »

گفتم: « آری؛ در کتاب های علمی خوانده ام ».

گفت: « بسیاری از ستاره هایی که ما در آسمان می بینیم، نور آن ها میلیون ها سال در راه بوده است تا به چشمان ما برسد و ما آن ها را بینیم! »

گفتم: « آری، آری! »

گفت: « نکته ی جالب توجه این است که اطلاعات ما در رابطه

با ستارگان به خاطر امواج یا نوری است که از آنان به چشم ما یا تلسکوپ ها و رادیوتلسکوپ های قوی ما می رسد ؛ از آنجا که این نور میلیون ها میلیون سال در راه بوده تا به چشم ما برسد ؛ بنابراین ، آنچه ما در آسمان می بینیم وضعیت میلیون ها سال پیش آنهاست ؛ نه وضعیت الآن آنها! «

سری از روی تحیر تکان دادم و گفتم : « طبق این سخن ، پس باید گفت : معلوم نیست این ستاره ها الآن در آسمان وجود داشته باشند یا نه! «

گفت : « دقیقا این گونه هست ؛ زیرا هر ستاره تولّد و افولی دارد و چه بسا بسیاری از ستاره هایی که ما شب ها در آسمان می بینیم و لذت می بریم ، افول کرده باشند و دیگر در آسمان وجود نداشته باشند و در عوض ستاره های دیگری تولّد یافته باشند که نور آن ها تا به دیدگان ما برسد باید میلیون ها سال دیگر بگذرد! «

دیگر از تحیر فقط سرم را تکان می دادم و چیزی نمی گفتم .

سعید در ادامه گفت : « اما نکته ی بسیار مهمی که باید بگویم و اصل مطلب است این است : در تمام اجزاء آسمان نظم خاصی حاکم است ؛ همه چیز با نظمی خاص و سرعتی معین در حالگردش است . به عنوان مثال : زمین و دیگر سیاره های منظومه ی شمسی در مدارهای معین به دور خورشید می گردند . خورشید نیز با سرعتی فوق حد تصور به دور کهکشان راه شیری می گردد که هر چرخش آن میلیون ها میلیون سال طول می کشد . کهکشان

راه شیری هم به صورتی منظم و در مدار معینی در آسمان در حال گردش است و خوشه ها و ابرخوشه ها هم همگی به صورتی عجیب و منظم به دور عالم در حال گردشند!»

گفتم: « مقصودت از عالم چیست؟ »

گفت: « آنچه تاکنون بشر کشف کرده است؛ و فقط خالق آن می داند وسعت این عالم چقدر است!»

گفتم: « واقعا عالم عجیب و شگفت انگیزی است!»

سعید با لحنی بسیار آرام و ملایم گفت: « من هرچه بیشتر در آسمان ها مطالعه می کنم، اعتقادم به خالق قدرتمند آسمان ها بیشتر می شود؛ زیرا هرگز عقل نمی تواند بپذیرد که این همه عظمت و شگفتی خود به خود ایجاد شده باشد.»

گفتم: « آری، آری؛ واقعا چنین است؛ هرکس وجود خالق قدرتمند را انکار کند، عقل خود را به تعطیلی و نابودی کشیده است.»

سعید در ادامه گفت: « و اما مطلبی دیگری که من و تو باید آن را آویزه ی گوشمان کنیم، این است:

خدایی که این عالم با عظمت را آفریده است و ذره ذره ی آن را با علم و قدرت خود اداره می کند، هرگز از ما و اعمال ما غافل نیست.»

گفتم: « آری، طبق آنچه که قرآن می فرماید، خدا از رگ گردن به ما انسان ها نزدیک تر است.»

سپس رو به سعید کردم و گفتم: « من هم که رشته ی

زیست شناسی می خوانم، عظمت ها در وجود مخلوقات خدا دیده ام؛ همین پیکر انسان که از ده ها میلیارد سلول تشکیل شده و هر سلول در کارکرد و عظمت، خودش يك كهكشانی است، و همه ی این امور دلائل وجود خداوند بزرگ است.»

سعید با مهربانی رو به من کرد و گفت: « تمام این عظمت ها گواه این است که خداوند حق است و او ما و سایر موجودات را بی هدف خلق نکرده است.»

گفتم: « آری؛ خداوند توانا که نیازی به ما نداشت تا ما را خلق کند؛ پس ما را برای يك هدف عالی، که فقط سودش به خودمان می رسد، خلق کرده است.»

سعید گفت: « آری، آری! پس باید آن هدف عالی را بشناسیم و به سوی آن حرکت کنیم، تا زیان کار نگردیم.»

بعد از این سخنان، هر دو بلند شدیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم خداحافظی کردیم؛ واقعا دوست عزیزم سعید درس های ارزشمندی به من آموخت.

ص: 116

بعد از ملاقات با سعید به خانه بازگشتم؛ نزدیک غروب بود. هنگامی که وارد حیاط خانه شدم پدرم را دیدم که مشغول غذا دادن به لاک پشت بود. چند برگ کاهو در دست داشت و در حالی که کنار باغچه ی حیاط نشسته بود، برگ برگ به دهان لاک پشت نزدیک می کرد و لاک پشت هم به آرامی آن را می خورد.

به پدر سلام کردم. او به گرمی جواب سلام مرا داد و گفت: «از مادرت شنیدم که امروز شاد و شنگول بوده ای! خیلی خوشحال شدم. من می دانستم تو می توانی بر غم و غصه هایت پیروز شوی.» گفتم: «خدا را شکر؛ و از این که شما و مادر به فکر من هستید، سپاسگزارم.»

پدرم برخاست و با مهربانی در چشمان من نگرینت و گفت: «مسعود جان! بدان که اگر شقایق قسمت باشد، خدا همه ی موانع را برطرف می کند و او را به تو می رساند.»

ص: 117

گفتم: « آری ای پدر، من هم به لطف و رحمت خداوند

امیدوارم » .

پدرم اشاره ای به لاک پشت کرد و گفت: « می بینی چقدر قشنگ مشغول غذا خوردن است؟ او هم مثل ما دارد زندگی می کند و از زندگانی خود لذت می برد. ما انسان ها باید آرامش و متانت را از لاک پشت بیاموزیم » .

به لاک پشت نگاهی کردم و لبخند زدم .

پدر گفت: « می دانی در بین حیوانات کدام حیوان عمرش از همه ی حیوانات طولانی تر است؟ »

گفتم: « در کتب زیست شناسی خوانده ام که لاک پشت

طولانی ترین عمر را دارد » .

گفت: « می دانی علت آن چیست؟ »

گفتم: « شما بفرمایید تا من استفاده کنم » .

گفت: « خون سردی، بی خیالی، صبوری، دوری از هیجان و اضطراب؛ آرامش و آرامی لاک پشت سبب شده که عمر طولانی یابد؛ ما هم باید از لاک پشت یاد بگیریم و در خیلی از کارها خون سرد باشیم و صبوری کنیم » .

گفتم: « راست می گویی ای پدر! اگر ما در خیلی از کارها صبور باشیم و خون سرد؛ این همه دچار مشکلات نمی گردیم » .

سپس نشستم و به لاک پشت خیره شدم و گفتم: « عجب شگفتی های عظیمی خدا در وجود این موجود قرار داده است! »

ص: 118

پدرم خندید و گفت: « مثل اینکه باز ذوق شاعری ات گل کرده؛ اما این بار به جای عاشقانه سخن گفتن، حکیمانه سخن می‌گویی!»

چیزی نگفتم و خندیدم.

پدر رو به من کرد و گفت: « این زبان بسته را کی می‌خواهی به زادگاهش کوه بمو بازگردانی؟ »

گفتم: « چند روز دیگر این کار را خواهم کرد ».

با خنده و مزاح گفت: « فقط به فکر عشق و عاشقی خود هستی؟ خیال می‌کنی این بسته زبان هم دل ندارد؟ او هم عاشق جنس مخالف خود می‌شود و از عشق بازی کردن با آن لذت می‌برد! پس زودتر او را به زادگاهش برسان ».

خندیدم و گفتم: « به روی چشم ».

پدرم باز با مزاح گفت: « تو که خود درد فراق عشق را چشیده‌ای! پس باید از همه‌ی ما بیشتر دلت برای این لاک پشت بیچاره بسوزد. هرگاه به این زبان بسته غذا می‌دهم، بدجوری به من نگاه می‌کند؛ من زبان لاک پشت‌ها را بلد نیستم تا به او بگویم: ای عزیز دل من! آنچه طلب می‌کنی، در زیستگاه خودت یافت می‌شود، من برایت نمی‌توانم کاری انجام دهم!»

بلند زدم زیر خنده و گفتم: « تو آنقدر خوش اخلاقی که حتی لاک پشت‌ها هم حاضرند عاشق ات شوند!»

با خنده، آرام به من هلی داد و گفت: « بچه بزرگ نکردم که متلک بارم کند؛ امان از دست جوانان عاشق!»

هر دو خندیدیم و به درون خانه رفتیم .

بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم ، سخنان سعید را در ذهنم مرور می کردم : « واقعا این عالم ، عالمی شگفت انگیز است! ما و زمین و امکانات در آن ، نسبت به وسعت کهکشان ها گرد و غباری بیش نیستیم! بدون شك این همه عظمت و شگفتی ، خود به خود ایجاد نشده است » .

به یاد سخنان احسان افتادم که به من می گفت : « اگر تو را به يك سرزمینی وارد کنند و در آن سرزمین هیچ آبادی و تمدنی نبینی جز يك متر دیوار ، آیا می توانی احتمال دهی که خشت های آن يك متر دیوار خود به خود روی هم چیده شده است؟ اگر کسی به تو بگوید که دلایل علمی نشان می دهد که این آجرها و خشت ها به طور تصادف روی هم قرار گرفته اند و دیوار را ساخته اند ، آیا این سخن را می پذیری؟ »

جواب دادم : « اگر هزار نفر هم بگویند که این دیوار آجری خود به خود و به صورت تصادف ساخته شده است نمی پذیرم! »

گفت : « زمانی که عقل ذره ای احتمال نمی دهد که برای ساخته شدن نیم متر دیوار ، مصالح ساختمانی به صورت اتفاقی با یکدیگر ترکیب شده اند و این دیوار کوچک را بنا ساخته اند ، پس چگونه می توان ذره ای احتمال داد که این عالم بی کران که

عظمت و عجایب و شگفتی از سر و رویش می بارد، خود به خود و بر اثر تصادف ایجاد شده است؟!»

گفتم: «هرکس که بگوید این عالم خود به خود و به صورت تصادف ایجاد شده است از ذره ای عقل برخوردار نمی باشد.»

گفت: «منکران خدا آنچنان تکبر بر وجودشان غلبه کرده است که عقل خود را به تعطیلی کشانیده اند.»

باز برایم از قرآن گفت که خدا در این کتاب مقدس

می فرماید: «در پدید آمدن آسمان ها و زمین و آمد و رفت روز و شب، دلایل گویایی است بر وجود خدا؛ البته این دلایل برای کسانی است که اهل تفکر و اندیشه باشند.»

و گفت: «خدا در کلامش می فرماید: بدترین موجودات در نزد خدا آن کر و کورانی هستند که از تفکر و اندیشه به دورند.»

به او گفتم: «آیا مقصود از کر و کوران، کسانی هستند که قوه ی شنوایی و بینایی ندارد؟»

گفت: «هرگز این انسان ها مقصود نیستند؛ بلکه مقصود کسانی هستند که آیات خدا را می شنوند اما انگار که نشنیده اند؛ در حقیقت این ها قلبشان کور است که عظمت کلام الهی آنان را به فکر و اندیشیدن و نمی دارد؛ و همچنین با چشم این همه شگفتی و عجایب مخلوقات خدا را می بینند؛ اما خدایی که این همه شگفتی ها را ایجاد کرده است انکار می کنند و یا مطیع دستورات او نمی شوند و در حقیقت اینان کوردلانی هستند که

هرچند با گوش می شنوند و با چشم می نگرند ؛ اما این شنیدن و نگرستن هیچ سودی به آن ها نمی رساند .

یادم به سخنان رامین افتاد که می گفت : « حیاتِ روی کره ی زمین از يك موجود تك سلولی بوجود آمده است! »

به یاد سخنان احسان افتادم که در جواب رامین گفت : « فرضا این سخن هم درست باشد هرگز خدا انکار نمی شود ؛ زیرا : چه کسی این تك سلولی را ایجاد کرده است؟ همچنین ؛ چه کسی این قانون تکامل را در طبیعت وضع کرده است؟ »

به خود گفتم : « آری ؛ اگر در کره ی زمین ، حیات توسط يك موجود تك سلولی ایجاد گشته ، آن موجود تك سلولی هرگز به صورت تصادف ایجاد نگشته است ؛ بلکه خدا آن را ایجاد کرده است و اگر آن موجود تك سلولی در طی صدها میلیون سال به انواع گوناگون گیاهان و حیوانات تبدیل شده ؛ يك موجودی باید این قانون تکامل ، یعنی حرکت به سوی جلو را ایجاد کرده باشد و آن موجود خداوند است .

آری ، آری ، خدا خالق این عالم است و هیچ کس راهی بهسوی انکار خدا ندارد . آتئیست ها و منکران خدا ، چه بر سر خودشان آورده اند و چه جنایتی در حق خود روا داشته اند که خدا را انکار می کنند؟! »

در این افکار غرق بودم که آهسته آهسته خواب به چشمانم آمد و با آرامش در خوابی ناز فرورفتم .

صبح روز سه شنبه ساعت هفت و نیم صبح از منزل خارج شدم. کلاس روز سه شنبه دانشگاه از ساعت نه تا دوازده ی ظهر بود. قرار بود در آن روز بعد از کلاس مباحثه ی دو روز گذشته ی احسان با رامین و فرشاد ادامه پیدا کند. بسیار مشتاق بودم که بینم رامین بعد از دو روز چه جوابی برای احسان آماده کرده است.

ساعت هشت صبح از کنار باغ ارم گذشتم؛ درب ورودی را تازه گشوده بودند. یکساعت به کلاس مانده بود. حال خوبی داشتم. تصمیم گرفتم این مقدار وقت باقی مانده را به قدم زدن در باغ ارم بگذرانم. چند قدم دویدم و نفسی تازه کردم. مردم در گوشه ای از باغ مشغول انجام دادن نرمش صبحگاهی بودند. من هم به کناری ایستادم و شروع به نرمش کردن کردم. بوی سبزه ها و چمن های مرطوب و خنکی هوا و نوازش آفتاب صبحگاه پاییزی نشاط فراوانی به من داده بود. بعد از نیم ساعت قدم زدن و دویدن و نرمش کردن، روی همان نیمکت خاطره انگیز نشستم. بوی عطر گل های باغ و چهچهه ی بلبل و وزش ملایم باد صبا باز مرا به یاد شقایق انداخت. با خود گفتم: «هم اکنون شقایق در چه فکری است؟ در چه حالی است؟ آیا او هم به من می اندیشد؟»

باز هم غم عشق قلبم را فرا گرفت! باد صبا کمی شدت یافت و گلبرگی از گل رُزِ باغ را در دامنم افکند. آن گلبرگ گل سرخ را از دامنم برگرفتم و بوئیدم. احساس عجیبی به من دست داد. لحظه ای به آن گلبرگ نگاه تیزی کردم و سپس آن را به بالا

پرتاب کردم و در آغوش باد سپردم و فریاد زدم: «ای باد صبا! ای پیک عاشقان! این گلبرگ را به محبوب قلبم برسان و به او بگو که مسعود با تمام وجودش تو را دوست دارد!»

چند نفر رهگذر به من نگرستند و لبخندی زدند. یک پیرمردی که برای ورزش به باغ آمده بود با لحن مهربانی به من گفت: «قدر درد عشقت را بدان که درد عشق خوش دردی است!»

لبخندی به من زد و رفت و من مقصود سخن وی را نفهمیدم. باد صبا همچنان در حال وزیدن بود. رشته ای از موی بلند سرم را بر پیشانی ام ریخت. احساس کردم باد صبا سخن مرا شنیده است و با وزش ملایمش بر سر و صورتم مرا نوازش می کند و دلداری می دهد. ناخودآگاه، شعری که قبلاً سروده بودم را بر زبانم جاری کردم:

صبا! چون بگذری از کوی دلدار *** ببر پیغام دل را جانب یار

که می گوید دمامم از فراق: *** دلا کی می رسد هنگام دیدار؟

به یاد آن روز زیبایی افتادم که در کنار شقایق روی همین نیمکت نشسته بودم. شقایق با مادرش آمده بود و من نیز با مادرم. آن دو بعد از این که دقایقی در کنار من و شقایق نشسته بودند، بلند شدند و به بهانه ی قدم زدن ما را ترك کردند تا بتوانیم راحت تر گفتگو کنیم و برنامه های خود را برای زندگی

مشترکمان مطرح نماییم . من رو به شقایق کردم و گفتم : « من آنچنان به تو امید و اطمینان دارم که هر شرطی را که برای زندگی بگویی می پذیرم! »

شقایق در حالی که سر به زیر افکنده بود و کیف چرمی اش را به سینه می فشرد ، گفت : « من هم آنچنان باوری به تو دارم که هر چه بگویی می پذیرم! »

با خوشحالی گفتم : « می خواهم که مال من شوی » .

با لبخندی گفت : « این موضوع را که دیشب پدر و مادر من امضا کردند » .

گفتم : « خودت چی ؟ »

مکثی کرد و سپس به آرامی گفت : « من مدت ها قبل امضا کرده بودم! »

با این سخنش خواستم بال درآورم و پرواز کنم! با هیجان گفتم : « یعنی تو از مدت ها قبل عاشق من بودی؟! »

با این سخن من ، چهره ی شقایق سرخ شد و بعد از چند ثانیه درنگ گفت : « بله! » بر هیجانم افزوده شد و با خوشحالی وصف ناشدنی ای به شقایق گفتم : « من از همان دوران کودکی که با هم بازی می کردیم عاشق تو بودم! »

شقایق با دست روی دهانش گرفت و آهسته خندید! من هم همراه شقایق شروع به خندیدن کردم!

حدود يك ساعت ، به جای اینکه از برنامه های زندگی آینده یمان سخن بگوییم به خوش و بش های عاشقانه مشغول بودیم . در آن موقع من بهترین هدایایم را به او دادم و او نیز زیباترین هدیه ی عمرم را به من داد!

رو به شقایق کردم و گفتم : « من امروز سه کادو برای تو دارم ؛ دوست داری هر سه را باهم به تو بدهم یا یکی یکی ؟ »

گفت : « یکی یکی »

از کیفم کادوی اولی را خارج کردم . روی کادو يك شاخه گل سرخ چسبانده بودم .

گفتم : « تقدیم با عشق به همسر آینده ام! »

او با دو دستانش کادو را از من گرفت و برای لحظه ای

نگاهش کرد و گفت : « الآن بازش کنم یا در خانه ؟ »

گفتم : « زیبایی این کادو این است که الآن بازش کنی! »

با دستان ظریفش ابتدا گل را از کادو جدا کرد و بعد بدون این که کادو را پاره کند ، آن را باز کرد و گفت : « چه تابلوی قشنگی! » گفتم : « لطفا نوشته ی روی آن را بخوان » .

به نوشته ی روی تابلوی چوبی ، که از برش تنه ی درخت ساخته شده بود ، نگاه کرد و لبخندی زد .

گفتم : « پس چرا نمی خوانی ؟ »

گفت : « رویم نمی شود ؛ خجالت می کشم! »

ص: 126

گفتم: « چیزی است بسیار ناقابل؛ لطفاً برایم بخوان؛ دوست دارم صدایت را بشنوم ». .

کمی مکث کرد و سپس به آهستگی با صوتی آرام و ملایم

خواند:

به بوی گیسوانت مست مستم *** به شوق روی تو من زنده هستم

مدارا کن به من ای نازنین یار *** بده جام وصال را به دستم

گونه های او سرخ شده بود و سر به زیر افکنده بود. گفتم:

« چه زیبا و موزون خواندی؛ اما بگذار هدیه ی دوم را هم به تو بدهم ». .

از کیفم کادوی دیگری خارج کردم و دو دستی به او دادم و گفتم: « لطفاً بازش کن ». .

شقایق به آرامی کادو را باز کرد و لبخندی بر لبش نقش بست و گفت: « چه تابلوی قشنگی؛ از کجا خریده ای؟ خیلی هنرمندانه با چوب کار کرده اند! » گفتم: « لطفاً نوشته ی روی آن را بخوان ». .

نگاه شیرینی به من کرد و با لبخندی گفت: « این یکی را لطفاً تو بخوان ». .

گفتم: « یکی بعدی را من می خوانم؛ دوست دارم دوباره لحن زیبای تو را بشنوم ». .

ص: 127

با لحنی ملایم که از نفس های آرامش برخاسته بود ، خواند :

چو ویران توأم آباد هستم ** شبستانی پر از فریاد هستم

چه شیرین است آن جذب نگاهت *** به من بنگر که صد فرهاد هستم!

با تبسمی به من نگاه کرد و گفت : « واقعا زیبا و هنرمندانه سروده ای ؛ پر از احساس و لطافت است! »

گفتم : « قابل شما را ندارد » .

سر به زیر انداخت و خندید .

گفتم : « و اما هدیه ی سوم و آخرین هدیه ام » .

سپس دوباره دست در کیفم کردم و کادویی دیگر در آوردم

و با دو دست به او تقدیم کردم و گفتم : « با تمام عشق تقدیم به شما ، لطفا بازش کنید » .

گفت : « این را دیگر خودت باز کن » .

گفتم : « دوست دارم دستان پر مهرت این هدیه ی سوم را همباز کند » .

شقایق کادوی سوم را باز کرد و گفت : « به به! این هم چه تابلوی قشنگی است و حتما هم نوشته ی آن مانند دو تابلوی قبلی بسیار زیباست ؛ لطفا همان گونه که قول دادی ، این را خودت بخوان » .

تابلو را به آرامی از او گرفتم و خواندم :

بیفشان زلف و شوری در جهان زن *** نمک بر روی این زخم نهان زن

نگارا پرده از رخسار برگیر *** بهارم باش و آتش بر خزان زن

زمانی که شعر را خواندم نگاه مهربانانه ای به من کرد و گفت : « این شعر هم مثل دو شعر دیگر زیبا و لطیف است . این اشعار را کی سروده ای؟ »

گفتم : « یکی دو سال پیش ، این دویستی ها را سرودم و به خودم عهد و پیمان بستم که این اشعار را هدیه به کسی دهم که او بخواهد همسر آینده ی من بشود و آن قرعه به نام تو افتاد » .

گفت : « این اشعار زیبا با چه خط زیبایی هم نوشته شده است! »

گفتم : « بعد از جلسه ی اول خواستگاری ، دیگر تو را مال خودم می دانستم . فردای آن روز به بازار انقلاب رفتم و زیباترین تابلوهای چوبی را خریدم و سپس به يك خطاطماهر دادم که اشعارم را روی آن ، برای محبوب دلم ، بنویسد » .

کمی سرش را به سمت من آورد و گفت : « از لطف تو متشکرم؛ من که خود را لایق این همه احساسات زیبا نمی بینم » .

گفتم : « دیگر این اشعار برایم با تو زیباست ؛ و بی تو فقط خطوطی سیاه و بی معنی است » .

شقایق ساکت ماند و بعد از دقایقی گفت: « من هم قصد داشتم امروز هدیه ای به تو بدهم؛ اما الان پشیمان شده ام! »

با تعجب پرسیدم: « چرا؟! »

گفت: « با این همه هدایای زیبای گران بها که به من داده ای، دیگر هدیه ی من آبروریزی است! »

خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم: « این چه حرفی است که می زنی شقایق! اگر هدیه ی تو برای من نقاشی های زیبای دوران کودکی ات هم باشد، بسیار هدیه ی زیبا و ارزشمندی خواهد بود.»

سرش را به آرامی به زیر افکند و گفت: « اتفاقاً هدیه ای که برای امروز در نظر گرفته بودم، نقاشی است! »

با خوشحالی گفتم: « به به! نقاشی های تو همیشه زیبا بوده است. یادم می آید که در دوران کودکستان هم از همه ی بچه ها بهتر نقاشی می کشیدی.»

شقایق خندید و هیچ نگفت. سپس ادامه دادم: « راستی شقایق! آن نقاشی های زیبایی که در قاب های زیبا در راهرو و حال و سالن پذیرایی تان نصب کرده بودید، متعلق به دستا نهنر مند تو بود؟ »

لبخندی زد و گفت: « بله.»

با هیجان رو به شقایق کردم و گفتم: « واقعا زیبا و هنرمندانه بود. من گمان می کردم این تابلوهای زیبا متعلق به اساتید زبردست این هنر است. واقعا تابلوهای بسیار قشنگ و شادی آفرین بود؛

خصوصاً آن تابلویی که طبیعت برگ ریزان را به نمایش گذاشته بود ، همان تابلویی که يك دختر بچه در حال نوازش کردن گربه ای كوچك بود!»

با لبخند جواب داد : « آنقدر هم که می گویی زیبا نیست ؛ چشمان تو آن شبِ خواستگاری تابلوها را زیبا می دید!»

با اشتیاق گفتم : « خواهش می کنم دیگر بیش از این مرا منتظر نگذار ؛ لطفاً هدیه ی زیبایی را زودتر به من بده!»

شقایق خنده ی نازی کرد و دست به درون کیفش کرد ، پاکتی که يك شاخ گل كوچك روی آن بود را بیرون آورد و با دو دستش به من داد و گفت : « واقعا معذرت می خواهم از این که چیزی بی ارزشی را به شما هدیه می دهم!»

پاکت رنگی و شاخ گل را از دستان او گرفتم و گفتم : « من مطمئنم که این هدیه برایم ارزشمندترین هدیه خواهد بود .»

ابتدا گل را بوییدم و سپس مشتاقانه پاکت را باز کردم و نقاشی او را بیرون آوردم . ناباورانه دیدم به صورت بسیار ماهرانه ، چهره ی مرا نقاشی کرده است . بسیار شگفت زده شدم .

گفتم : « واقعا کار خودت هست ؟ انگار که واقعی است!»

در حالی که سرش را به زیر افکنده بود گفتم : « در همان جلسه ی خواستگاری دیشب که مادرت حلقه بر دستانم کرد من هم دیگر تورا متعلق به خودم دیدم . بعد از این که شما رفتید

حدود سه ساعت در اتاقم مشغول شدم و عکس تو را کشیدم که امروز به عنوان هدیه به تو بدهم.»

دوباره با هیجان به نقاشی نگاه کردم و گفتم: «چقدر زیباست! چقدر طبیعی است! هنرمند واقعی تو هستی نه من!»

با همان حالت سر به زیری گفتم: «واقعا باید ببخشید که هدیه ام بسیار ناچیز است.»

گفتم: «ولی من این هدیه را بهترین هدیه ی عمرم می دانم.»

نقاشی شقایق در کادری به شکل قلب کشیده شده بود و دور تا دور آن کادر با نقاشی پرهای زیبای پرندگان تزئین یافته بود. رنگ های متعددی را به استخدام گرفته بود؛ واقعا نقاشی او يك هنرنمایی به تمام معنا بود.

به او گفتم: «چگونه توانستی این نقاشی را با دقت و ظرافت بسیار بالایی بکشی؟ آیا عکسی از من داشتی؟»

خنده ای کرد و گفتم: «در جلسه ی دوم خواستگاری، آن زمانی که جلسه به پایان رسید و در حال رفتن بودید، خواهرت سارا بدون این که کسی متوجه شود عکس تو را به من داد و منسریع آن را از او گفتم و زیر چادرم پنهان ساختم.»

بلند خندیدم و گفتم: «ای بنام به تدبیر خواهرم؛ باید حسابی از او سپاس گذاری کنم.»

این خوش و بش ها بیش از يك ساعت به طول انجامید؛ هر دو دیدیم که مادرانمان دارند به سوی ما می آیند؛ فهمیدیم

که دیگر فرصت به پایان رسیده است و قبل از این که آن دو مادر به نزد ما برسند ، من و شقایق برخاستیم و به سمت آنان رفتیم .

این خاطرات شیرین حسایی فکرم را به خود مشغول

ساخته بود . يك آن به خود آمدم و ساعت را نگاه کردم . دیدم ساعت نزدیک ده است ؛ با عجله برخاستم و به سمت دانشگاه حرکت کردم .

مرور خاطرات شیرینم با شقایق ، به کلی مرا از وقت غافل ساخته بود . با عجله خودم را به کلاس رساندم ؛ اما همین که به کلاس وارد شدم ساعت اول درس به پایان رسید .

آری ؛ خاطرات آن نیمکت برایم شیرین ترین خاطره بود ؛ اما با آن همه عشق و علاقه ی من و شقایق به یکدیگر ، پدر او قرارها را بر هم زد و با ناباوری ، پیمان را بر من ترجیح داد و حلقه ی نامزدی را به زور از دست شقایق خارج ساخت و به ما برگرداند!

زمانی که مادرم جریان را فهمید با ناراحتی زیاد ، مادر شقایق را ملاقات کرد و گفت : « این نشد رسم روزگار! چرا با احساسات جوان ما بازی کردید؟ »

مادر شقایق در حالی که می گریست گفت : « من هیچ تقصیری ندارم . من مسعود را مانند فرزندم دوست می دارم ؛ اما پدر شقایق با پیدا شدن پیمان ، پایش را درون يك لنگه کفش کرده و می گوید : « من هرگز تك دخترم را به کسی نمی دهم که هیچ گونه وضعیت کاری و شغلی او در آینده مشخص نیست » .

آری ، پیمان که پدری پولدار داشت و خودش هم در بازار طلا صاحب سرمایه و پول فراوانی بود ، دل پدر شقایق را ربود و آن پدر بدون اینکه کوچکترین توجهی به خواسته و علاقه ی دخترش کند ، نامزدی ما را بر هم زد!

ص: 134

بعد از کلاس من با احسان و رامین و فرشاد برای ادامه ی مباحثه ی دو روز گذشته به محوطه ی دانشگاه رفتیم و روی همان نیمکت نشستیم . احسان رو به رامین کرد و گفت : « چه شد ، در رابطه با آن تگ سلولی که آغازگر حیات روی زمین گردیده ، به نتیجه رسیدی؟ »

رامین گفت : « آن تگ سلولی از ترکیب پروتئین ها در اقیانوس ایجاد شده است » .

احسان گفت : « این نشد جواب قانع کننده! به من بگو که چگونه از ترکیب چند چیز بی جان ، حیات تولید می شود؟ »

رامین گفت : « دانشمندان علوم زیست شناسی می گویند : ترکیب پروتئین ها با يك مکانیزم خاصی تولید حیات کرده است! »

احسان لبخندی زد و گفت : « باز هم که حرف خودت را تکرار کردی! این که نشد جواب ؛ من جواب قانع کننده می خواهم ؛

لطفا بفرمایید این چه مکانیزمی است که می تواند با ترکیب چند موجود بی جان ، موجود جان دار ایجاد کند؟! «

رامین کمی لحنش را تند کرد و گفت : « ما فقط می دانیم که با ترکیب پروتئین ها حیات ایجاد شده ؛ اما هنوز علم به چگونگی و کیفیت تشکیل این حیات نرسیده است! «

فرشاد گفت : « شاید در آینده علم بتواند این مکانیزم تولید حیات را توضیح دهد! «

من گفتم : « شاید هم هرگز نتواند! « فرشاد شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « شاید هم نتواند » .

احسان گفت : « چرا می خواهیم خودمان را فریب بدهیم؟! «

طبق حکم قاطع عقل ، هرگز از ترکیب چند موجود بی جان حیات تولید نمی شود! «

رامین گفت : « عقل ما چیز دیگری می گوید » .

احسان گفت : « حُکم اگر حُکم عقل باشد ، هرگز دو گانه نمی گردد » .

گفتم : « احسان جان! لطفا برایم بیشتر توضیح بده » . گفت : « اگر پاسخ مرا بگویند ، در این موضوع ، تمام مسئله حل است! «

فرشاد گفت : « پرس تا پاسخ بگویم » .

احسان گفت : « بگویند ببینم : جزء يك مجموعه آیا بزرگتر از کل آن مجموعه است یا کوچکتر؟ «

گفتم: « لطفا در قالب مثالی توضیح بده » .

گفت: « يك خانه را در نظر بگیرید که تشکیل شده از: در، دیوار، پنجره، ستون، سقف و... آیا جزئی از آن، مثل در آن، کوچکتر از کل آن خانه است یا بزرگتر؟ »

همه سریع پاسخ دادیم: « معلوم است که کوچکتر است! »

احسان به همه ی ما نظر افکند و گفت: « آیا می توان گفت که شاید در شرایطی جزء يك مجموعه بزرگتر از کل آن باشد؟ »

همگی گفتیم: « امکان ندارد » .

احسان با لبخند به ما گفت: « آری، امکان ندارد؛ زیرا حکمی که عقل می دهد قاطع است و غیرقابل خدشه » .

سپس رو به رامین کرد و گفت: « رامین جان! حکم قاطع عقل این است که هرگز حیات نمی تواند زائیده ی تصادف باشد و هرکس که بگوید عقل من چیز دیگری می گوید، باید به او گفته شود: آن چیزی که تو می گویی حکم عقل نیست؛ بلکه سفسطه است! »

به چهره ی رامین نگاه کردم؛ دیدم سر را به زیر افکند و چیزی نمی گوید .

فرشاد گفت: « یعنی طبق حکم عقل باید گفت که آن تکسلولی که آغازگر حیات شده، باید کسی آن را ایجاد کرده باشد؟ »

احسان گفت: « دقیقا این گونه است و جز این نمی توانیم بگوییم که اگر بگوییم عقل را به تعطیلی کشانده ایم! »

من به احسان گفتم: « پس طبق این سخن، خدا چند میلیارد سال پیش، يك تك سلولی ایجاد کرده و سپس با گذشت صدها میلیون سال، از آن تك سلولی، موجودات دیگری را ایجاد کرده است. »

احسان دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: « من نگفتم که جریان آفرینش، صد در صد این گونه است؛ مسئله ی تکامل انواع را که داروین بیان می کند يك نظریه است و هنوز به صورت صد در صدی ثابت نشده است. من این را می گویم:

فرضا این که بگویم این قانون تکامل، کاملاً و صد در صد صحیح است، باز هم خدا را نمی توان انکار کرد؛ زیرا بنابر حکم عقل باید گفت که آن تك سلولی را خدا ایجاد کرده است. »

فرشاد گفت: « کاملاً متوجه شدم؛ آری؛ آنچه که می گویی درست است. »

احسان با مهربانی دستش را بر شانه ی فرشاد گذاشت

و گفت: « به کارگیری خرد و اندیشه، همیشه کارگشا است. » من گفتم: « بنابراین، نتیجه می گیریم که چه نظریه ی داروین و طرفدارانش را بپذیریم و چه نپذیریم؛ خالق و ایجاد کننده ی ما خداوند است. »

احسان گفت: « آری؛ طبق حکم عقل خداوند دو گونه می تواند موجودات را ایجاد کند؛ یا آن ها را به صورت آنی و یکبارگی

خلق کند و یا به آن صورتی که در نظریه ی تکامل داروین و پیروانش آمده است ؛ به هر حال ، ایجاد کننده ی عالم ، خداوند تواناست . «

فرشاد گفت : « اما آتئیست ها این را نمی پذیرند! »

احسان گفت : « آری نمی پذیرند ؛ زیرا آنان ابتدا عقل را کاملاً تعطیل و رها می کنند و سپس خود را به هلاکت و نابودی می کشانند . «

فرشاد گفت : « دلیل این همه بیچارگی برای این اشخاص چیست ؟ »

احسان پاسخ داد : « با انکار خدا و دین می خواهند دست خود را در ارتکاب حرام ها باز بگذارند و با خیال راحت هرچه را که دلشان بکشد ، انجام دهند ؛ البته دلیل اصلی آن ، تکبر در برابر خداست! »

رامین بعد از دقایقی سکوت ، سر را بالا گرفت و گفت : « یعنی می گویی ما از میمون درست نشده ایم؟! »

احسان پاسخ داد : « طبق آموزه های تمام ادیان الهی ، خداوند بشر را به صورت مستقل خلق کرده است و او از موجوددیگری ، مثلاً میمون ، تکامل نیافته است . «

رامین گفت : « ولی علم زیست شناسی می گوید که ژنتیک انسان بسیار به ژنتیک شامپانزه ، که گونه ای از میمون هاست ، نزدیک است! »

احسان با لبخند پاسخ داد : « علم ژنتیک که نمی گوید ژن انسان

و میمون یکی است؛ می گوید: بسیار به هم نزدیک اند؛ و همین مقدار اندک تفاوت ها سبب شده است که یکی انسان و بشر بشود و یکی شامپانزه.»

من گفتم: «معلوم می شود آن وجه تفاوت بسیار مهم بوده است که یکی را بشر و دیگری را شامپانزه کرده است!»

فرشاد گفت: «همین وجه تفاوت زن انسان با میمون، هرچند تفاوت بسیار اندک بوده است، اما این تفاوت چون بسیار مهم بوده؛ یکی را میمون ساخته و دیگری را انسان!»

احسان گفت: «اما مسئله ی بسیار مهمتری که زیست شناسان به آن توجه نمی کنند این است که: اختلاف اساسی انسان ها با موجودات زنده ی دیگر، در مسئله ی روح انسان است که خدا شخصیت ما انسان ها را روح ما قرار داده است نه این جسم خاکی!»

من گفتم: «پس ارزش ما به روح ماست؛ نه جسم خاکی مان؟»

احسان گفت: «آری؛ خداوند انسان را موجودی با شرافت خلق کرده است و آنان که می گویند انسان از میمون تکامل یافته، انسان و جایگاه ویژه ی او را در نظام آفرینش نشناخته اند.» فرشاد گفت: «پس طبق این سخن، باید به کلی نظریه ی داروین و تکامل انواع را رد کرد؟»

احسان گفت: «پذیرش این مطلب، لزوماً به انکار نظریه ی داروین نمی انجامد؛ زیرا می توان گفت: جریان خلق انسان در میان موجودات تکامل یافته، یک جریان استثنایی است؛

و خداوند به انسان کرامت و شرافت داده و به صورت معجزه، آدم را یکبارگی خلق کرده است و قبلاً هم که گفتیم که : خدایی که قدرتش بی حد است هم می تواند به صورت تکاملی يك موجود را خلق کند و هم به صورت آنی و یکبارگی .

فرشاد با خوشحالی گفت : « ای احسان! من واقعا از تو متشکرم که سخنان متین و علمی ات خیلی چیزها به من آموخت » .

احسان دست فرشاد را فشرد و گفت : « چون اندیشیدی به این برکات رسیدی! »

فرشاد با خنده رو به احسان کرد و گفت : « لطفا درباره ی مهبانگ هم چیزی اگر می دانید برایمان بگویید » .

احسان پاسخ داد : « دانشمندان علم نجوم می گویند که حدود پانزده میلیارد سال پیش ، عالم با انفجاری بس عظیم آغاز شده است و نام این انفجار بزرگ را بیگ بنگ یا مهبانگ گذاشته اند » .

رامین گفت : « آتیسست ها همین بیگ بنگ را دلیلی بر انکار خدا می آورند » . احسان جواب داد : « اگر نظریه ی مهبانگ هم درست باشد ، هرگز خدا انکار نمی گردد ؛ زیرا عقل می گوید : چه کسی در پانزده میلیارد سال پیش این انفجار را ایجاد کرده است؟ چه کسی مواد اولیه را خلق کرده است؟ چه کسی بعد از ایجاد آن انفجار مهیب ، قانون تکامل را در عالم وضع کرده است ؟

به گونه ای که ستاره ها و کهکشان ها بعد از آن انفجار بزرگ در طول میلیاردها سال شکل می گیرند؟

اگر کسی بگوید به صورت خود به خود و تصادفی ایجاد شده است ؛ او سفسطه گر است ؛ یعنی خلاف حکم واضح عقل سخن می گوید ؛ بنابراین ؛ با پذیرش نظریه ی مهبانگ هم خالق توانا اثبات می شود .»

فرشاد گفت : « واقعا متعجبم که چرا آتئیست ها بر عقاید غلط خودشان این همه اصرار می کنند؟! »

احسان گفت : « خداوند در رابطه با این اشخاصی که از روی تکبر او را انکار می کنند سخن ها دارد ؛ در قرآن کریم می فرماید :

« اینان چون چهار پایانند که از عقل و خرد بی بهره هستند .

اینان کوردلانی هستند که هرگز نمی اندیشند .

اینان به غیر از خوردن و آشامیدن و شهوترانی به چیز دیگری نظر ندارند . اینان به خویشتنِ خویش ، ستم ها روا داشته اند .»

سپس به پیامبرش می فرماید : « این منکران که راه هدایت را نمی خواهند ، به خودشان واگذار ؛ به زودی خواهند فهمید که آنچه را که می پنداشتند باطل بوده است .

روزی که در قیامت برای حسابرسی اعمالشان از قبرها

خارج شوند و با آه و حسرت می گویند امروز روز سختی است .

و آنگاه که در پیشگاه الهی می ایستند ، عذاب را با چشمان خود می بینند ، به آن ها گفته می شود : اکنون بچشید آن عذابی

را که انکارش می کردید . روزی که انسان کافر با حسرت و آه بر سرش می زند و می گوید : ای کاش بعد از مردنم که به خاک تبدیل شدم ، هرگز دوباره زنده نمی شدم و همان خاک بودم . »

همگی با دقت به حرف های احسان گوش می دادیم . فرشاد گفت : « این سخنان را که گفتی ، بسیار تکان دهنده بود و قلب مرا لرزاند ؛ آیا همه ی این سخنان از قرآن بود؟ »

احسان گفت : « آری ، مضامین برخی از آیات قرآن را برای شما خواندم ؛ ای فرشاد می دانی این زمین و آسمان و ستاره ها هم پایانی دارند؟ »

فرشاد با تعجب گفت : « واقعا همه ی این عالم روزی تمام می شود؟ برایم بگو ، دوست دارم بدانم . »

احسان گفت : « در قرآن آمده : روزی آسمان دگرگون

می شود ، ستاره ها فرو می ریزند ، خورشید و ماه خاموش می شوند ، دریاها آتش می شوند و زمین به وسیله ی زمین لرزه ای بسیار شدید در هم کوبیده می شود و در آن موقع است که عالم به انتها می رسد و بساط عالم دنیا برچیده می گردد . « رامین به آرامی گفت : « آیا این مطالبی را که می گویی ، علم هم آن را اثبات کرده است؟ »

احسان گفت : « آری ، آری ؛ دانشمندان علم نجوم و کیهان شناسان می گویند که این عالم ، همان گونه که روزی آغاز شده است ، روزی هم به پایان می رسد . »

گفتم: « احسان جان! اگر ممکن است برای ما در این باره بیشتر توضیح بده ». .

گفت: « دانشمندان کیهان شناس می گویند: از زمانی که با مهبانگ عالم آغاز گردید، این عالم همواره در انبساط و گسترش می باشد؛ این انبساط و گسترش تا میلیاردها سال ادامه می یابد و سپس دوران انقباض و بسته شدن عالم آغاز می شود؛ ستاره ها و کهکشان هایی که در مرحله ی انبساط از یکدیگر دور شده اند، باز در طول صدها میلیون سال به یکدیگر نزدیک و نزدیکتر می شوند به گونه ای که دمای آن ها بسیار افزایش می یابد و همگی با انفجارهای بسیار مهیبی از بین می روند و دوران این عالم به پایان می رسد ». .

همه با این سخنان غرق تحیر شدیم. من با هیجان گفتم: « بعد چه می شود ». .

احسان لبخندی زد و گفت: « عالمی دیگر به نام عالم آخرت آغاز می گردد و خداوند با قدرت بی انتهایش همه ی ما را زنده می کند تا به اعمال ما رسیدگی کند و خوبان را پاداش می دهد و بدان را مجازات می کند و این وعده ای است که در تمام کتب آسمانی ادیان الهی آمده است ». .

فرشاد گفت: « چرا باید چنین شود؟ »

احسان گفت: « زیرا خداوند ما و هیچ موجودی را بی هدف خلق نکرده است؛ اگر زندگانی ما انسان ها فقط منحصر در این

عالم دنیا باشد و مرگ پایان زندگی ما و همه چیز باشد، این زندگانی لغو و بیهوده خواهد بود.»

رامین گفت: «چرا لغو و بیهوده خواهد بود؟»

احسان پاسخ داد: «چون برای خداوندی که حکیم است و هیچ کار بیهوده ای نمی کند؛ خلق کردن و نابود کردن، یعنی بی هدفی و پوچی و خداوند هرگز کار پوچ و بی هدف انجام نمی دهد؛ بنابراین باید بعد از این عالم، عالم دیگری باشد تا علاوه بر این که خوبان به پاداش خود می رسند و بدان و جنایتکاران سزای بدی های خود را می بینند، خلقت و آفرینش انسان ها نیز معنا بیابد و این مسئله ی بسیار مهمی است که تمام پیامبران به آن تصریح کرده اند.»

فرشاد گفت: «پس لازمه ی حکیمانه بودن آفرینش این عالم، این است که بعد از انتها و انقضاء این عالم، عالمی دیگر باشد.»

احسان گفت: «دقیقا همین گونه است و لذا می بینیم که خداوند در کتاب مقدس ما مسلمانان در موارد متعددی می گوید که ما شما انسان ها و دیگر موجودات را بی هدف و از روی عبث و بیهودگی ایجاد نکرده ایم و بدانید که قیامت حق و حقیقت است.»

سپس احسان رو به رامین کرد و گفت: «ای رامین! دیدی که علم می گوید عالم آغاز و سرانجامی دارد و من هم برایت گفتم که عالم توسط خداوند روزی ایجاد شده است و هم گفتم که

قرآن می فرماید: روزی عالم به پایان می رسد و بساط آن جمع می شود؛ آیا نمی خواهی در این مسائل مهم بیندیشی؟»

رامین گفت: «واقعا فکر و اندیشه ام بسیار ملتهب گشته است، الان نمی دانم چه بگویم، من فرصت می خواهم.»

احسان با مهربانی و در حالی که به چشمان رامین

می نگریست، گفت: «باشد ای دوست عزیز! روی این مسائل بیندیش و اگر سئوالی داشتی من در خدمت هستم.»

احسان نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «من از همه ی

دوستان عذرخواهی می کنم؛ باید بروم و کاری برای پدرم انجام دهم؛ نمی خواهم با دیر رسیدن به منزل، پدر و مادرم را برنجانم.»

احسان از ما خداحافظی کرد و رفت و من نیز از رامین و فرشاد خداحافظی کردم و به سمت خانه حرکت نمودم.

ساعت يك و نیم بعد از ظهر به خانه برگشتم . مباحثه ی امروز ، مرا بسیار شاد ساخته بود . خیلی خوشحال بودم که دوستی همچون احسان دارم . واقعا مباحث بسیار خوبی رد و بدل شد و احسان با جواب های مستدل و قانع کننده اش اعتقاد مرا به خدا و حیات بعد از مرگ قوی تر کرده بود . وارد خانه شدم . سینا به تنهایی در خانه بود و در حیاط خانه دوچرخه سواری می کرد . به من سلام کرد و گفت : « داداشی چرا دیر آمدی ؟ منتظرت بودم » .

گفتم : « سلام سینا جان ، برنامه ی دانشگاه من طول کشید ؛ بگو بینم مادر و خواهر کجا هستند؟ »

سینا همانطوری که با دوچرخه دور باغچه دور می زد ، گفت : « يك ساعت پیش رفتند خانه ی شقایق » .

با شنیدن این سخن دلم یکباره فروریخت و سریع گفتم : « برای چه رفته اند آنجا؟ »

ص: 147

سینا پاسخ داد: « نمی دانم، فقط به من گفتند که اگر مسعود زودتر از ما برگشت به او نگو که ما رفته ایم خانه ی شقایق ». .

گفتم: « تو هم که خوب پسر حرف شنوای بودی و چیزی به من نگفتی! »

سینا خندید و گفت: « داداشی می دانم شقایق را دوست داری، برای همین بهت گفتم ». .

او را متوقف ساختم و دست روی سرش کشیدم و گفتم: « بگو ببینم دیگر چه می دانی؟ »

گفت: « فکر می کنم مادر با سارا رفته اند خانه ی شقایق تا با پدر شقایق دعوا کنند که چرا دل تو و شقایق را شکسته است ». .

خنده ای کردم و او را بوسیدم و در حالی که سوار بر دوچرخه بود هلی به او دادم و گفتم: « برو! بهتر است که بروی و بازی ات را بکنی ». .

به درون خانه رفتم و در حالی که از پله ها بالا می رفتم، مادر و خواهرم وارد خانه شدند. سریع از پله ها پایین آمدم و بدون هیچ مقدمه ای گفتم: « بگو ببینم چه شد؟ شقایق را دیدید؟ حالش خوب بود؟ »

مادرم با لحن ملایمی به من گفت: « فعلاً بگذار هم ما نفسی تازه کنیم و هم تو ناهارت را بخوری ». .

با دل نگرانی به مادر گفتم: « مادر تا برایم نگویی که چه اتفاقی افتاده، توان انجام هیچ کاری را ندارم ». .

سارا با کمی تندی گفت: « هیچ اتفاقی نیفتاده، ولی زمانی که خواستیم از در منزل آن ها خارج شویم، ناگهان پدرش را دیدیم که از سر کار به منزل آمده بود و سکه ی يك روی مان کرد.»

با ناراحتی صدایم را بالا آوردم و گفتم: « مگر آن مرد به شما چه گفت؟ »

مادرم به میان حرف من و سارا آمد و گفت: « مسعود جان! خودت را ناراحت نکن، فعلاً برو کمی استراحت کن، بعد با هم صحبت می کنیم.»

من که خیلی عصبانی شده بودم، صدایم را بالاتر بردم و گفتم: « باید الآن بگویند که آن مرد به شما چه گفت؟ »

سارا جواب داد: « بابی حرمتی به من و مادر گفت که دیگر حق ندارید پایتان را در منزل ما بگذارید و زندگی مان را به هم بریزید.»

در حالت غضبناکی گفتم: « او حق نداشت به شما بی حرمتی کند.»

مادر در حالی که ناراحت بود گفت: « مسعود جان، دیگر بس کن، ما خودمان همینجوری به هم ریخته هستیم، دیگر تو ما را بیشتر نرنجان!»

گفتم: « اگر من آنجا بودم، حسابی جوابش را می دادم.»

سارا در حالی که به درون اتاقش می رفت گفت: « ولی من جوابش دادم.»

گفتم: « چه گفتی؟ »

گفت: « گفتم واقعا اگر تو خودت را پدر شقایق می دانی و نسبت به او دلسوز هستی ، این گونه با خودخواهی هایت دخترت را نابود نکن »

گفتم: « او چه گفت؟ »

گفت: « هیچی ، به داخل خانه رفت و در را محکم به هم کوبید » .

به مادر گفتم: « در این يك ساعت ، بین شما و شقایق و مادرش چه گذشت؟ »

مادر آهی کشید و گفت: « برو به درون اتاق کمی استراحت کن ، آبی به سر و صورت می زنم و بالا می آیم و آنچه بین ما گذشت را به تو می گویم » .

من به درون اتاقم رفتم و روی تخت افتادم . بعد از چند روز آرامش ؛ دوباره ناراحتی و اضطراب وجود مرا فرا گرفت . از دست پدر شقایق بسیار عصبانی بودم . می خواستم بلند شوم و به در منزل او بروم و فریاد بزنم: « چرا به مادر و خواهرم بی حرمتی کردی؟ چرا می خواهی دخترت را نابود کنی؟ آیا بهتو هم می شود گفت پدر؟ »

خیلی عصبانی بودم ؛ می خواستم فریاد بزنم و درون خود را تخلیه کنم که مادرم وارد اتاق شد .

مادرم گفت: « مسعود جان! خودت را این گونه ناراحت نکن ، صبور باش و خودت را به دست خدا بسپار » .

در همان حالی که دراز کشیده بودم با ناراحتی گفتم: « پدر شقایق حق نداشت به شما بی حرمتی کند » .

مادرم بالای سر من نشست و گفت: « سارا هم جواب خوبی به او داد! »

گفتم: « آماده ی شنیدنم ؛ بگو بین شما و شقایق و مادرش چه گذشت؟ »

مادر روی صندلی نشست و گفت: « مادر شقایق هم ، از رفتار شوهرش بسیار ناراحت بود . او زمانی که من و خواهرت را دید ، دوباره زد زیر گریه و گفت : من هر چه به پدر شقایق می گویم بیا و دست از این لجبازی بردار و به فکر آینده ی دخترت باش ، او مدام با بداخلاقی حرف های خودش را تکرار می کند و می گوید : من دخترم را به کسی نمی دهم که نه پولی دارد و نه وضعیت شغلی مشخصی . به او گفتم : این چه حرفی است که می زنی! ما سال هاست که خانواده ی مسعود را می شناسیم ؛ آن ها انسان های آبرومندی هستند و خودت هم می دانی که مسعود نه تنها در خوبی و پاکی در بین جوانان محله و فامیل ، نمونه ندارد ؛ بلکه کمتر جوانی در شهر مثل او دیده می شود » .

به مادر گفتم: « شقایق هم به پیش شما آمد؟ »

گفت: « هر چه نشستیم و منتظر ماندیم او پیش ما نیامد ؛ در اتاق خودش را محبوس ساخته بود » .

با ناراحتی به مادر گفتم: « یعنی موفق نشدید شقایق را ببینید؟ »

گفت: « بعد از گذشت نیم ساعت ، سارا به دنبال او رفت و با هر زحمتی که بود او را به میان ما آورد » .

گفتم: « خب! بعدش چه شد؟ »

مادر آهی کشید و گفت: « شقایق تا مرا دید ، بغضش ترکید و مانند دوران کودکی اش شروع کرد به گریه کردن! من او را بغل گرفتم و گفتم : دخترم! ناراحت نباش ، خدا بخواهد همه چیز درست می شود » .

گفتم: « بعدش چه شد؟ »

گفت: « لحظاتی در آغوش من گریست ، سپس گفت :

« ببخشید که نیامدم . رویم نمی شد در چشمان شما نگاه کنم ؛ من از همه ی شما معذرت می خواهم »

به او گفتم: « شقایق جان! تو چرا معذرت بخواهی؟ تو هیچ تقصیری نداری . من شب و روز دعا می کنم تا خداوند گشایشی در کار تو و مسعود قرار بدهد » .

من با ناراحتی به سخنان مادرم گوش می دادم ؛ مادرم ادامه داد: « شقایق در حالی که صورتش از اشک خیس شده بود ، دستم را بوسید و گفت من حرف آخرم را به پدرم زده ام و هرگز از آن کوتاه نخواهم آمد! به او گفتم : حرف آخرت چه بود . شقایق دوباره شروع کرد به گریه کردن! »

مادر شقایق گفت: « به پدرش گفته : یا مسعود و یا این که تا آخر عمرم ازدواج نخواهم کرد » .

با شنیدن این سخن قلبم فروریخت؛ به مادرم گفتم: « آیا پیمان به آن خانه سر می زند؟ »

مادرم پاسخ داد: « من همین سؤال را از مادر شقایق کردم. او گفت: تاکنون پیمان با خانواده اش دو مرتبه به خواستگاری آمده اند؛ اما هر دو مرتبه شقایق حاضر نشد آن ها را ببیند و چند بار هم که پیمان به تنهایی آمد که شقایق را ببیند، شقایق حاضر نشد با او سخن بگوید. »

گفتم: « با این همه، پدر شقایق هنوز هم اصرار دارد که دخترش باید به چنین ازدواج اجباری ای تن دهد؟! »

مادر گفت: « من همین سؤال را از مادر شقایق کردم. او پاسخ داد: پدر شقایق هرگز زیر بار نمی رود و می گوید: بالآخره شقایق مصلحت خود را می فهمد و به پیمان جواب مثبت می دهد! »

گفتم: « دیگر بحثی به میان نیامد؟ »

گفت: « در آخر کار مادر شقایق گفت که به تو بگویم: تو را مانند فرزندم دوست دارم! »

با شنیدن این سخن باز هم قلبم فروریخت؛ زیرا فهمیدم که مادر شقایق هنوز هم امیدوار است که این وصلت صورت بگیرد.

مادر بلند شد و گفت: « مسعود جان! همیشه توکل ات بر خدا باشد؛ بیا پایین و ناهارت را بخور، بعد کمی استراحت کن تا حالت بهتر شود. »

از مادر تشکر کردم؛ او بدون اینکه درب اتاق را به رویم ببندد

به پایین رفت . دلم برای شقایق بسیار می سوخت ؛ می دانستم که او هم مثل من در شرایط سختی به سر می برد ؛ شاید شرایط او به مراتب از من سخت تر باشد ؛ سخنان مادرم ، هر چند غصه ای را درون قلبم ایجاد کرد ، اما امیدی نیز با این حرف ها در درون دلم ایجاد گشت .
با خود گفتم : « خدایی که می داند در آسمان ها چه می گذرد ؛ بنابراین ، می داند در قلب من و شقایق هم چه می گذرد » .

در همان حالی که خوابیده بودم دست را به سمت بالا گرفتم و گفتم : « خدایا! خدایا! ای خالق آسمان ها ، ای خالق کهکشان ها ، ای خالق همه ی زیبایی ها و نعمت ها ، ای کسی که از رگ گردن به ما نزدیک تری ؛ خودت به فریادمان برس! »

صدایی از خارج اتاق شنیده شد : « آقا مسعود! اجازه هست وارد شوم؟ »

خواهرم سارا بود .

گفتم : « بفرما » .

سارا وارد اتاق شد و من که خوابیده بودم برخاستم و روی صندلی نشستم و گفتم : « بسیار از تو و مادر متشکرم که امروز به خاطر من به زحمت افتادید و بی حرمتی شنیدید! »

سارا با لبخندی پاسخ داد : « من که کاری نکردم ؛ مطمئن باش هر کاری که لازم باشد می کنم تا تو به شقایق برسی » .

در چشمان مهربانش نگاه کردم و گفتم : « سارا! اگر گاهی

با تو بدرفتاری می‌کنم، به دل‌نگیر؛ من از ته دل تو را دوست دارم!»

سارا خندید و گفت: «برخی مواقع خیلی از دست ناراحت می‌شوم؛ اما بعدش به خودم می‌گویم: من بهترین داداش دنیا را دارم!»

سارا دستش را دراز کرد و گفت: «این هدیه‌ی شقایق است.»

با تعجب گفتم: «این چیست؟ از کجا آورده‌ای؟»

خندید و گفت: «شقایق به من یواشکی داد، تا به صورت یواشکی به تو بدهم.»

گفتم: «جریان چیه؟»

گفت: «امروز زمانی که من و مادر خواستیم از خانه خارج شویم، شقایق خود را به من رساند و بدون اینکه کسی متوجه بشود، این پاکت نامه را در دستم گذاشت و آهسته گفت: «این را یواشکی به مسعود بده!».

به سارا گفتم: «می‌دانی درون این پاکت چیست؟» گفت: «نه، نمی‌دانم؛ چند بار وسوسه شدم که در پاکت را باز کنم و ببینم درون آن چیست؛ اما بر حس خود غلبه کردم و خیانت در امانت نمودم.»

با خوشحالی هر چه تمام‌تر پاکت نامه را از دستش گرفتم و گفتم: «متشکرم سارا! إن شاء الله در جشن عروسی ات جبران کنم!»

سارا در حالی که اتاق را ترك می کرد ، با لبخندی بر لب گفت : « مسخره! »

با عجله و شوقی وصف ناشدنی ای ، پاکت نامه را گشودم ؛ دست خط شقایق بود ، نوشته بود : « نمی دانم چگونه برایت بنویسم تا گوشه ی کوچکی از غم و غصه هایم را برایت بازگو کنم ؛ اما بدان که لحظه ای نیست که به یاد تو نباشم . هر چند از تو دورم ؛ اما تو در تمام لحظات و زوایای زندگی من قرار داری . خیلی موقع ها در تنهایی اتاقم به یاد تو گریه می کنم . به پدر و مادرم با جدیت هر چه تمام تر گفته ام : یا مسعود یا هیچ کس دیگر!

ای مسعود! تو را به خدا می سپارم ؛ همان خدای مهربانی که می دانم او می داند درون قلب من و تو چه می گذرد . »

گرمای عشق شقایق بار دیگر در وجودم زبانه زد و اشک هایم را جاری ساخت . برای چند دقیقه گریستم و سپس نامه را بوسیدم و میان کتابی پنهان ساختم .

دقایقی بعد سینا وارد اتاقم شد و گفت : « داداشی سفره ی ناهار پهن شده ؛ بابا هم از سر کار آمده و همه منتظر تو هستند . » من اشک چشمان را با آستینم پاک کردم و همراه سینا به پایین رفتم . بعد از خوردن ناهار ، پدر رو به من کرد و گفت : « امروز زودتر به خانه آمدم تا کاری را انجام دهم . »

گفتم : « چه کاری؟ از دست من هم کاری بر می آید؟ »

با لبخندی بر لب گفت : « می خواهم امروز عصر آن لاک پشت

خوشگل عاشق را به سرزمینش بازگردانم تا برود با هم نوعش به عشق بازی پردازد؛ دیگر از نگاه های معنادارش می ترسم!»

گفتم: «می شود يك روز دیگری برویم؛ آخر امروز چندان حال و حوصله ای ندارم»

پدر با دست راستش، ضربه ای به شانه ی چپم زد و گفت: «اتفاقا همین امروز باید برویم تا حال و صفایی بگیری؛ دوباره تو را غم زده می بینم!».

سینا با خوشحالی گفت: «بابا منم بیر».

سارا هم گفت: «من هم دوست دارم بیایم؛ این چند روزه همه اش سرم توی کتاب بوده».

پدر خندید و گفت: «اینجا فقط جای آقا مسعود خالی است».

لبخندی بر لبم نقش بست و گفتم: «به چشم، من هم با شما می آیم».

پدرم بلند شد و گفت: «پس زودتر آماده ی رفتن شویم که تا غروب کمتر از سه ساعت مانده است».

پدر رو به مادر کرد و گفت: «تو هم با ما می آیی؟» مادر که در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بود، گفت: «من عصری باید به کارهای عقب افتاده ی خانه برسم، شما بروید؛ امیدوارم که به همه ی شما خوش بگذرد؛ إن شاء الله فرصتی دیگر».

همگی آماده شدیم و ساعت سه بعداز ظهر از خانه خارج شدیم

و با ماشین پدر به سمت کوه و دشت بمرحمت حرکت کردیم . حدود چهل دقیقه ی بعد به دشت زیبای بمرسیدیم . گرچه فصل پاییز بود ؛ اما آن دشت ، بسیار با صفا و فرح بخش بود . در کنار کوه بمر تپه های زیبای رنگارنگ قرار داشت . درختچه های زیادی روی تپه ها روییده بودند و دسته های پرندگان به صورت فراوان در آن منطقه دیده می شدند .

پدرم لاک پشت را در کنار يك چشمه ی کوچکی رها ساخت و گفت : « اکنون می توانی بروی و با همسر عزیزت که در همین نزدیکی ها منتظر توست به عشق بازی پردازی! »

لاک پشت که فهمیده بود به وطنش بازگشته است ، لحظه ای ایستاد و نگاهی به ما کرد ؛ سپس بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند ، راه خود را گرفت و رفت . من احساس رضایتی در قلب خودم کردم که آن حیوان زبان بسته را آزاد نموده بودم .

با خودم گفتم : « دو سه هفته این زبان بسته را در باغچه ی خانه حبس کرده بودم ؛ بیچاره لاک پشت زبان بسته! خدا کند او مرا ببخشد » . یادم به سخن احسان افتاد که گفته بود : « خداوند هر چه را آفریده ، از روی حکمت آفریده است ؛ آن موجودی که ما می پنداریم هیچ خاصیتی ندارد ؛ او هم هدفمند خلق شده است » .

من لحظه ای اندیشیدم و از خودم خجالت کشیدم که چرا این حیوان زبان بسته را چند روز در خانه حبس کرده بودم .

آهسته این چنین نجوا کردم: « ای خدایی که این لاک پشت را خلق کرده ای و از خلقت این حیوان هدفی داشته ای؛ از این که بر این حیوان کوچک ستم روا داشتی، تو خود به بزرگواریت مرا ببخش!»

پدر و خواهر و برادرم مشغول تپه نوردی شدند و من روی تخته سنگی نشستم و در فکر فرو رفتم. باد پاییزی می وزید و هوا کمی سرد شده بود.

با خود گفتم: « چرا شقایق نامه برای من نوشت؟ چرا مستقیم با من سخن نگفت؟ »

خودم جواب خودم را دادم: « چون پدر او گوشی موبایلش را از او گرفته و نمی گذارد که پایش را از خانه بیرون بگذارد!»

با خود گفتم: « چقدر این دشت زیبا می گشت اگر شقایق اکنون در کنار من بود.»

یادم به اردیبهشت پارسال افتاد که با خانواده به اینجا آمده بودم؛ سراسر دشت بمرز پر از گل های رنگارنگ شده بود. یادم آمد که در کنار یکی از این تپه ها صدها گل شقایق روئیده بود به گونه ای که منطقه ی نسبتاً وسیعی را یکپارچه سرخ پوش کرده بود.

با خود گفتم: « می شود من به شقایق برسم و در فصل بهار او را به این مکان بیاورم و در وسط گل های سرخ شقایق به او بگویم: با تمام قلبم دوست دارم؟ »

صدای عقابی را از آسمان بالا شنیدم؛ سر را به بالا گرفتم، عقابی بزرگ با پره‌های طلایی در دل آسمان مشغول خودنمایی بود. بارها بود که این نوع عقاب را در این منطقه دیده بودم. عقاب طلایی منطقه‌ی کوه بومو، بسیار زیبا و باشکوه است. بال‌های بلندش و گردن کشیده‌اش هنگام پرواز، چشم‌ها را بیننده‌ای را خیره و مبهوت خود می‌سازد. یک بار که روی یک تخته سنگی نشسته بود؛ آهسته نزدیک رفتم تا او را بهتر ببینم؛ هر چه به او نزدیک‌تر می‌شدم هیچ واکنشی از او نمی‌دیدم؛ گویا غرور و هیبتش به او اجازه نمی‌داد که حتی نگاهی هم به من بکند، به چند متری او رسیدم؛ واقعا زیبا و شگفت‌انگیز بود. دقایقی با لذت به دیدن او مشغول بودم ولی آن عقاب تیزپنجه کوچکترین توجهی به من نمی‌کرد. عقاب بزرگ، بعد از دقایقی به چپ و راست نگاه کرد و سپس بال‌های بزرگش را گشود و در یک چشم برهم زدنی به سمت بالا پرواز کرد و لحظاتی بعد خود را به قله‌ی کوه بومو رساند.

با خود گفتم: « هیبت و شجاعت و سرعت را باید از این عقاب آموخت ».

دوباره به فکر شقایق افتادم و با یاد او لذت را در وجودم سرازیر می‌ساختم؛ لذتی که با حزن توأم بود. بعد از ساعتی پدر و خواهر و برادرم آمدند و قبل از غروب به شهر بازگشتیم. زمانی که به درب منزل رسیدیم، آفتاب کاملاً غروب کرده بود.

ص: 160

من و برادر و خواهرم از ماشین پیاده شدیم که ناگهان احسان را در مقابل خود دیدم . احسان سلام کرد .

با تعجب سلام او را پاسخ دادم و گفتم : « احسان اینجا چه کار می کنی؟! »

گفت : « بعد از این که به خانه رفتم ؛ پدرم مرا به کاری در همین نزدیکی فرستاد . در برگشت گفتم بیایم هم سلامی به تو کنم و هم کتابی به تو هدیه بدهم » .

لحظه ای چشم خواهرم به چشمان احسان افتاد . لحظه ای

کوتاه به یکدیگر خیره شدند . احسان فوراً سرش را به زیر انداخت و به خواهرم سلام کرد . خواهرم با ملایمت جواب سلامش داد و وارد حیاط خانه شد . احساس کردم در نگاهشان چیزی به یکدیگر رد و بدل می کنند .

پدرم به احترام احسان از ماشین پیاده شد و احسان را به درون خانه دعوت کرد ؛ اما احسان مثل گذشته گفت که باید زودتر بروم ، پدر و مادرم منتظرم هستند .

پدرم هم با لبخند به او گفت : « احسان جان! دفعه ی دیگر کهمی آیی پدر و مادرت را هم با خودت بیاور که هم نگران نشوند و هم همگی تان میهمان ما شوید » .

احسان گفت : « از لطف شما متشکرم ؛ حتما روزی با پدر و مادر مزاحم شما خواهیم شد » .

پدرم همراه برادرم به درون خانه رفت . احسان با دو دست

کتابی را به من داد و گفت: « این کتاب داستان زیبا، هدیه به بهترین دوستم! » .

کتاب را از دست احسان گرفتم، عنوان کتاب این بود: « رادمهر، مسافری از سرزمین پارس » .

گفتم: « این کتاب داستان در چه موضوعی است؟ »

گفت: « نویسنده ی این کتاب با قلمی روان و بیانی شیوا، بسیاری از ابهامات تاریخ صدر اسلام را در قالب داستان به نمایش گذاشته و به آنها پاسخ داده است » .

گفتم: « رادمهر قهرمان داستان است؟ »

گفت: « آری » .

گفتم: « رادمهر يك شخصیت واقعی است؟ »

گفت: « خیر؛ يك شخصیت تخیلی است؛ اما نکته ی مهم این است که آنچه که رادمهر از تاریخ صدر اسلام و ورود اعراب به ایران مطرح می کند، جملگی برگرفته از متون معتبر تاریخی است » .

گفتم: « چه جالب! »

گفت: « سبك نگارش این کتاب، یکی از زیباترینو جذاب ترین سبك های داستان نویسی است که بیشترین

طرفدار را در جهان دارد » .

گفتم: « اسم این سبك نگارش چیست؟ »

گفت: « رنالیسم جادویی »

گفتم: « بیشتر توضیح بده » .

گفت: « در این سبک، نویسنده ی داستان يك شخصیت

خیالی را می سازد و او را راوی حقایق تاریخ می کند و یا از طریق آن شخص خیالی، عقایدی را به مردم آموزش می دهد. من این کتاب را خوانده ام و بسیار از آن لذت برده ام؛ مطمئن هستم که اگر تو هم این کتاب را بخوانی، علاوه بر این که از آن لذت می ببری، خیلی از حقایق تاریخی و اعتقادی را نیز می آموزی.»

از احسان تشکر کردم و آن کتاب را گرفتم و گفتم: « در اولین فرصت می خوانم.» او از من خداحافظی کرد و رفت.

شب شده بود. من به اتاقم رفتم. به تابلوی نقاشی چهره ام نگاه کردم و به یاد شقایق و بوی عطر عشقی که مشام جانم را معطر ساخته بود این دوبیتی را سرودم:

مگر گیسوگشودی چون بهاران *** که بوی مشک آید از گلستان

که تا گلزار رویت را ببینم *** به کویت می نشینم دیده گریان

خواهرم درب اتاق را کوبید و وارد اتاق شد و گفت: « آیا برای شام پایین می آیی یا برایت بیاورم؟»

گفتم: « در چشمان احسان چه دیدی که لحظه ای در چشمان او نگریستی؟»

گفت: « هیچی؛ اتفاقی چشمانمان به یکدیگر گره خورد!»

گفتم: « ای كلك! من آن لحظه به هر دویتان نگاه کردم؛ دیدم که هر دو دستپاچه شدید!»

با لحنی تمسخرآمیز گفتم: « چون تو به درد عشق دچار شدی، داری هذیان می گویی » .

گفتم: « احسان بسیار جوان خوبی است؛ این طور نیست؟ »

سارا در حالی که از اتاق خارج می شد و در را می بست گفتم: « آری، جوان خوبی است، خدا او را برای پدر و مادرش حفظ کند » .

با خنده گفتم: « و برای تو » .

از پشت در گفتم: « مسخره!»

ص: 164

آن شب باران فراوانی بارید . صدای ترنم باران در آن شب برایم بسیار لذت بخش بود . هر چند درد فراق شقایق غمی را در دلم باقی گذاشته بود ؛ اما آن شب به دلم افتاده بود که به زودی من و شقایق به هم خواهیم رسید . با یاد شیرین شقایق آرامشی یافتم و این قطعه شعر را مرتب با ترنم باران زیر لب تکرار می کردم :

آرام جان من کو *** تا پر کشم به سویش

تا سرمه سان بمالم *** بر دیده خاک کویش

ترنم باران ، آهنگ وزش باد ، رقص درختان زیر باران و یاد شیرین شقایق ، حسابی ذوق شعری مرا به وجد آورده بود ؛ خودم را در کنار او می دیدم که با هم در ساحلی آرام قدم می زنیم و در حالی که داستان یکدیگر را در دست داریم به غروب زیبای خورشید در دل دریا می نگریم ؛

ص: 165

با این خیال شعری بر لبم نقش بست :

رقص تارهای طلایی خورشید

در سینه ی نرم دریا *** عشق بازی آتش و آب!

یادم افتاد به سخنان سعید که گفته بود : « يك مشت از این ماسه های نرم ساحل ، میلیون ها ذره است » .

در همان عالم خیال که در کنار ساحلی آرام دست در دستان شقایق قدم می زدم و صدای زیبای امواج را می شنیدم ، نگاهی به ماسه های ساحل انداختم و به صورت شقایق لبخندی زدم . او هم لبخندی به من زد . به آرامی دستم را از دست او جدا کردم و خم شدم و هر دو دستم را پُر از ماسه های ریز کردم و آن را مقابل صورت شقایق گرفتم و در همان عالم خیال این دوبیتی را سرودم :

تورا در فصل باران دوست دارم *** به وقت گل فراوان دوست دارم

به قدر ماسه های نرم ساحل *** تورا ای جان جانان دوست دارم

در همین حال و هوا بودم که به خواب نازی فرورفتم . صبح زود با نغمه های زیبای پرندگان از خواب بیدار شدم . حال خوبی داشتم ؛ به زندگی امیدوار شده بودم . سخنان دیروز احسان در بیان عظمت خدا ، قلب مرا سرشار از زندگی و نشاط کرده بود .

ص: 166

با خود می‌گفتم: «خدایا! خدایا! اگر تو از زندگانی ما حذف شوی، با چه امیدی می‌توان زندگی کرد؟ خدایا! خدایا! این تویی که به زندگی‌ها امید می‌بخشی و زندگی را برایمان زیبا می‌سازی!»

صبحانه را خوردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. باران دیشب، حسایی هوا را طراوت بخشیده بود؛ بوی باران که با بوی برگ مرطوب درختان مخلوط گشته بود، مشام را از عطری دل‌انگیز سرشار می‌کرد. زمانی که وارد محوطه‌ی دانشگاه شدم، دیدم که رامین و فرشاد زودتر از من آمده و روی نیمکتی نشسته بودند؛ تا مرا دیدند به سمت من آمدند و من به آن دو سلام کردم.

رامین گفت: «امروز زودتر آمدم که قبل از شروع کلاس با احسان صحبت کنم؛ اما او هنوز نیامده است.»

همین که این سخن را گفتم سلامی بلند توجه ما را به خود جلب نمود؛ به پشت سر نگرستیم؛ احسان بود.

با خوشرویی آمد و یکایک ما را در آغوش گرفت و گفت: «در این صبح با صفا در آغوش گرفتن دوستان چقدر می‌چسبدا!»

همه‌ی ما لبخندی زدیم و جواب سلام او را به گرمی دادیم. رامین گفت: «ای احسان حرف‌های دیروزت به شدت فکر مرا به خود مشغول ساخته است و من نسبت به عقاید سابقم به شدت دچار تردید شده‌ام، از تو خواهش می‌کنم در رابطه با خالق هستی برایم بیشتر بگویی؛ البته از تو می‌خواهم»

تمام سخنان در این باره بنا بر حکم عقل باشد ، شاید از این تحیر خارج شوم .

احسان با لبخند گفت : « به چشم! آیا حضری فردا با هم به جایی برویم؟ »

رامین با تعجب گفت : « کجا؟ »

احسان گفت : « در جایی که اشخاصی را می شناسم که خیلی بهتر از من می توانند تو را راهنمایی کنند . »

رامین گفت : « اگر این اشخاصی که می گویی ، بتوانند مرا از تحیر خارج سازند ، هر کجا که باشند می آیم . »

من گفتم : « چقدر خوب! فردا پنجشنبه است و دانشگاه تعطیل است . »

فرشاد گفت : « من هم دوست دارم همراه شما باشم ، آیا اجازه هست؟ »

من هم گفتم : « اگر اشکالی ندارد من هم با شما بیایم . »

احسان گفت : « هیچ ایرادی ندارد ؛ فردا رأس ساعت نُه صبح سر سه راه نمازی همدیگر را می بینیم . همگی پذیرفتیم و به کلاس رفتیم .

بعد از پایان کلاس به احسان گفتم : « قرار است فردا به کجا برویم؟ می شود کمی برایم توضیح بدهید؟ »

احسان با خنده جواب داد : « بگذار همان فردا متوجه شوی

که شیرینی آن بهتر در ذهن و خاطرت بماند! خیالت راحت باشد جای بدی شما را نمی برم.» .

سپس دستی بر رویم کشید و خداحافظی کرد و رفت . آن روز سخن احسان فکر مرا حسابی به خود مشغول ساخته بود ؛ دائم می اندیشیدم و با خود می گفتم : « فردا می خواهد ما را به کجا ببرد؟ او که بسیار اهل مطالعه است ؛ چرا خودش جواب رامین را نمی دهد؟ »

به خودم چنین جواب دادم : « لابد او اشخاصی را سراغ دارد که در مباحث اعتقادی و دینی بیشتر مطالعه دارند و بهتر می دانند » .

روز پنجشنبه فرا رسید . قبل از ساعت نه با اشتیاق خودم را به سه راه نمازی رساندم . فرشاد و رامین زودتر از من به آنجا آمده بودند . به آن دو سلام کردم و به گرمی جواب سلام را شنیدم . چهره ی رامین کمی مضطرب بود .

به او گفتم : « خیالت راحت باشد ، احسان جای بدی ما را نخواهد برد » .

لبخندی زد و گفت : « آن مقداری که به احسان اطمینان دارمبه خودم ندارم! »

فرشاد گفت : « احسان پسر گلی است و همه او را به پاکی و صداقت می شناسند » .

احسان از دور پیدا شد . به ساعت نگاه کردم ؛ رأس ساعت نه بود .

احسان با عجله خودش را به ما رساند و گفت: «دوستان! سلام. اگر دیر کردم از شما عذرخواهی می‌کنم.»

گفتم: «مثل همیشه دقیقاً سر وقت آمدی.»

با دست به یکی از خیابان‌ها اشاره کرد و گفت: «باید از اینجا برویم.»

آن خیابان به حرم شاهچراغ منتهی می‌گشت؛ گفتم: «می‌خواهی ما را به زیارت ببری؟!»

با خنده گفت: «به موقع خودش زیارت هم می‌رویم.»

وقتی به نیمه‌ی آن خیابان رسیدیم در مقابل ساختمان بزرگی ایستاد؛ ساختمانی سنتی که نمای بیرون آن با آجر تزیین یافته بود. سر در ورودی آن ساختمان طاقی شکل بود و با کاشی‌های زیبایی تزیین شده بود؛ بر دیوار بلند آن ساختمان چندین کتیبه از جنس کاشی نصب شده بود. روی کتیبه‌ها جملاتی با زبان عربی و ترجمه‌ی فارسی نقش بسته بود. به نوشته‌ی سردر ساختمان نگاه کردم؛ بر کتیبه‌ای با خطی زیبا عبارت: «کتابخانه و مدرسه‌ی علمیه‌ی ولی عصر علیه السلام» نقش بسته بود.

احسان در حالی که با لبخند به ما می‌نگریست، گفت: «در اینجا محققانی هستند که می‌توانند پاسخ بسیاری از سؤالات دینی ما را بدهند.»

گفتم: « تا کنون به هیچ مدرسه ی علمیه ای وارد نشده ام ؛ واقعا اینجا مکان مناسبی است که وارد شویم؟! »

احسان دستی به شانه ام زد و گفت: « یادت هست که روز قبل گفتم جای بدی شما را نخواهم برد؟! با من داخل شوید و نگران نباشید » .

به چهره ی رامین و فرشاد نگاه کردم ؛ دیدم به شدت برای ورود به آن مکان مردّد هستند . من و احسان وارد شدیم ؛ فرشاد هم با تردید وارد شد ؛ اما رامین داخل نیامد!

احسان به نزد رامین رفت و گفت: « رامین عزیز! هرچند می دانم ذهنیت نسبت به این مکان و اشخاص داخل آن خیلی منفی است ؛ اما خواهش می کنم به من اعتماد کن و برای یکی دو ساعت وقتت را به من بسپار ؛ البته هرگاه احساس ناراحتی کردی می توانی این مکان را ترک کنی! »

رامین نگاهی به احسان کرد و گفت: « من از آخوندها بیزارم ؛ هرگاه یکی از آن ها را در مسیر می بینم به آن طرف خیابان می روم! »

احسان پنج تای انگشتش را به رامین نشان داد و گفت: « آیاهمه ی این انگشتان مثل هم اند؟! »

رامین گفت: « خیر » .

احسان دستش را به نرمی گرفت و گفت: « من هم به خاطر بعضی از عملکردها تأسف می خورم ، اما همه مثل هم نیستند ،

پس بیا با هم به داخل برویم ، من مطمئنم آنگاه که از این مکان خارج می شوی دیدگاه تازه ای خواهی یافت .» .

رامین به ناچار همراه ما وارد مدرسه ی علمیه شد . حوزه ی علمیه حیاط نسبتاً کوچکی داشت ؛ چند درخت نارنج در وسط آن بود . دور تا دور حیاط حجره های کوچکی در دو طبقه خودنمایی می کردند . طلبه ها در حالی که عبایی بر دوش افکنده بودند و کتابی در دست داشتند ، در بین حجره ها در رفت و آمد بودند . زمانی که وارد شدیم ، سه طلبه در کنار در ورودی در حال گفتگو بودند . به محض دیدن ما ، هر سه به ما سلام کردند . احسان و من و فرشاد جواب سلامشان را دادیم ، اما رامین سر را به زیر افکند و چیزی نگفت . در گوشه ای از حیات چند نفر روی زیراندازی نشسته بودند و در حال گفتگوی علمی بودند . همین که از کنارشان گذشتیم ، همگی برخاستند و به ما سلام کردند ، یکی از آن ها که احسان را می شناخت جلو آمد او را در آغوش گرفت و گفت : « آقا احسان! مدتی است که دیگر به این جا نمی آیی؟ دلم برایت حساسی تنگ شده بود .» . احسان گفت : « بله ! مدتی گرفتار بودم ؛ خُب از من توفیق آمدن به محضر اهل علم سلب شده بود ؛ خدا را شکر که امروز دوباره این توفیق نصیبم شد .» .

آن شخص نگاهی به من و رامین و فرشاد کرد و گفت : « به به ،

دوستان خوب احسان! شما هم حتما مثل احسان گمپ گلی هستید . خدا شما را برای پدر و مادرتان حفظ کند و همیشه سلامت و موفق باشید .

من و فرشاد و احسان از او تشکر کردیم و رامین هم با صدای آهسته ای از او تشکر کرد .

احسان به ما گفت : « باید به دفتر مدرسه علمیه برویم ؛ آنجا حاج آقا برکت منتظر ماست » .

دفتر مدرسه آن طرف حیاط بود . چند قدم برنداشته بودیم که دیدیم يك روحانی از آن طرف در حالی که می خندد ، به سمت ما می آید .

احسان گفت : « این روحانی ، حاج آقا برکت است ؛ صدای ما را شنیده و به استقبال ما آمده است » .

حاج آقا برکت خودش را به ما رساند و با صدای بلند سلام کرد و گفت : « چه سعادتى! به به! جوانان خوب دانشجو! بسیار از دیدن شما خوشحالم! »

همگی جواب سلامش را دادیم . آقای برکت احسان را در آغوش گرفت و گفت : « از دیشب که به من زنگ زدی و گفתי فردا صبح ساعت نه با تعدادی از دوستانم به مدرسه می آیم ، فکرم مشغول تو بود . بعد از مدت ها دوست داشتم تو را ببینم . چه خوب کردی که آمدی » .

احسان گفت: « ببخشید حاج آقا که مدتی نتوانستم خدمتتان برسم؛ من هم بسیار مشتاق دیدار شما بودم ».

سپس حاج آقا برکت به ما سه نفر نگاه کرد و گفت: « خیلی خوش آمدید، من از دیدن شما بسیار خوشحالم ».

آنگاه هر سه ما را هم در آغوش گرفت. همه ی ما از برخورد زیبای حاج آقا برکت مسرور شده بودیم.

حاج آقا برکت گفت: « بفرمایید با هم وارد دفتر مدرسه شویم؛ در آنجا در خدمتتان هستم ».

وارد دفتر مدرسه در آن طرف حیاط شدیم؛ اتاقی بود پر از قفسه های کتاب.

به احسان گفتم: « اینجا کتابخانه ی مدرسه است؟ کتاب های فراوانی در این قفسه ها می بینم ».

احسان لبخندی زد و گفت: « نه بابا! کتابخانه ی مدرسه بسیار بزرگتر از این مکان است ».

روی صندلی نشستیم. حاج آقا برکت به پشت میز بزرگ خودش نرفت؛ بلکه در کنار ما نشست و گفت: « هرگاه جوانان خوب و رشیدی

مثل شما می بینم که هم اهل درس اند و هم اهلتکاپو و تحقیق، به میهنم و جوانان خوب میهنم می بالم؛ خدا شما را حفظ کند ».

همگی لبخند زدیم و از او تشکر کردیم. به چهره ی رامین نگریدیم، دیدم او هم لبخندی بر لب دارد.

احسان گفت: « حاج آقا همان گونه که دیروز خدمت شما عرض کردم، من و دوستانم مشتاقیم که در مباحث اعتقادی با برخی از اساتید اینجا به بحث و گفتگو بپردازیم.»

حاج آقا برکت گفت: « باشد؛ ابتدا کمی پذیرایی شوید و سپس به کتابخانه می رویم تا به یکی از اساتید متخصص عقاید شما را معرفی کنم.»

حاج آقا برکت خادم مدرسه را صدا زد و گفت: « حاج محمدعلی! لطفا برای دوستانمان پذیرایی بیاور.»

من و رامین و فرشاد زیر چشمی به صورت حاج آقا برکت نگاه می کردیم. مردی میانسال بود که محاسن و موهایش رو به سفیدی رفته بود. بلند قد و چهارشانه بود و سیمای دلنشین و زیبایی داشت. در بیشتر مواقع لبخند بر لب داشت. برخورد خوب او، من و فرشاد و رامین را به شدت تحت تاثیر خود قرار داده بود. حاج محمدعلی در حالی که سینی بزرگی در دست داشت وارد اتاق شد. جلوی هر يك ما بشقابی قرار داد که در هر بشقاب يك سیب و پرتقال و نارنگی بود. حاج آقا برکت بامهربانی گفت: « بفرمایید میل کنید؛ قابل شما را ندارد.»

بعد از صرف میوه همگی برخاستیم تا همراه حاج آقا برکت به کتابخانه ی مدرسه برویم. همان اتاق راهی به سمت کتابخانه ی مدرسه داشت.

وارد کتابخانه شدیم . بزرگی فضا و قفسه های فراوان کتاب و هزاران هزار نسخه کتاب ، همه ما را به شگفتی واداشت .

با شگفتی رو به احسان کردم و گفتم : « چقدر کتاب! این همه کتاب از کجا آمده؟ »

احسان گفت : « مرحوم محلاتی که از علمای بزرگ شهر شیراز بود ، سال ها در جمع آوری این کتب زحمت کشیدند . ایشان نفیس ترین کتاب های مرجع تاریخی و دینی را در طول سالیان متمادی جمع آوری و وقف این کتابخانه کردند . در این کتابخانه ، نسخه های خطی فراوانی است که در بسیاری از موارد ، این نسخه ها تگ هستند و سندی ارزشمند به شمار می آیند » .

گفتم : « فقط طلاب می توانند از این کتابخانه ی مجهز استفاده کنند؟ »

گفت : « خیر . علاوه بر طلاب ، دانشجویان و اهل تحقیق هم می توانند با عضویت در این کتابخانه ، از گنجینه های آن بهره مند گردند »

ابتدا با دوستان بین قفسه های کتابخانه قدم زدیم . و دیدیم که تقریبا در تمام موضوعات علمی قفسه هایی وجود داشت . البته بیشتر این کتاب ها در رابطه با مباحث تاریخی و دینی بود . بعد از این که يك بازدید کلی از کتابخانه کردیم ، حاج آقا برکت گفتند : « بیایید به سالن مطالعه برویم » .

کنار کتابخانه سالن مطالعه قرار داشت که با دری به کتابخانه

وصل می شد . وارد سالن کتابخانه شدیم . صندلی و میزهای متعددی در آن چیده شده بود . چند نفر طلبه در آن سالن مشغول مطالعه بودند . در انتهای سالن مطالعه ، چند نفر طلبه به دور میز بزرگی مشغول بحث و گفتگو بودند . یکی از این طلبه ها که لباس سفید بلندی بر تن و عبای توری عسلی رنگی بر دوش افکنده بود به پرسش های طلاب دیگر پاسخ می گفت .

حاج آقا برکت با دست اشاره کردند و گفتند : « برویم به نزد آن چند نفر » .

زمانی که به انتهای سالن رسیدیم آن طلبه ها به احترام ما برخاستند . به آنها سلام کردیم و آنان نیز با گرمی جواب سلام ما را دادند . حاج آقا برکت گفت : « بفرمایید بنشینید » .

همگی روی صندلی های کنار میز نشستیم . حاج آقا برکت رو به همان طلبه ی میانسالی که عبای عسلی بر دوش افکنده بود کرد و گفت : « آقا سید حسن! این چند جوان خوش تیپ دوستان بسیار خوب من هستند . آمده اند تا سؤالاتی در زمینه دین و عقاید از ما بکنند ؛ من صلاح دیدم که این عزیزان را به شما که استاد عقاید هستید معرفی کنم » .

سید حسن نگاهی به ما کرد و با لبخند گفت : « این سعادت بزرگی است برای من که در خدمت چنین جوانان عزیزی باشم . ان شاء الله که بتوانم پاسخ گو باشم و اگر چیزی را هم ندانم ، مطالعه می کنم و سپس به این عزیزان پاسخ می دهم » .

حاج آقا برکت برخاستند و گفتند: « پس من شما را با این چند جوان گرامی تنها می گذارم که بهتر بتوانند سوالات خود را مطرح کنند » .

با این سخن حاج آقا، آن چند نفر طلبه ی دیگر هم برخاستند و رفتند . وقتی همه رفتند ، من با کمی خجالت رو به سید حسن کردم و گفتم: « آقا سید! ما ممکن است ساعت ها وقت شما را بگیریم ؛ این شاء الله اگر هزینه ای هم داشته باشد پرداخت می کنیم » .

سید حسن لبخندی زد و گفت: « البته درست است هزینه ای دارد ؛ اما من باید پرداخت کنم » .

با تعجب پرسیدم: « چرا شما؟ »

با همان لبخند ملیحش که چهره ی زیبایش را زیباتر می کرد ، گفت: « چون این توفیق را نصیب من کرده اید که اگر بتوانم به خواست خدا چیزی به شما بیاموزم ؛ پس شما به من لطف کرده اید » .

همه ی ما از این رفتار آقا سید حسن متعجب و مسرور شدیم .

ص: 178

رو به سید حسن کردم و گفتم: « آقا سید! ما آمده ایم که در رابطه با خالق هستی برایمان بگویی ». «

احسان گفت: « همه ی ما دوست داریم در این باره از شما استفاده کنیم؛ اما این دوست عزیزمان رامین، در رابطه با خداشناسی، برایش سئوالات متعددی مطرح شده است؛ امیدوارم که پاسخ شما برای او قانع کننده باشد ». «

سید حسن نگاهی به رامین کرد و به او گفت: « آقا رامین گل! با خیال آسوده هر سئوالی می خواهی بپرس، مطمئن باش منهرگز تو را به خاطر سئوال هایت مؤاخذه نخواهم کرد ». «

رامین که سرش را به زیر افکنده بود، سرش را بالا گرفت و گفت: « به چه علت عالم باید خدایی داشته باشد؟ » «

سید حسن پاسخ داد: « این حکم اضطراری عقل است ». «

رامین گفت: « حکم اضطراری عقل چیست؟ » «

سید حسن گفت: « عقل هرگز نمی تواند بپذیرد که عالم بدون علت هستی بخش ایجاد شده باشد؛ بنابراین، به ناچار حکم می کند که این عالم را خدا آفریده است.»

رامین گفت: « هنوز مقصودت را درست متوجه نشده ام؛ به ناچار حکم می کند، یعنی چه؟»

سید حسن گفت: « یعنی عقل هیچ گریزی ندارد که به انکار خدا پردازد؛ از این جهت به هر طرف که بنگرد و بیاندیشد راهی جز اقرار به وجود خدا ندارد.»

رامین گفت: « چرا ندارد؟»

سید حسن جواب داد: « من سئوالی از شما دارم؛ زمانی که شما يك كوزه گلی را مشاهده می کنید؛ آیا می توانید سازنده ی آن را انکار کنید؟»

رامین بی درنگ پاسخ داد: « هرگز!»

سید حسن گفت: « چرا به این قاطعیّت جواب می دهید؟»

شاید آن کوزه را هیچ کس نساخته باشد!»

رامین گفت: « زیرا عقل ما هرگز زیر بار این حرف نمی رود که این کوزه سازنده ای ندارد!»

سید حسن گفت: « پس عقل مجبور است که بگوید: این کوزه سازنده ای دارد.»

رامین گفت: « آری؛ چاره ای جز این ندارد که این گونه حکم کند!»

سید حسن با لبخندی بر لب به رامین پاسخ داد: « عقل نیز چاره ای ندارد که بگوید این عالم را خدا ایجاد کرده است » .

رامین برای لحظاتی در چشمان سید حسن نگریست و هیچ نگفت!

سید حسن ادامه داد: « رامین جان! به من بگو خلقت این کوزه شگفت انگیزتر است یا خلقت این عالم » .

رامین بی درنگ گفت: « این که کاملاً معلوم است؛ خلقت عالم! اصلاً نمی توان این دو را با یکدیگر مقایسه کرد. شگفتی ها و عجایب عالم کجا و یک کوزه ی گلی ساده کجا! »

سید حسن همان گونه که لبخند بر لب داشت با دو دستش دستان رامین را در دستان خود گرفت و گفت: « رامین جان! زمانی که حکم اضطراری و حتمی عقل این است که یک کوزه ی ساده به هیچ عنوان نمی تواند بدون سازنده باشد؛ پس به طریق هزاران هزار برابر بیشتر، عقل حکم می کند که این عالم خدایی دارد و هرگز نمی توان گفت که خود به خود ایجادگشته است » .

رامین گفت: « پس چرا گروهی که ادعای علم و عقل

می کنند، خدا را انکار می نمایند! » .

سید حسن گفت: « این افراد که آتئیست ها و منکران خدا هستند، در حقیقت علم شان عین جهل است و عقل شان عین

بی خردی است؛ زیرا علم و عقل دو گوهری هستند که خدا را اثبات می کنند» .

رامین که با دقت سخنان سید حسن را گوش می داد، گفت: «برایم بگو چگونه؟ من توضیح بیشتری می خواهم» .

سید حسن نفسی کشید و با لبخندش به صورت همه ی ما نگاه کرد و گفت: «زمانی که بشر با دید علم به کهکشان های بی کران می نگرد و سپس می بیند که همین شگفتی ها و عظمت ها درون يك اتم نیز عینا و دقیقا موجود می باشد، به این نتیجه می رسد که عالم هستی توسط موجودی که برتر از این عالم است، خلق شده است؛ یعنی علم تحقیق می کند و به شگفتی های موجودات پی می برد و عقل با توجه به آنچه علم با تجربه ی یقینی به آن رسیده است؛ حکم قطعی می دهد که این عالم سازنده ای توانا دارد» .

رامین گفت: «شما می گوید که علم و عقل به یکدیگر

نیازمندند؟» سید جواب داد: «آری؛ علم بدون عقل می شود: حس گرایی مطلق، که انسان را به جایی نمی رساند؛ از طرف دیگر، این معلومات و تجربیات است که سبب می شود انسان بیاندیشد و خرد و عقل خویش را به کار گیرد و بارور کند» .

احسان رو به سید کرد و گفت: «آیا این سخن شما برای تمام

افراد بشر این گونه است ؛ یعنی تمام بشر باید چیزی از معلومات و تجربیات کسب کنند تا بتوانند بیاندیشند؟»

سید پاسخ داد : « نسبت به افراد عادی بشر این سخن کاملاً صحیح است ؛ اما يك سری انسان هایی هستند که خداوند عقل آنان را کامل خلق کرده است ؛ لذا آنان بدون کسب تجربه و علم ، می اندیشند و عقل و خرد خود را در بهترین مسیر به کار می گیرند . »

فرشاد پرسید : « این اشخاص چه کسانی اند؟ »

سید با همان لبخندش به او گفت : « پیغمبران و امامان . »

فرشاد گفت : « یعنی پیغمبران و امامان هرچه بگویند عین علم و عقل است . »

سید گفت : « آری ! هرآنچه می گویند و مردم را به آن سفارش می کنند ، عین علم و عقل است ؛ یعنی در تعالیم آن ها جهل راه ندارد و آنچه را به مردمان می آموزند سبب باروری فکر و عقل و اندیشه ی آنان می شود . »

فرشاد گفت : « پس چرا در ادیانی که آن را ادیان الهی معرفی می کنند ، خرافات و یا سخنانی که علم آن را انکار می کند به وفور دیده می شود؟ »

سید پاسخ داد : « از دو وجه خالی نیست : یا این چیزهای خُرافی از تحریفات دین است و یا این که آن امور ، که ممکن است ما آن را غیرعلمی و خُرافی بدانیم ، هنوز علم بشر به

حقیقت آن چیز نرسیده است؛ بنابراین گمان می کند که آن چیز خرافی است.»

احسان گفت: «اگر اجازه دهید فعلاً به همان بحث خداشناسی برگردیم.»

سید حسن با لبخند و حرکت سر، سخن احسان را تأیید کرد و گفت: «رامین جان! وجود خداوند متعال غیرقابل انکار است و هرکس آن را انکار کند تمام عقلانیت و وجدان خویش را نابود ساخته است.»

رامین گفت: «اگر قرار باشد که این عالم خدایی داشته باشد؛ پس حتماً خدا هم خدایی دارد و آن هم خدایی و آن دیگری نیز خدایی و این گونه سلسله وار هر خدایی، خدایی دارد!!»

سید گفت: «چنین سخنی را نمی توانیم درباره ی خداوند بگوییم؛ خدای ما خدایی است که او خود صاحب خدایی دیگر نیست.»

رامین گفت: «چرا نمی توانیم بگوییم؟»

سید گفت: «زیرا باز هم حکم اضطراری عقل این است که وجود تمام موجودات باید به خدایی ختم شوند که در وجودش کاملاً مستقل است و وابسته به موجود دیگری نیست.»

رامین گفت: «لطفاً برایم توضیح دهید که چگونه حکم اضطراری عقل این است که هرگز خدایی که کل عالم را ایجاد کرده است، خود صاحب خدا نیست.»

سید حسن دستش را روی شانه ی رامین گذاشت و گفت : « من از تو سئوالی می کنم : آیا اگر ما هزار بار صفر را کنار هم قرار بدهیم ، عددی درست می شود؟ »

رامین پاسخ داد : « خیر ؛ محال است که با اجتماع صفرها عددی درست شود » .

سید حسن گفت : « پس حکم اضطراری عقل این است که

تنها زمانی عدد صفر می تواند وجودی در بین اعداد داشته باشد که قبلش عددی باشد » .

رامین گفت : « کاملاً صحیح است » .

سید گفت : « سئوالی دیگر می کنم : می دانیم زمانی دیواری تشکیل می شود که خشت روی خشت و یا آجر روی آجر قرار بگیرد ؛ اکنون از تو سئوال می کنم که آیا اصلاً امکان دارد خشتی روی خشت قرار بگیرد بدون این که خشت اول بر زمین یا پایه ای استوار باشد؟ »

رامین پاسخ داد : « هرگز امکان ندارد ؛ باید آجر یا خشت اول ، روی زمین یا پایه ای استوار گردد تا دیوار شکل بگیرد » . سید حسن گفت : « بنابراین در این مثال نیز می توان گفت که حکم اضطراری عقل این است که دیوار بدون پایه هرگز شکل نمی گیرد؟ »

رامین گفت : « آری ؛ عقل چاره ای ندارد جر این که همین را بگوید » .

همه ی ما با کمال دقت به سخنان سید حسن گوش می دادیم

و از استدلال های او لذت می بردیم ؛ احسان نیز با تمام اشتیاق ، چشمانش به دهان سید حسن دوخته شده بود!

سید گفت : « يك مثال ديگري می زنم که موضوع برایتان

آشکارتر شود : در يك مسابقه ی دو میدانی که همه ی ورزشکاران به صورت کاملاً آماده پشت خط ایستاده اند تا با شروع یکی ، دیگران هم شروع به دویدن کنند ؛ آیا اگر هريك شروع خودش را متوقف بر شروع دیگری کند ، اصلاً شروعی حاصل می شود؟

یعنی نفر اول بگوید تا نفر دوم حرکت نکند من هم حرکت نمی کنم و نفر سوم بگوید تا نفر دوم حرکت نکند من هم حرکت نمی کنم و نفر چهارم بگوید تا نفر اول حرکت نکند من هم حرکت نمی کنم!! و این گونه هرکس حرکتش را متوقف بر حرکت دیگری کند ؛ آیا با این حساب ، هرگز شروعی حاصل می شود؟ »

رامین بی درنگ جواب داد : « خیر ؛ اگر قرار باشد هرکس حرکتش را متوقف بر حرکت دیگری کند و این چیز دائماً بین نفر اول تا چهارم دور بزند و هیچ يك آغازگر نباشد ؛ هرگز شروعی ایجاد نمی گردد » .

سید حسن گفت : « آیا در این مثال هم می توان گفت که عقل لاجرم حکم می کند که برای شروع مسابقه ، يك نفر حتماً باید

پیشگام باشد و اگر حرکت هر يك متوقف بر دیگری باشد ، اصلاً حرکتی شکل نخواهد گرفت .

رامین گفت : « کاملاً صحیح است » .

سید حسن در حالی که می خندید و با خنده هایش چشم های

کشیده ی زیبا و بادامی اش نیمه بسته می شد ، آهسته با دست راستش بر شانه ی چپ رامین کوبید و گفت : « آفرین! احسنت! خودت به صورت کاملاً استدلالی و علمی و عقلی ، جواب را دادی! »

فرشاد گفت : « تمام مثال های شما منطقی بود ؛ اما چگونه از این مثال ها می توان به این نتیجه رسید که خالق هستی ، نمی تواند خالقی داشته باشد؟! »

سید پاسخ داد : « زیرا اگر خدا هم خدایی داشته باشد ، یا باید در خدای دوم متوقف شویم و بگوییم که آن خدای دوم ، دیگر خدایی ندارد و یا باید بگوییم او هم خدایی دارد . اگر بگوییم آن خدا دیگر خدایی ندارد که موضوع کاملاً حل شده است ؛ زیرا خدای حقیقی همان خداست ؛ اما اگر بگوییم او هم خدایی دارد و آن خدای سوم هم خدایی دارد و چهارمی هم وجودش وابسته به خدایی است و پنجمی هم ، چنین است و بدون هیچ گونه توقّفی پیش برویم و سلسله وار وجود هر خدایی متوقف بر وجود خدایی دیگر شود ؛ در اینجا عقل چه حکم می کند؟ »

احسان گفت : « عقل این گونه تسلسل را باطل می داند ؛ زیرا

اگر قرار باشد هر چیزی متوقف بر چیز دیگری باشد و این سلسله ، هیچ جا توقف نپذیرد ، هرگز چیزی ایجاد نمی شود .

فرشاد گفت : « آری ؛ همان گونه که آجر روی آجر قرار گرفتن زمانی محقق می شود که از قبل پایه ای استوار وجود داشته باشد . »

من گفتم : « بنابراین ، زمانی عالم هستی معنا می یابد که تمام موجودات ، به يك موجودی ختم شوند که آن موجود ، وجودش متوقف بر هیچ موجود دیگری نباشد . »

احسان گفت : « زیرا اگر وجود او متوقف بر موجودی دیگر شود ، هیچ چیز ایجاد نمی شود ؛ همان گونه که در مسابقه ی دو میدانی ، اگر حرکت هر يك متوقف بر حرکت دیگری باشد و يك نفر پیشگام در حرکت نگردد ؛ هرگز حرکتی ایجاد نمی گردد . »

رامین سر به زیر افکنده بود و هیچ نمی گفت .

سید با لحنی ملایم گفت : « بنابراین ، دوستان! چون عالم هستی وجود دارد و این گونه نیست که عالم وجود نداشته باشد ؛ یعنی هر عقل و خردی حکم می کند که عالم هست ؛ یعنی : من و تو و زمین و آسمان و ... همگی واقعا موجود هستیم ؛ لاجرم حکم عقل بر این است که ما و تمام موجودات به موجودی ختم می گردیم که او وجودش وابسته به هیچ موجودی نیست و این مطلب ، صددرصد حکم عقل است . »

سپس احسان رو به رامین کرد و گفت: « آیا نظر تو غیر از این است؟ »

رامین بعد از مکث کوتاهی سرش را بالا گرفت و گفت: « من راهی برای اعتراض به گفته های شما پیدا نمی کنم » .

فرشاد گفت: « پیروان برخی از ادیان بر این باورند که چند خدا در عالم وجود دارد؛ اما ادیان توحیدی، به ویژه دین اسلام آن عقیده را باطل می داند؛ لطفاً برایمان در این باره توضیح دهید » .

سید حسن رو به همه ی ما کرد و گفت: « خسته نشده اید؟

می خواهید کمی استراحت کنیم؟ »

همگی پاسخ دادیم: « خیر؛ نه تنها خسته نشده ایم؛ بلکه از این مباحث بسیار لذت می بریم! »

سید گفت: « وجود چند خدایی بنا بر حکم قاطع عقل باطل است؛ زیرا تعدّد سبب تحدّد می گردد و از آنجا که طبق حکم عقل نمی توان گفت خدا محدود است؛ بنابراین، خداوند یکتاست و دومی ندارد » .

احسان گفت: « سید جان! لطف می فرمایید در این باره بیشتر توضیح دهید؟ »

سید حسن با لبخند سری تکان داد و گفت: « خداوند موجودی است که نهایت و حدّی برای آن نمی توان تصور کرد؛ زیرا موجودی که صاحب نهایت و حد باشد، وجودش وابسته به موجود دیگری است و علتش این است که موجودی که حدّی

داشته باشد، باید این حد را از موجود دیگری گرفته باشد و از آنجا که خداوند وجودش وابسته به موجود دیگری نیست - چنانکه در مباحث گذشته مطرح کردیم - هیچ گونه نهایت و حدی برای او نمی توان تصور کرد و او ورای زمان و مکان است.»

سپس سید حسن رو به همه ی ما کرد و گفت: «تا اینجای بحث، همه متوجه شدند؟ مشکلی نیست؟»

همه ی دوستان گفتند: «بله! متوجه شدیم.»

من پرسیدم: «تعدد سبب تحدّد است، یعنی چه؟»

احسان گفت: «هرجا که تعداد مطرح شود، حد هم بدون شك به دنبال اوست.»

سید گفت: «احسنت! درست گفتم. اگر خدا دو یا سه یا بیشتر باشد، این خدایان متعدّد، به یکدیگر حد می زنند؛ زیرا در صورت حدّ داشتن است که می توان خدایان را از یکدیگر جدا کرد و گفت: این خدا چنین است و آن خدا چنان است!»

فرشاد گفت: «دقیقا درست است؛ زیرا همین که خدایان را از هم جدا می کنیم، یعنی این خدا غیر آن خدای دیگری است؛ بنابراین، برای اینکه وجود هر خدا از خدای دیگر متمایز باشد، باید برای هر خدا حدّ و محدوده ای باشد تا بتوان گفت این خدا با آن خدا فرق دارد.»

سید لبخندی در چهره ی فرشاد زد و گفت: «آفرین بحث را خیلی خوب گرفته ای.»

سید حسن رو به رامین کرد و گفت: « با این توضیحات، آیا می توان گفت که عالم هستی صاحب چند خداست؟ »

رامین پاسخ داد: « خیر »

سید گفت: « چرا؟ »

رامین جواب داد: « زیرا اگر بگوییم عالم دارای چند خداست، باید بپذیریم که هر خدا محدوده ی خاصی دارد و این باطل است ».

سید خندید و گفت: « چرا باطل است؟ »

رامین گفت: « چون خدا موجودی است که حدّ و نهایتی

برای او نیست ».

سید با همان چهره ی خندان گفت: « چرا نمی توان برای خدا حدّ و نهایتی تعریف کرد؟ »

رامین گفت: « زیرا خدا اگر صاحب حدّ بود نمی توانست

خدا باشد ».

سید گفت: « چرا اگر صاحب حدّ بود نمی توانست خدا باشد؟ »

رامین پاسخ داد: « اگر قرار باشد که همه ی موجودات بهموجودی ختم شوند که آن موجود، به هیچ موجودی وابسته نیست؛ پس حکم عقل بر این است که آن موجود مستقل نباید حدّی برای وجودش باشد؛ زیرا اگر حدّی برای وجودش باشد، می شود موجودی که وابسته به آن موجودی است که به او حدّ و نهایت داده است؛ بنابراین برای اینکه خدا را به عنوان

موجودی مستقل در رأس هستی و خالق هستی قرار دهیم، چاره ای جز این نداریم که بگوییم: حدی برای خدا نیست.»

سید حسن با دستش به شانه ی رامین زد و گفت: «اصلاً چرا باید بگوییم خدایی در عالم وجود دارد؟»

رامین گفت: «چون عقل نمی پذیرد این همه شگفتی ها

و عجایب، خود به خود ایجاد گشته باشد؛ چون ما و زمین و دریا و آسمان و کوه و دیگر موجودات، وجود داریم و وهم و خیال نیستیم؛ بنابراین باید وجود ما به خالق منتهی گردد که او ما را به وجود آورده است.»

سید حسن برخاست و سر رامین را به سوی خود کشید و آن را بوسید و گفت: «احسنت بر تو که نمره ات بیست است.»

همگی خندیدیم!

من رو به سید حسن کردم و گفتم: «واقعا من دارم از سخنان دقیقتان لذت می برم؛ هیچ گاه اینچنین از شنیدن سخنی لذت نبرده بودم! دوستان هم سخن مرا تأیید کردند.»

سید حسن گفت: «این لذت بردن، به خاطر آزاداندیشی

و تفکر شماسست؛ این تفکر کردن همان چیزی است که پیامبر گرامی اسلام آن را برتر از يك سال عبادت می دانند.»

رامین رو به سید کرد و گفت: «من اکنون با استدلال های

دقیق شما به این باور رسیده ام که خدا وجود دارد و هم اوست که عالم هستی را خلق کرده است ؛ اکنون سئوالی از شما دارم ؛ بفرمایید و بگویید : خداوند چیست؟ در کجا قرار دارد؟ آیا او شباهتی به مخلوقات خویش دارد؟ «

سید گفت : « سئوال بسیار خوب و عمیقی پرسیده ای که البته باتوجه به مباحث پیشین جواب آن آسان می شود . رامین جان! ما هیچ گونه تعریفی از خدا نمی توانیم ارائه دهیم! یعنی خداوند موجودی است که هرگز فکر و عقل و اندیشه ی ما راهی به سوی شناخت ذات او ندارد ؛ می دانید دلیلش چیست؟ «

برای لحظاتی همگی سکوت کردیم . احسان سکوت را شکست و گفت : « ما نمی توانیم هیچ گونه تعریفی از ذات خدا ارائه دهیم ؛ زیرا تا يك چیز شناخته نگردد ، تعریف و توصیف نمی گردد و هرچه که به تعریف و شناخت آید و توصیف گردد باید حدّی برای ذات آن چیز باشد ؛ بنابراین ، خداوند که حدّی برای او نیست هرگز به تعریف و شناخت در نمی آید ؛ زیرا اگر غیر این را بگوییم حدّی برای خدا در نظر گرفته ایم ، که طبقمباحث پیشین این سخن باطل است « .

سید رو به احسان کرد و گفت : « آفرین! آفرین! کاملاً درست است ؛ هرگز ذات خداوند در معرض تعریف و شناخت قرار نمی گیرد . آری آری ؛ هرچه را ما بخواهیم تعریف کنیم یا بشناسیم ، اول باید در ذهن حدّی بر آن بزنیم که این حدّ زدن

سبب تمایز آن، از چیزهای دیگر می شود؛ بنابراین از آنجا که برای ذات خدا حدّی نیست، پس طبق حکم عقل هرگز نمی توانیم خدا را تعریف و توصیف کنیم و بگوییم: او چیست؟ چیستی مخصوص موجودات حددار است نه خدای منزّه از ویژگی های مخلوقات!»

سید حسن در ادامه گفت: «اما این که خدا در کجا قرار دارد، باید گفت: زمان و مکان، هر دو مخلوق خداست و خداوند بی نیاز از مخلوقات خویش است؛ بنابراین خدا ورای مکان و زمان است.»

فرشاد گفت: «باتوجه به سخنان پیشین شما، یک جور دیگری نیز می توان استدلال کرد و آن اینکه: موجودات به وسیله ی زمان و مکان محدود می شوند؛ و از آنجا که خدا حدّی برای او نیست؛ پس عقلاً محال است خداوند در بند زمان و مکان باشد؛ بلکه خدا ورای زمان و مکان است.»

سید حسن با خوشحالی گفت: «احسنت! بارک الله! اکنون هر یک از شما برای خودتان استادی شده اید!»

همه در حال خندیدن بودیم که حاج آقا برکت با سینی پر از چای و بیسکویت به نزد ما آمد و گفت: « این هم چای و بیسکویت برای محققان عزیز!»

همگی به احترام او برخاستیم و از او تشکر کردیم. بعد از صرف چای، رامین رو به سید حسن کرد و گفت: « پس باید در رابطه با خدا چه بگوییم؟ اصلاً آیا می‌توانیم در رابطه با خدا سخن بگوییم یا باید ساکت باشیم؟ »

سید حسن خندید و گفت: « آیا ما نزدیک به دو ساعت درباره خدا سخن نگفتیم؟ »

همگی پاسخ دادیم: « آری، بحث ما در رابطه با خدا و شناخت او بود. »

سید گفت: « آنچه که ما نمی‌توانیم درباره‌ی آن سخن بگوییم در رابطه با ذات خداست؛ اما در رابطه با صفات و اسماء او می‌توان

ص: 195

سخن گفت ، در رابطه با عظمت او می توان سخن گفت ، در رابطه با مهربانی و بزرگواری او می توان سخن گفت ؛ هرچند در رابطه با اسماء و صفات او هرچه هم بگوییم باز خداوند برتر از آن چیزی است که ما می گوییم!

بنابراین ای دوستان عزیز! ما با استدلال های متعدّد عقلی خدا را اثبات می کنیم و هم با استدلال های عقلی اثبات می کنیم که او صاحب صفات نیکو است و از هر نقصی پاک و منزّه است ؛ زیرا هر نقص و عیب برای خدا نوعی حدّ است و از آنجا که خداوند حدّی برای او نیست ، پس طبق حکم قاطع عقل ، خداوند متعال از هر عیب و نقصی به دور است .

سید حسن رو به ما کرد و گفت : « اکنون از شما سؤال می کنم : آیا می توان گفت که خداوند با مخلوقات خویش شباهت دارد؟ »

همگی پاسخ دادیم : « با این توضیحاتِ شفاف شما باید گفت که خدا شبیه هیچ یک از مخلوقات خود نیست . » سید گفت : « یکی از شما دلیلش را برای من بگوید . »

احسان چنین پاسخ گفت : « اگر خداوند به مخلوقات خویش شبیه باشد ، پس باید گفت که او ویژگی های مخلوقاتش را داراست و اگر خدا ویژگی های مخلوقاتش را داشته باشد ، عقل حکم می کند که او نمی تواند خدای مستقلّی باشد ؛ زیرا

هر ویژگی برای مخلوق نوعی حد می باشد و اگر خدا ویژگی های مخلوقاتش را داشته باشد ، محدود می شود و زمانی که محدود شود ، دیگر او خدا نیست ؛ بلکه مخلوق است ؛ بنابراین ، اگر بخواهیم بگوییم : خدا خداست ؛ لاجرم باید او را از ویژگی های مخلوقاتش پاک و منزّه بدانیم .»

سید حسن گفت : « پس ، باید طبق حکم عقل بگوییم که خداوند هیچ شباهتی به مخلوقات خویش ندارد و او کاملاً پاک و منزّه از ویژگی های مخلوقات است .»

همگی سخن سید را تأیید کردیم .

سید حسن ادامه داد : « پس ، همگی به این نتیجه می رسیم که : او خدای با عظمتی است که هرگز عیب و نقصی بر او وارد نیست و او هرگز نمی خوابد ، گرسنه و تشنه نمی گردد ، به هیچ موجودی ظلم نمی کند ، هیچ گاه غافل نمی شود ، هیچ گاه ناتوان نمی گردد ، او از همه ی نواقص پاک و منزّه است ؛ حتی او از هرچه که درباره ی عظمت و بزرگی او می اندیشیم هم منزّه است ؛ زیرا هرچه درباره ی پاکی و عظمت خدا بگوییم ، او پاک تر و بزرگ تر از آن است که ما می گوییم و می اندیشیم .»

همه سخنان سید را تأیید کردیم .

رامین گفت : « فهمیدیم که خداوند به این علت که از عیب ها منزّه است ، هرگز به کسی ظلم نمی کند ؛ لطفاً کمی بیشتر توضیح دهید .»

سید حسن گفت : « اول ببینیم کسی که به دیگری ظلم می کند به چه علت است؟

دلیل ظلم چند چیز می تواند باشد :

1 - شخصی به بدی ظلم آگاه نیست ، بنابراین ظلم می کند .

2 - کسی به چیزی احتیاج دارد ؛ بنابراین برای بدست آوردن آن چیز به دیگری تعدی و ظلم می کند .

3 - کسی دچار عقده ها و گره های روحی است ؛ بنابراین

برای آرام کردن درون خود به تعدی و ظلم می پردازد . اکنون از شما دوستان سئوالی دارم : بفرمایید کدام يك از این چیزها را می توان به خدا نسبت داد؟ «

همگی گفتیم : « هیچ يك از این امور در خدا راه ندارد ؛ زیرا همه ی این ها نقص است و خداوند از نقص و عیب پاك است » .

سید با لبخند گفت : « پس طبق حکم عقل ، هیچ گاه خداوند بر مخلوقی ظلم نمی کند » .

همه با حرکت دادن سر ، سخنان سید را تأیید کردیم . من سئوال کردم : « چرا خداوند ما را خلق کرده است ؛ در حالی که به ما و عباداتمان هیچ احتیاجی نداشت » .

سید حسن دستش را با حالت قلاب به پشت گردن گذاشت و نفس عمیقی کشید و سپس عباى خود را جمع و جور کرد و گفت : « لطف خدا سبب شده است که ما آفریده شویم ؛ ما که

قبل از ایجاد شدنمان هیچ بودیم؛ خداوند از روی لطف و کرمش ما را آفرید و نعمت های فراوان در دنیا به ما عنایت کرد و باز با لطف و کرمش، مرگ را هم نعمتی دیگر برای ما قرار داد؛ زیرا با مرگ، انسان در ابدیت پرواز می کند.»

فرشاد گفت: «درست است که برخی ها به بهشت می روند

و به نعمت ابد می رسند؛ اما برخی دیگر در جهنم وارد می گردند؛ آیا با توجه به این مسئله باز هم می توان گفت که خدا به ما لطف کرده و ما را آفریده است؟!»

سید حسن پاسخ داد: «اگر برخی انسان ها جهنمی می شوند، فقط و فقط به خاطر گناہانی است که در دنیا مرتکب شده اند. آنان خودشان مقصّر هستند نه خدا؛ زیرا آن انسان های گنهکار می توانستند از فرصت زندگانی در جهت کسب رضای الهی استفاده کنند و برای خودشان فرجام زیبایی را به ارمغان آورند؛ اما غرور و تکبرشان سبب گردید که به ندای نمایندگان خدا، که همان پیامبران و امامان او هستند، گوش نسپارند و این موقعیتی نظیر حیات را از دست بدهند.»

احسان گفت: «پس باید بگوییم: فرصت زندگانی لطف بسیار عظیمی است که خدا به ما انسان ها عنایت فرموده است و اگر کسی از این لطف بی کران خدا صحیح استفاده نمی کند، او باید در روز قیامت فقط خودش را مورد ملامت قرار دهد.»

سید حسن گفت: « آری، آری! فقط باید خودش را ملامت کند که البته پشیمانی و ملامت در آن روز دیگر برایش سودی نخواهد داشت و هرچه به خدا التماس می کند که او را به دنیا بازگرداند تا گذشته را جبران کند به درخواست او توجه ای نمی شود و ندایی به او می رسد که ای بنده ی خسران دیده! دیگر فرصت به پایان رسیده است؛ تو آیات خدا و پیامبران او را انکار کردی و تمام زندگی ات را در غفلت به سر بردی و اکنون آنچه از مجازات الهی به تو می رسد ثمره ی کارهای ناپسند خودت در دنیاست.»

من گفتم: « سید جان! آیا اجازه می دهی یک سؤال دیگر در رابطه با مسئله ی خداشناسی از شما بپرسم؟»

سید با لبخندی شیرین به من گفت: « من امروز آمده ام که در خدمت شما عزیزان باشم؛ بفرمایید در خدمتم.»

گفتم: « قبلاً شنیده بودم که در برخی از عرفان های شرق و غرب در رابطه با ایجاد جهان آفرینش توسط خدا می گویند: خدا ذات خودش را در عالم جاری ساخته و به صورت

آسمان ها و زمین و همه چیز در آورده است؛ طبق این دیدگاه تمام عالم نشأت گرفته از ذات خدا و جلوه ای از جلوه های ذات اوست؛ آیا این سخن صحیح است؟»

سید گفت: « به نظر شما صحیح است؟»

گفتم: « باتوجه به مباحثی که مطرح نمودی که خدا

خالق و ایجاد کننده ی عالم است و هیچ شباهتی بین او و مخلوقاتش نیست، به نظر می رسد این دیدگاه از صحت چندانى برخوردار نباشد » .

سید گفت: « درست متوجه شده ای . این سخن صحیح

نمی باشد ؛ زیرا طبق این دیدگاه ذات خدا به اشکال گوناگون درآمده است ، پس خدا باید متجزی باشد و هرکس که بگوید ذات خدا متجزی است ، او را مرکب دانسته است و هرکس که خدا را ذاتی مرکب بداند ، او را نیازمند و محدود ساخته است و کسی که خدا را نیازمند و محدود بداند ، او خدای واقعی را انکار کرده است » .

گفتم: « ذات خدا متجزی نیست ، یعنی چه؟ »

گفت: « متجزی یعنی بخش بخش و جزء جزء بودن ؛ موجود متجزی یعنی موجودی که وجودش بخش بخش و جزء جزء است .

مثلاً بدن ما انسان ها متجزی است ؛ زیرا از اجزاء گوناگونیمثل چشم و دست و پا و ... تشکیل شده ایم ؛ بنابراین ، هر موجود متجزی دارای ترکیب است ؛ زیرا تا مرکب نباشد جزء جزء نمی شود . موجود متجزی دو ویژگی مهم دارد :

1 - ترکیب یافته از اجزای متعددی است .

2 - محدود است ؛ زیرا تعدد ، محدودیت می آورد .

ص: 201

خداوند هرگز نمی تواند متجزی باشد ؛ زیرا :

1 - او مرکب نیست .

2 - او نیازمند نیست .

همان گونه که قبلاً ثابت کردیم ، طبق حکم عقل ، حدی را برای خداوند نمی توان قائل شد و موجودی که حد نداشته باشد هرگز ترکیب در او راه ندارد ؛ زیرا موجود متجزی و مرکب بدون شك محدود است ؛ بنابراین ، موجودی که حدی برای ذات او نباشد ، عقلاً محال است که متجزی و مرکب باشد .

در ثانی ؛ موجود متجزی که طبق حکم عقل مرکب است ، نیازمند به ترکیبات و اجزای خودش می باشد و از آنجا که خداوند هرگز به چیزی نیازمند نیست ، پس هرگز نمی تواند متجزی باشد .

اکنون با این توضیحات ، معلوم می گردد آن عرفانی که می گوید :

« خدا ذات خودش را در عالم ظاهر ساخته و خودش به صورت اشیاء درآمده است » .

يك سخن کاملاً باطل و بی اساسی است ؛ زیرا طبق اینسخن ، خدا متجزی و مرکب می شود و خدای متجزی و مرکب ، خدای ساخته شده ی ذهن و اوهام است نه خدای حقیقی » .

احسان گفت : « در قرآن آمده که خدا عالم را ایجاد کرده است . او خالق عالم است ؛ یعنی عالم نبود ؛ سپس خدا اراده کرد و آن را ایجاد نمود » .

ص: 202

سید حسن گفت: « آری، خداوند خالق تمام عالم است؛ او اراده می کند و ایجاد می کند؛ البته اراده کردن او، مثل اراده ی ما نیست؛ بلکه اراده ی او بدون تفکر و اندیشه و حرکت است؛ به قول خداوند متعال در قرآن کریم، همین که به موجودی می گوید « باش » آن موجود بی درنگ ایجاد می شود. این سخن یعنی:

اراده ی خداوند مساوی است با ایجاد شدن موجود.

آری! او خدای تواناست و هرچه بخواهد ایجاد می کند. نه کسی می تواند او را مجبور به کاری کند و نه هرگز در ایجاد موجودات، دچار ذره ای ضعف و خستگی می شود.

او با قدرت بی منتهایش می تواند يك لحظه هزاران هزار کهکشان را در عالم پدید بیاورد. او خالق توانایی است که هرچه اراده نماید، ایجاد می کند و کسی را یارای ایستادن در برابر اراده ی او نیست؛ وای بر کسانی که او را انکار کنند یا از او روی برگردانند!!!»

رامین گفت: « خداوندی که هم خالق يك دانه شن و کوچکتر از آن است و هم خالق کهکشان های عظیم؛ برای او چه قدر فرق می کند که دانه ای خلق کند یا کهکشانی با میلیاردها ستاره؟»

سید حسن با لبخند ملیحی جواب داد: « برای او خلق يك دانه ماسه با کهکشانی به وسعت یکصد میلیارد ستاره، هیچ فرقی نمی کند و برای او همه کار به صورت یکسان آسان است!»

من با تعجب گفتم: « واقعا؟! چگونه ممکن است؟ »

سید خندید و گفت: « آسانی و سختی برای ماست که برای قدرت و نیروی مان حدّ خاصی دارد؛ اما آن موجودی که قدرتش بی نهایت است، سختی برای او بی معناست؛ بلکه خلقت يك دانه ارزن برای او برابر است با یکصد میلیارد کهکشان که درون هرکدامشان یکصد میلیارد ستاره وجود داشته باشد خلق هر دو برای خدا یکسان است ».

همه ی ما از شنیدن چنین عظمتی در رابطه با قدرت خدا غرق تحیر شدیم.

سید حسن ادامه داد: « تمام این عجایبی که بشر تاکنون در آسمان ها و کهکشان ها کشف کرده، نقطه ای؛ بلکه کمتر از ذره ای از عظمت خدا را هم آشکار نساخته است؛ آری! او خدایی است که برتر و والاتر از تمام توصیفات ما است؛ پس وای بر منکرانش!»

به چهره ی رامین نگاه کردم، دیدم آرامش در آن موج می زند؛ فهمیدم که به شدت تحت تأثیر سخنان سید حسن قرار گرفته است.

سید حسن ادامه داد: « آری! او خدای بزرگی است که بسیار مهربان است و توبه ی بندگانش را می پذیرد، او بندگانش را دوست دارد، او ما را بی هدف خلق نکرده است، او ما را برای پرواز در ابدیت خلق کرده است، او از هر دلسوزی برای ما

دلسوزتر است؛ او از رگ گردن هم به ما نزدیکتر است؛ ما می توانیم با ایمان و عمل نیکمان حصارهای این عالم را بشکنیم و به ابدیت پیوندیم» .

فرشاد گفت: « چقدر زیبا خدا را توصیف می کنی! من اکنون عاشق خدا شده ام و او را با تمام وجودم دوست دارم» .

سید حسن در چشمان ما با محبتی خاص نگاه کرد و گفت: « او هر کار نیکی را که انجام دهیم، ده برابر پاداش می دهد و کارهای بد ما را فقط به همان اندازه ثبت می کند که البته با توبه همه ی آن بدی ها را نیز می آمرزد. بشتاییم به سوی رحمت خدا و ابدیتی که ما را برای آن خلق کرده است» .

صدای اذان از بلندگوی مدرسه برخاست؛ ما که کاملاً وقت را فراموش کرده بودیم، متوجه شدیم که حدود سه ساعت پشت سر هم مشغول بحث و گفتگو بوده ایم.

سید حسن برخاست و گفت: « ان شاء الله بعد از نماز دوباره در خدمتتان هستم» .

گفتیم: « ما باید برویم؛ ان شاء الله باشد برای فرصتی دیگر» . رامین گفت: « آیا اجازه می دهی دوباره خدمتتان برسیم؟»

سید حسن با مهربانی گفت: « هر وقت بیایید قدمتان روی دو چشمانم» .

رامین گفت: « آیا می توانم فردا، جمعه بعد از ظهر در همین مکان خدمتتان برسم؟»

سید گفت: « هر چند جمعه مدرسه و کتابخانه تعطیل است؛ اما من به خاطر تو خواهم آمد ». .

همگی از او تشکر کردیم. قرار شد که جمعه ساعت دو بعد از ظهر همگی دوباره به کتابخانه بیاییم.

رامین گفت: « عذرخواهی می کنم، من باید زودتر بروم ». .

او از ما خدا حافظی کرد. سید او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: « من تو را جوانی لایق و شایسته می دانم؛ امیدوارم که در همه ی مراحل زندگی ات موفق باشی ». .

رامین هم حسابی از سید تشکر کرد و با خوشحالی از مدرسه بیرون رفت.

من و احسان و فرشاد بعد از این که نماز را در کنار طلاب، به امامت حاج آقا برکت خواندیم، به منزل بازگشتیم، در حالی که بسیار دلشاد و خرسند بودیم.

زمانی که خواستم از در مدرسه علمیه خارج شوم به سید حسن گفتم: « این مباحث بسیار دقیق و زیبا را از چه کسی یاد گرفته ای؟ » لبخندی زد و دستی بر سرم کشید و گفت: « این گونه آموزه های زیبا متعلق به اهل بیت پیغمبر اسلام است؛ همان عزیزانی که ستارگان هدایت بشریت اند. من با مطالعه ی احادیث نورانی این عزیزان الهی به چنین مطالبی دست یافته ام که حتی قطره ای از آن هم در هیچ مکتبی یافت نمی شود ». .

زمانی که به خانه رسیدم ساعت يك و نیم بعد از ظهر بود ، حالِ خیلی خوشی داشتم ، روی لب هایم لبخند بود . با آرامش ناهارم را خوردم و به اتاقم رفتم ؛ من هر چند انسانی مذهبی آنچنانی نبودم ؛ اما به خدای بزرگ اعتقاد داشتم و همواره به انسان های مؤمن احترام می گذاشتم ؛ ولی سخنان سید حسن در اثبات خدا و عظمت او ، آرامشی عجیب به دلم بخشیده بود ؛ آرامشی عمیق و بی نظیر که هیچ گاه چنین آرامشی را تجربه نکرده بودم . خودم را روی تختم رها کردم و غرق در اندیشه و تفکر شدم . به خودم گفتم : « با این همه دلایل روشن ، چگونه برخی خدا را انکار می کنند؟! چرا این گروه تمام عقل و وجدان خود را نادیده می گیرند و خدایی را انکار می کنند که بودنش از روز روشن تر است؟! »

آری ! این همه عظمت ، این همه شگفتی و این همه ظرافت که در مخلوقات است ، دلیلی قاطع و برهان آشکاری است که خالق این عالم خدا است . سخنان سید حسن درباره عظمت بزرگی خدا مرا غرق شگفتی بی سابقه ای کرده بود ، شگفتی ای که از دل آن آرامش عجیبی برمی خاست!

آری ! خداوند متعال آن خالقی است که قدرتش هیچ حدّ و مرزی ندارد ؛ زیرا حدّ و مرز نه تنها عین نقصان است ؛ بلکه از ویژگی های مخلوق است ؛ بنابراین ، خالق مخلوقات ، که

خود مخلوق نیست و نقصی هم در او نیست ، هرچه از آن خالق قادر بگوییم و بگوییم و بگوییم ، باز هم نقطه ای از بزرگی و عظمت خدا را به تصویر نکشیده ایم! او خدایی است که می تواند آنی و کمتر از آنی یکصد میلیارد کهکشان و بیشتر از آن را نیز خلق کند که درون هر یک از آن ها ، یکصد میلیارد ستاره باشد و هم می تواند هزاران هزار کهکشان را در طول زمان های متمادی خلق کند و برای او هر دو خلق ، یکسان است و سختی یا آسانی بی معناست!

در همان حالی که روی تخت دراز کشیده بودم ، در عظمت خدا می اندیشیدم و غرق لذت می شدم . به فکر سخنان آتئیست ها و منکران خدا افتادم که چگونه تمام عقل و خرد را تعطیل و رها کرده بودند و خدایی که آنان را خلق کرده و نعمت های فراوان بخشیده بود را انکار می کردند!! به خود گفتم : « چرا انسان این چنین می شود؟! چرا انسان باید تمام عقل و خرد خود را تعطیل کند؟! این طایفه در روز قیامت چه جوابی دارند که به خدا بدهند؟ آیا می توانند بگویند نمی دانستیم و جاهل بودیم؟! در حالی که شگفتی های هر موجودی گواهی می دهد که او خالق توانا دارد؟! »

این طایفه چه بر سر خود آورده اند؟! چه معامله ای با عقل و روح خود کرده اند؟! زمانی که عقل نمی پذیرد یک

کوزه ی گلی ، بدون تدبیر ایجاد شده باشد ؛ پس چگونه آنان حُکم می کنند که این عالم با این همه عظمت ، براساس تصادف ایجاد شده است؟! وای و صد وای بر این گروه! روز قیامت چه جوابی در پیشگاه خدا خواهند داشت؟!»

احساس کردم قلبم به شدت خاضع و فروتنِ خدا گشته

است . گذشته ی خود را به یاد می آوردم و نسبت به کوتاهی هایی که نسبت به دین خدا کرده بودم ، متأثر و پشیمان بودم . از عمق دلم سخن دلم را می شنیدم که می گفت : « خدایا کوتاهی های مرا ببخش! »

زیر لب به خود گفتم : « ای مسعود! ای بنده ی خدا! دیگر نافرمانی خدا بس است ! آگاه شو و توبه کن و در صفوف بندگان خدا جای گیر »

دلم فروریخت ؛ در حالی که چند قطره اشک در چشمانم

ظاهر شده بود ، این رباعی را سرودم :

رُو در صف بندگان حق جای بگیر *** غافل مشو از روز جزا مرد خبیر

نومید مشوز دولت خالق پاك *** هرگاه به سويش بروی نَبود دیر

در همان حال معنوی به خودم گفتم : « آری ، دیگر وقت آن رسیده که قلبم برای خدا خاضع و فروتن گردد ؛ دیگر نافرمانی

خدا بس است! شاید قیامت نزدیک باشد». و باز با همان حال و حس خوشی که داشتیم برای دلم شعری دیگر سرودم:

تا چند دلت مطیع سبحان نبود *** در جان و دلت ندای ایمان نبود

اندیشه کن و ز خالق خویش بخواه *** تا بهره ی تو همواره عصیان نبود

به یاد به سخنان احسان افتادم که قبلاً به من گفته بود که در کتاب خدا آمده است: «هرکس يك کار نیکی انجام دهد ما ده برابر به او پاداش می دهیم؛ اما هرکس يك بدی انجام بدهد، فقط به همان اندازه او را مجازات می کنیم». این سخن زیبا را از آقا سید هم شنیدم.

دلم لبریز از امید به خداوند شده بود. می دانستم که بزرگواری اش به این میزان است که خوبی ها را ده برابر پاداش می دهد و بدی ها را فقط یکی در کارنامه ی اعمال ثبت می کند؛ او بسیار مهربان است و اگر توبه کنیم می پذیرد و آغوشش را به روی ما باز می کند تا خود را در آغوش او افکنیم. چند قطره اشک از دیدگانم سرازیر گشت؛ محبت به خدا در دلم ریشه دوانیده بود. احساس لذتی که از این عشق و محبت می کردم رنگ و بوی دیگری داشت؛ بلکه اصلاً قابل مقایسه با هیچ عشق دیگری نبود. همانگونه که اشک می ریختم، سر را

ص: 210

به سمت بالا گرفتم و با حالت دعا با خدا نجوا کردم: « مگر اینکه خودت به ما نگاه کنی و دست ما را بگیری؛ که بی مدد تو هیچ ایم ». وجودم کاملاً به تلاطم درآمده بود. من که همیشه در سرودن اشعار آبدار عاشقانه شهره بودم، اکنون دلم پرهیاهو بود از محبت به خدا! به همین خاطر بعد از دقایقی اشک ریختن این شعر را سرودم:

بی عشق تو جانا همه مستی خاکیم *** از شهد و صالت همه برافلاکیم

سوگند به خوبان نظری بر ما کن *** با لطف تو یا رب ز گناهان پاکیم

آری! اگر نگاه لطف خدا بر ما افتد این وجود خاکی ما ارزش می یابد و آسمانی و افلاکی می شود. من همچنان در حال خوش خود بودم که صدای اذان را شنیدم. ساعت پنج و نیم عصر بود و هنگام نماز مغرب؛ برخاستم و به طبقه ی پایین رفتم و آبی به سر و رویم زدم و برای خواندن نماز وضو گرفتم. اعضای خانواده با تعجب به من نگریستند. به آن ها گفتم: « من تصمیم گرفته ام که دیگر در خواندن نماز کاهلی نکنم و این مسئله را به شما هم سفارش می کنم ».

مادرم با خوشحالی گفت: « خدا خیر بده به احسان که عاقبت تو را اهل نماز کرد! »

گفتم: « آری! احسان تأثیرات خوبی بر من گذاشته است؛ اما من این مسئله را از لطف خدا می دانم ».

سارا گفت: « پس مرا هم دعا کن که در کنکور قبول شوم ».

گفتم: « باشد، دعا می کنم؛ اما همه ی ما باید اهل نماز باشیم؛ زیرا نماز خواندن ما سپاسگزاری از نعمت های بی شماری است که خداوند به ما عطا کرده است و او به نماز ما محتاج نیست؛ بلکه ما هستیم که محتاج الطاف و مهربانی های اویم ».

آب وضو، به من نشاط بخشیده بود. در اتاقم سجاده را پهن کردم و در حالی که قلبم مملو از محبت خدا بود به نماز ایستادم. بعد از نماز دقایقی دست به دعا برداشتم و از خدا ملتمسانه درخواست کردم که دست مرا بگیرد. یادم به سخنان سید حسن افتاد که گفته بود: « خدا ما انسان ها را برای پرواز در ابدیت خلق کرده است. ما در این دنیا میهمانانی محصور هستیم که باید با مدد خداوند، حصارهای این جهان را بشکنیم و در آسمان بی کران خدا پرواز کنیم ». احساس کردم همانند پرنده ای هستم که هرچند دارای دو بال است؛ اما نمی تواند پرواز کند و اوج بگیرد! به خدا گفتم: « خدایا! تو ما را آفریدی که با پروازی زیبا، در ابدیت سیرمان دهی؛ این دنیا با همه ی وسعتش، جایگاه ما نیست؛ تو ما را برای بهشت خود خلق کرده ای! خودت به فریادمان برس و خودت بال های ما را مداوا کن تا بتوانیم پرواز کنیم و اوج بگیریم ».

ص: 212

احساس کردم قلبم می خواهد با من سخن بگوید ؛ به ندای قلبم گوش سپردم و این غزل را سرودم :

منم همان کبوتری اسیر بند و ناتوان *** در آرزویم این بود روم به سوی آسمان

ولی شکسته بال و پر، چسان به اوج پر کشم *** چگونه بر شوم روم به آسمان بی کران؟

به خود نگاه می کنم فسرده ام در این قفس *** خدا کند که بشکنم حصارهای این جهان

بهشت جای من بود نه این زمین و این سرا *** نثار دوست بایدم دل و سر و تن و روان

سرشک خون ز حال خود بیارم از دو دیده ام *** مگر خدا نظر کند بر این اسیر ناتوان

ص: 213

آن شب با آرامشی وصف ناشدنی به خواب رفتم . ساعت را برای پنج و نیم صبح كوك كردم تا نماز صبح را اول وقت بخوانم . بعد از نماز دقایقی مشغول دعا و مناجات شدم و سپس قرآن را از تاقچه ی اتاقم برداشتم و خاك اندکی که بر جلد آن نشسته بود را پاك كردم و چند صفحه از کلام خدا را خواندم . با خواندن قرآن آرامش عجیبی به قلبم سرازیر گشت . بخشی از سوره ی آل عمران را خواندم و بسیار مسرور شدم این آیات بسیار بشارت دهنده بودند :

« و به سوی آمرزشی از پروردگارتان و بهشتی که پهنایش به وسعتِ آسمان ها و زمین است ، بشتابید ؛ بهشتی که برای پرهیزکاران آماده شده است ؛ آنان که در گشایش و تنگ دستی انفاق می کنند و خشم خود را فرو می برند و از خطاهای مردم در می گذرند . و آنان که چون کار زشتی مرتکب شوند یا بر خود

ص: 215

ستم ورزند ، خدا را یاد کنند و برای آموزش و بخشش گناهانشان، به سوی خدا می روند و توبه می کنند . و چه کسی جز خدا گناهان را می آمرزد؟

و آنان بر گناهان خود ، پافشاری و اصرار نمی کنند . پاداش آنان

آمزش خداوند است و بهشت هایی که از زیر درختانش رودخانه ها جاری است و آنان در آن بهشت پرنعمت جاودان اند و خداوند پاداش انسان های صالح را به نیکوترین شکل می دهد .»

احساس قدرت و عزت می کردم . دیگر خودم را يك انسان

فانی نمی دیدم . دیگر نه ترسی از مرگ داشتم و نه سیمای مرگ برایم زشت بود . می دانستم که خدایی که در این دنیا این همه لطف بر انسان ها دارد ، لطف او بر ما بعد از مرگمان هم ادامه خواهد داشت ؛ بلکه بسیار بیشتر خواهد شد ؛ زیرا در سراسر قرآن می دیدم که خدا به اهل ایمان ، مکرّر ، بهشتِ بی انتهای جاودان را وعده داده است .

آفتاب طلوع کرده بود و من سخت در فکر و اندیشه بودم . لحظه شماری می کردم که ساعت موعود فرا رسد و من دوباره سید حسن را بینم و از او چیزها بیاموزم .

قبل از ساعت 2 خودم را به مدرسه ولی عصر رساندم . دوستانم قبل از من آمده و در انتظار من بودند . بعد از سلام و احوالپرسی ، زنگ مدرسه را به صدا درآوردیم . يك نفر از طلابِ مدرسه در را گشود و ما وارد شدیم . در گوشه ی حیاط ،

ص: 216

زیر سایه ی درختی سید حسن با چند نفر از طلاب مشغول گفتگو بودند . سید با دیدن ما به سمت ما آمد و در حالی که یکایک ما را در آغوش می گرفت ، به گرمی سلام و احوالپرسی کرد . رامین رو به سید کرد و گفت : « واقعا از شما عذرخواهی می کنیم که وقت روز جمعه ی شما که متعلق به خانواده می باشد را گرفته ایم .»

سید حسن با لبخند شیرینی پاسخ داد : « من امروز يك ساعت زودتر آمده ام ؛ می دانید چرا؟! »

گفتیم : « نه ، خودتان بفرمایید! »

گفت : « زمانی که داستان شما دوستان عزیز را برای خانواده تعریف کردم ، خیلی خوشحال شدند و یکساعت مرا زودتر روانه ساختند که اگر شما زودتر آمدید من زودتر در خدمتتان باشم . »

ما همگی از لطف او و خانواده اش تشکر کردیم . سید حسن ما را به درون کتابخانه راهنمایی کرد و همگی وارد کتابخانه شدیم . هیچ کس آنجا نبود . گفت : « اگر مایل باشید امروز برای بحث به سالن مطالعه نرویم و همین جا در میان قفسه های کتاب مباحث خود را دنبال کنیم . » من گفتم : « بسیار خوب و جذاب است! » بقیه ی دوستان نیز حرف مرا تأیید کردند . سید به سمت سالن مطالعه رفت و چند صندلی آورد و آن ها را به صورت دایره ای چید ، ما از او تشکر کردیم و روی صندلی ها نشستیم .

سید گفت : « وقت امروز من متعلق به شماست ؛

هرچه می خواهید سؤال کنید ، اگر بتوانم جواب دهم در خدمتتان هستم .

رامین گفت : « آتئیست ها با سوء استفاده از نظریه ی تکامل داروین ، خدا را انکار می کنند ، نظر شما چیست؟ »

سید حسن گفت : « پذیرش نظریه ی داروین ، در صورت

صحت آن ، هرگز وجود خداوند متعال را انکار نمی کند ؛ بلکه این نظریه می تواند دلیلی بر اثبات خدا باشد! »

فرشاد گفت : « لطفا کمی برایمان توضیح دهید . »

سید حسن گفت : « طبق نظریه ی داروین ، يك تك سلولی

سبب شده است که در طی صدها میلیون سال ، انواع و اقسام جانوران ، در دریا و خشکی ایجاد شوند ؛ باید از آن ها پرسید : چه کسی آن تك سلولی را ایجاد کرده است؟ چه کسی این قانون تکامل را در طبیعت وضع کرده است؟ »

رامین گفت : « آن ها مدعی هستند که آن تك سلولی به خاطر آمیزش پروتئین ها با یکدیگر ایجاد گشته است! »

احسان گفت : « یعنی پروتئین های بی جان با آمیزش به یکدیگر ، حیات را تولید کرده اند؟! »

رامین گفت : « آتئیست ها این را می گویند! »

سید حسن گفت : « آیا تاکنون دلیل علمی ارائه کرده اند که چگونه با ترکیب پروتئین ها حیات تولید می شود؟ »

رامین گفت : « در این باره سخنان ضد و نقیضی گفته اند که

هیچ يك از این سخنان ، پشتوانه ی صحیح علمی ندارند و به آسانی می توان رد کرد .

سید حسن در حالی که می خندید گفت : « بیایید به عقل خودمان مراجعه کنیم! ببینیم حکم عقل چیست؟ »

من گفتم : « عقل من این را نمی پذیرد که با ترکیب چند موجود بی جان ، حیات تولید شود! »

احسان گفت : « اکنون در مجهزترین آزمایشگاه ها نیز نمی توان با ترکیب چند دانه پروتئین ، موجود زنده ای را به وجود آورد .»

سید حسن در حالی که می خندید ، گفت : « ما حاضریم يك تریلی پروتئین بی جان در مجهزترین آزمایشگاه ها خالی کنیم تا ببینیم این آقایان می توانند برای ما حیات تولید کنند؟! »

از سخنان سید حسن ، همگی به خنده افتادیم .

سید حسن گفت : « عقل می گوید اگر حیات در صدها میلیون سال پیش به صورت موجودی تك سلولی به وجود آمده است ؛ حتما باید کسی به او حیات داده باشد و این حیات بخشش خداوندی است که خالق حیات است .» احسان گفت : « بنابراین ، با ترکیب چند چیز بی جان ، حیات ایجاد نمی شود ، مگر این که خدا بخواهد .»

سید حسن گفت : « آری ؛ حیات همه ی موجودات وابسته به خداوند متعال است ؛ عزیزان ! این را بدانید که چه بیگ بنگ را بپذیریم و چه نپذیریم و چه مسئله ی تکامل را بپذیریم

و چه نپذیریم، خالق عالم، خداوند متعال است و هرکس این مسئله را انکار کند، عقل خود را به نابودی و تعطیلی کشانده است و هرکس عقل خود را تعطیل و رها کند، طبق کلام خدا، از حیوانات هم پست تر خواهد بود.»

رامین گفت: «چند سؤال در رابطه با پیغمبران دارم.»

سید حسن گفت: «بفرمایید، إن شاء الله پاسخ گویتان خواهم بود.»

رامین گفت: «با وجود این که انسان صاحب عقل و خرد است؛ پس چرا باید پیامبرانی از سوی خدا مبعوث شوند تا راه را به انسان ها نشان دهند؟ مگر انسان با عقل خودش نمی تواند راه خود را تشخیص دهد؟»

سید پاسخ داد: «عقل نعمت بزرگ خداوند متعال است؛ اما در اینجا باید سه نکته را دانست:

1 - برخی از مسائل و رای عقل عادی بشر است و باید

پیامبران و حجت های الهی بیایند و آنها را برای ما بازگو کنند؛ مانند مسائل مربوط به قیامت و جهان پس از مرگ. 2 - عقل انسان در بسیاری از موارد زیر و همیات و هواهای نفسانی پنهان می گردد و آن وقت است که انسان، آنچه که حکم عقل نیست را حکم عقل می پندارد؛ در اینجا پیامبران می آیند و حکم عقل را به مردم نمایان می کند.

3 - عقل قوه ای است که مانند همه ی قوا باید رشد یابد و رشد

و تربیت عقل زمانی صورت می گیرد که انسان در مسیر صحیحی قرار گرفته باشد؛ بنابراین پیامبران و جانشینان آنان با نشان دادن راه صحیح، عقل انسان را بارور می کنند. طبق این توضیحات به این نتیجه می رسیم که بشر همواره به پیامبران الهی احتیاج دارد؛ البته طبق قرآن و احادیث متعدد، پیامبر اسلام آخرین پیامبر است و همه مردم موظف اند از تعالیم آن پیامبر گرامی بهره مند گردند.»

احسان گفت: «همین بشر امروزی که خود را از تعالیم

پیامبران بی نیاز دانسته و ادعای عقل و علم می کند، بسا فجایع بزرگی به بار آورده و چه جنگ های خونینی را موجب شده است!»

رامین گفت: «از طرفی می بینیم کسانی که ادعای دینداری داشتند نیز فجایع و جنگ های زیادی را در طول تاریخ به راه انداخته اند!»

سید گفت: «باید دید آن کارهای ناشایسته ی آنان طبق آموزه های دین بوده است و یا طبق هواهای نفسانی خودشان؟! اگر دیدیم که آنان طبق آموزه های دین عمل نمی کردند و جنگ ها و خونریزی ها را به خاطر هوی پرستی خودشان به راه می انداختند؛ بنابراین، انصاف این است که آن ها را متهم کنیم، نه دین را؛ چون آن ها دین را فقط ابزاری برای رسیدن به اهداف شوم خود قرار داده اند.»

رامین گفت: «آیا چیزی که بشر دائم از آن سوء استفاده می کند، می تواند برای بشر مفید باشد؟!»

سید گفت: « آیا بشر از علم و تکنولوژی سوء استفاده نمی کند؟ آیا کشتاری که به خاطر پیشرفت علم و تکنولوژی در عصر ما به وقوع پیوسته، در تاریخ بشریت سابقه داشته است؟ آیا می توان گفت به خاطر این که بشر از علم و تکنولوژی سوء استفاده ها کرده است، باید آن را دور ریخت؟ »

رامین کمی فکر کرد و سپس گفت: « خیر! نمی توان

گفت؛ زیرا اصل علم خوب است، هرچند عده ای از آن سوء استفاده می کنند ».

سید حسن با لبخندی به رامین گفت: « خودت خوب

پاسخی به خودت دادی! آری؛ اگر عده ای از دین سوء استفاده کنند، هرگز نمی توان گفت دین زیان بار است؛ بلکه دین، یکی از نیازهای بشر است و همواره بشر به آن احتیاج دارد؛ پس باید جلوی سوء استفاده ها را گرفت، نه جلوی دین را ».

رامین گفت: « من پذیرفتم که اگر از چیزی سوء استفاده می شود دلیل بر بد بودن آن چیز نیست؛ اما در اینجا چند سؤال در رابطه با پیغمبر اسلام دارم:

اگر اسلام دین صلح و دوستی است، پس چرا پیامبر اسلام با مخالفان خود جنگید؟ چرا در قرآن آیاتی در رابطه با جنگ و جهاد آمده است؟ »

سید حسن پاسخ داد: « اسلام دین صلح و صفا و دوستی است؛

اما در دو مورد خداوند به پیامبر اسلام اجازه ی جهاد داده است :

1 - برای دفاع از مسلمانان و سرزمین آنان ؛

2 - برای برطرف ساختن موانعی که نمی گذارند تعالیم

رسول خدا به گوش مردم برسد .

مورد اول که هر عقلی می پذیرد ، اختصاص به زمان پیامبر ندارد ؛ بلکه هرگاه جامعه ی اسلامی مورد حمله ی دشمنان قرار بگیرد وظیفه ی هر فرد مسلمانی است که با جهاد از دین و کشور خود دفاع کند که بیشتر جنگ های پیامبر اسلام با مشرکان نیز جنبه ی دفاعی داشته است .

اما جنگ هایی که پیامبر اسلام سپاه را حرکت داد و با مشرکان و کافران و برخی از اهل کتاب به جنگ پرداخت ، دو علت داشت :

یکی این که سران قبایل کفر نمی گذاشتند تعالیم اسلام به گوش مردم برسد و اصرار داشتند که مردمان در جهل و بت پرستی خود بمانند . پیامبر چند بار با این سران کفر اتمام حجت کرد ، زمانی که دید نصیحت سودی ندارد برای آزادسازی و رفع موانع هدایت افراد آن قبایل به دستور خدا با سران کفر به نبرد برخاست ؛ در غیر این صورت تعالیم اسلام به مردم آن قبیله نمی رسید و آنان در شرك و جهل و خرافات خویش باقی می ماندند؛ لذا پیامبر اسلام برای این که موانع هدایت را بردارد به امر خدا با سران شرك و کفر به جهاد برخاست و این مسئله ای است

ص: 223

که هر اهل انصافی صحیح بودنش را می پذیرد ؛ زیرا کفر و شرک ، نابودی يك جامعه است و پیامبر با این جهاد به بقای حیات طیبه ی بشر خدمت والایی کردند .

اما جنگ پیامبر با اهل کتاب به خاطر این بود که آنان بر خلاف پیمان نامه عمل می نمودند و برای نابودی اسلام با مشرکان همکاری می کردند ؛ البته پیامبر اسلام در موارد متعددی از کارهای خلاف آن ها می گذشت ؛ اما زمانی که می دیدند آن ها دست از خیانت و توطئه برنمی دارند و برای اصلاح راهی جز جهاد باقی نمی ماند ، با آن ها به جهاد بر می خاست .

احسان گفت : « لطفا برای ما مقداری از بزرگواری های

پیامبر اسلام بگویید . »

سید حسن گفت : « پیامبر گرامی اسلام اخلاق نیکوی بسیار والایی داشتند . ایشان به همه کس سلام می کردند . با همه مهربان بودند . زمانی که در مکه بود و به شدت مورد آزار و اذیت کافران قرار می گرفت ، هیچ وقت آنان را نفرین نکردند و هیچ وقت بر سر آنان فریاد نکشیدند . همواره مهربانو خوش رو بودند . آنقدر بزرگوار و بزرگ منش بودند که آنگاه که فهمیدند يك نفر از مشرکان که هر روز به او فحاشی می کرد ، مریض شده ، به عیادتش رفتند و حال و احوال او را پرسیدند و آن مشرک بسیار شرمنده ی رسول خدا شد و اسلام آورد .

آری ! آن حضرت ، بدی را با خوبی جواب می دادند . به

ص: 224

نیازمندان کمک می کردند و یار و یاور هر مظلومی بودند، هرچند آن مظلوم بر دینی غیر از آئین اسلام بود؛ اما آن حضرت زمانی که می دیدند آن شخص مورد ستم قرار گرفته است از او حمایت می کرد و تا آنجا که می توانستند برای گرفتن حق آن مظلوم از ظالم تلاش می کرد.»

همه ی ما با دقت به سخنان سید حسن گوش می دادیم و غرق لذت بودیم و به خودمان می بالیدیم که پیرو پیامبر بزرگوار اسلام هستیم.

احسان گفت: «یکی از جنبه های والای رفتاری پیامبر

بزرگوار اسلام در جریان فتح مکه می باشد که آن حضرت با تمام بزرگواری و در اوج قدرت عفو عمومی اعلام کردند و از همه ی گناهان و جنایات مخالفان و دشمنانش درگذشتند.»

رامین گفت: «می خواهم در این باره بیشتر بدانم.»

سید حسن گفت: «جریان فتح مکه، یکی از مهمترین زوایای تاریخ اسلام است که رفتار الهی رسول خدا را برای جهانیان آشکار می سازد: در سال هشتم هجری رسول خدا با ده هزار نفر برای فتح مکه و پاکسازی خانه ی خدا از بت ها به سمت مکه حرکت کردند. کفار قریش چون توان مقابله با لشکر عظیم اسلام را نداشتند، مأیوسانه به خانه های خود پناه بردند. رسول خدا بدون جنگ وارد زادگاه مبارکشان شدند و خانه ی خدا را از وجود بت ها پاک ساختند. در آن میان، یکی از مسلمانان

فریاد زد: « امروز روز انتقام از مشرکان است » . پیامبر فرمودند: « این سخن را نگویند ؛ بلکه بگویید امروز روز بخشش و رحمت است » . رسول خدا دستور عفو عمومی صادر کردند و همه ی مشرکانی که سال ها آن حضرت را اذیت کرده و علیه او جنگ های خونین را بر پا ساخته بودند ، مورد عفو و بخشش قرار دادند ؛ همه ی اهل مکه از این کار متحیر شدند ؛ زیرا آن ها می پنداشتند به خاطر آزار و اذیت بیست ساله ای که بر رسول خدا روا داشته اند ، آن حضرت همه را اعدام می کند ؛ اما آن حضرت با نهایت بزرگواری دستور عفو عمومی را صادر کردند » .

فرشاد گفت : « اما می بینیم با این همه بزرگواری رسول خدا دشمنان اسلام دائم علیه رسول خدا فعالیت می کنند و نه تنها از این واقعه ی عظیم چشم پوشی می کنند ؛ بلکه آن حضرت را متهم به کشتار و خون ریزی نیز می کنند! »

من گفتم : « این کمال ناجوانمردی است که مخالفان اسلام این واقعه ی عظیم را نادیده می گیرند » .

سید حسن گفت : « و در آن واقعه ، از همه چیز تحیر آفرین تر این است که پیامبر اسلام قاتل بی رحم عمومی خویش را هم بخشیدند . حمزه عمومی گرامی رسول خدا در جنگ احد توسط شخصی به نام « وحشی » از پشت سر با نیزه به شهادت رسید . سپس به فرمان « هند » زن ابوسفیان ، وحشی شکم حمزه را

پاره کرد و جگر او را بیرون آورد و زن ابوسفیان آن را به دندان گرفت! « وحشی » بینی و گوش حمزه را هم برید ؛ این صحنه آنچنان برای رسول خدا دردآور و دل خراش بود که تا سال ها در غم شهادت ناجوانمردانه ی عمویش حمزه می گریستند و محزون بودند ؛ اما آن پیامبر رحمت در فتح مکه، هم وحشی را بخشیدند و هم همسر ابوسفیان را ؛ در حالی که می دانستند هر دو جنایتکاران بزرگی هستند » .

همه ی ما از آنچه که سید حسن می گفت ، غرق تحیر شدیم! واقعا این همه عظمت و بزرگواری برای ما غیرقابل درک بود . عظمت روح و بزرگواری تا چه میزان!! عموی رسول خدا برای او در زمره ی عزیزترین انسان ها بود . آن کافران بدن عموی عزیز پیامبر را قطعه قطعه کردند ؛ اما رسول خدا هرچند قلب مبارکشان تا آخر عمر داغ دیده ی عموی بزرگوارشان بود ؛ اما با بزرگواری از سر قاتلین بی رحم عمویشان گذشتند!

به خودم گفتم : « ناجوانمرد است هرکس پیامبر رحمت را پیامبر جنگ و خون ریزی معرفی کند! » احسان گفت : « اما با این همه توطئه ی دشمنان اسلام ، ما می بینیم که هر روز تعداد زیادی از مردم جهان با آغوش باز اسلام را می پذیرند » .

سید حسن گفت : « آری ! در طول تاریخ خیلی ها سعی کردند که نور اسلام را خاموش کنند ؛ اما خودشان خاموش و نابود شدند

و روز به روز بر عظمت دین اسلام افزوده گشت؛ زیرا دین اسلام همان دینی است که خدا راضی شده که یگانه دین همه ی مردم باشد و این شاء الله با ظهور مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف، همگان با آغوش باز اسلام را می پذیرند.»

رامین گفت: «ما می پذیریم که رسول خدا پیامبر رحمت است و دین اسلام دین صلح و محبت است؛ اما می بینیم که خلفای بعد از رسول خدا به کشورگشایی پرداختند و جنگ های خونینی را برای گسترش اسلام به راه انداختند.»

سید حسن گفت: «آنان کسانی بودند که جانشین رسول خدا نبودند؛ و خلیفه ی برحق رسول خدا امام علی بودند که او را خانه نشین کردند و نگذاشتند که آن حضرت زمام امور جامعه را به دست بگیرند و عالم را گلستان کنند.»

رامین گفت: «یعنی اگر حضرت علی بعد از رسول خدا جای ایشان قرار می گرفتند، دیگر چنین اتفاقاتی رخ نمی داد؟»

سید حسن گفت: «آری، آری! هرگز آن حضرت به بهانه ی گسترش اسلام به ملت ها حمله ور نمی شدند؛ بلکه آن حضرت با آشکار کردن زیبایی های اسلام، مردم را به اسلام دعوت می کردند و مردم نیز زمانی که اخلاق الهی امیرالمؤمنین را در کنار زیبایی های اسلام می دیدند با آغوش باز مسلمان می شدند و دنیا گلستان می گشت.»

من گفتم: « پس خدا از رحمت خود دور کند آنانی را که نگذاشتند امام علی عالم را گلستان کند! »

همه ی دوستان گفتند: « الهی آمین ». .

سید حسن گفت: « حضرت امیرالمؤمنین برترین شاگرد

مکتب رسول خدا بودند و هیچ کس مانند ایشان به رسول خدا شبیه نبود. قطعاً اگر ایشان زمام امور را به دست می گرفتند عالم را گلستان می کردند؛ اما ناهلان نگذاشتند و چه جنایت ها به اسم اسلام مرتکب شدند! »

سید حسن در ادامه گفت: « امیرالمؤمنین زمانی که حدود پنج سال حاکم جامعه ی اسلامی شدند، عدالتی را به نمایش گذاشتند که تاکنون بشر مانند آن را ندیده است. ایشان نگذاشت کسی از بیت المال سوء استفاده کند و تمام سهم خواهی های ناعادلانه که در زمان خلفای ثلاثه گذشته برای برخی از نزدیکان آنان بود را قطع کردند. حضرت خود به صورت بسیار ساده و فقیرانه زندگی می کردند و هرکس ایشان را می دید گمان می کرد که آن حضرت، فقیرترین شخص جامعه است ». احسان گفت: « وسعت حکمرانی امام علی تقریباً يك

چهارم جهان آن روز بوده است؛ اما آن حضرت هرگز فریفته ی قدرت نشدند و عدالتی را گسترانیدند که تاکنون بشر چنین عدالتی را به چشم ندیده است ». .

سید حسن گفت: « نصایح امام علی به مالك اشتر که در

نامه ی 53 نهج البلاغه آمده بسیار حائز اهمیت است . مالك اشتر که از سرداران رشید لشکر امیرالمؤمنین بود ، از طرف آن حضرت فرماندار سرزمین پهناور مصر گردید . امام علی نامه ای به او نوشتند و دقیق ترین و جامع ترین مسائل مربوط به حقوق بشر را به او تذکر دادند . این نامه فوق العاده پر محتواست ، به گونه ای که هرکس آن را بخواند غرق تحیر می شود و تمام سخنان و مطالبی که تاکنون بشر در رابطه با حقوق بشر نوشته است ، در برابر این کلام حضرت علی يك قطره ای است در برابر دریای پُر گهر! «

احسان گفت : « من سه سال پیش در یکی از روزنامه های

کشور خواندم که يك فرد مسلمان که در کشور ونزوئلا زندگی می کرده ، نامه ی حضرت علی را به زبان آن کشور ترجمه نموده است ! مردم با خواندن آن نامه بسیار شگفت زده شدند و برخی بدون این که حضرت علی را بشناسند ، فقط با دیدن آن نامه ، شیعه شدند ؛ زیرا فهمیدند که کسی که این نامه را با محتوای عالی انسان دوستانه نوشته است ، انسانی است الهی . « من با شنیدن سخنان احسان ، بسیار مشتاق شدم که به کتاب نهج البلاغه مراجعه کنم و نامه ی امام علی به مالك اشتر را بخوانم .

رامین رو به سید کرد و گفت : « جریان اعدام قبیله ی بنی قریظه توسط پیامبر اسلام ، همواره سبب گردیده که بسیاری

از مخالفان اسلام، بر ضد پیامبر اسلام تبلیغ کنند و آن حضرت را خون ریز معرفی نمایند؛ لطفاً برای من توضیح بده که اعدام قبیله ی بنی قریظه توسط پیامبر اسلام راست است یا يك دروغ تاریخی است؟»

سید حسن گفت: « بنی قریظه به اسلام خیانت کرد و خائنین آنان اعدام شدند؛ اما دشمنان اسلام با استناد به چند تاریخ غیر معتبر، همچون تاریخ طبری، دائماً اعلام می دارند که رسول خدا همه ی مردان آن قبیله را اعدام کرد ولی این يك تهمت آشکاری است که به رسول خدا می زنند.»

رامین گفت: « آقا سید! لطف می فرمایید در این باره توضیحات بیشتری بدهید.»

سید حسن گفت: « بنی قریظه، طایفه ای از یهود بودند که قلعه های آنان خارج از شهر مدینه قرار داشت؛ آنان عرب نبودند؛ بلکه از قبیله ی بنی اسرائیل بودند و صد سال قبل از بعثت پیامبر، از منطقه ی شامات، یعنی سوریه و لبنان و فلسطین کنونی، برای مقصودی به سرزمین حجاز و شهر مدینه هجرت کرده بودند.» فرشاد گفت: « هدف آنان از آمدن به سرزمین حجاز چه بود؟»

سید حسن گفت: « شاید سخن مرا به سختی باور کنید؛ اما این حقیقتی است که هم در قرآن کریم به آن اشاره شده است و هم تاریخ آن را ثبت کرده است.»

من گفتم: « بسیار مشتاق شنیدنیم؛ لطفاً توضیح بفرمایید.»

سید حسن در حالی که با مهربانی و لبخند به چهره ی همه ی ما نگاه می کرد، گفت: « آن ها از سرزمین شامات به مدینه آمده بودند تا وقتی که رسول خدا به آن شهر هجرت می کند، از جمله نخستین کسانی باشند که به آن حضرت ایمان بیاورند؛ زیرا آنان در کتاب های خود خوانده بودند که پیامبر خاتم، در سرزمین حجاز ظهور و به شهر مدینه هجرت خواهد کرد و در آنجا نیرو و قوایی تشکیل خواهد داد؛ آنان از ده ها سال قبل به حجاز مهاجرت کردند که جزو نخستین یاران پیامبر خاتم گردند و بارها به مشرکان مدینه وعده می دادند که به وسیله ی پیامبر خاتم بر آنان ظفر خواهند یافت؛ همین مطلب در قرآن کریم در سوره ی بقره آیه ی 89 آمده است؛ اما ای دوستان! آیا می دانید جریان این یهودیان در ایمان آوردن به رسول خدا چگونه شد؟ »

من و فرشاد و رامین با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم!

احسان گفت: « آنان نه تنها به پیامبر اسلام ایمان نیاوردند؛ بلکه بیشترین توطئه ها را نیز بر ضد اسلام انجام دادند! » رامین با تعجب گفت: « حُب چرا؟! اینان که چند هزار کیلومتر از سرزمین شامات آمده بودند که جزو نخستین گروندگان رسول خدا باشند، پس چرا به او ایمان نیاوردند؟! »

سید حسن با تأسف سری تکان داد و گفت: « آنان توقع داشتند که پیامبر خاتم، از نژاد بنی اسرائیل باشد؛ لذا زمانی که

دیدند آن حضرت از بنی اسرائیل نیست او را انکار کردند و با شدت هرچه تمامتر در برابر رسول خدا ایستادند .

فرشاد با تعجب گفت : « یعنی آن ها با وجود این که یقین داشتند که حضرت محمد پیامبر خاتم است باز به او ایمان نیاوردند؟! »

سید حسن گفت : « آری ، آری ! طبق آنچه قرآن می فرماید آنان در حالی که یقین داشتند پیامبر اسلام همان پیامبر موعود و رسول خاتم است ؛ ولی به خاطر تعصبات کورکورانه ی نژادپرستانه به آن حضرت ایمان نیاوردند! »

همگی از این همه تعصبات کورکورانه غرق تحیر شدیم!

سید حسن ادامه داد : « اما داستان بنی قریظه و خیانت بزرگ آنان به رسول خدا و اعدام خائنین گمراه آنها را بشنوید :

پیامبر بزرگوار اسلام با قبیله ی بنی قریظه پیمان صلح و آشتی امضاء کردند و طبق آن قرارداد ، پیامبر تضمین کردند که کاری به یهودیان بنی قریظه نداشته باشند و آنان می توانند بر دین خودشان باقی بمانند ؛ در عوض آنان تعهد کردند که هرگز با کفار و مشرکان بر ضد اسلام همکاری نکنند ؛ اما در سال پنجم هجرت نقض پیمان کردند !

در سال پنجم هجری ، تمام قبایل شرك و كفر با هم هم پیمان شدند که نیروی عظیمی را تشکیل دهند و کار اسلام و مسلمین را یکسره کنند . آنان سپاهی عظیم تشکیل دادند که متشکل از ده هزار نیروی جنگی با تمام امکانات و تجهیزات بود . زمانی که

آنان به سمت مدینه حرکت کردند ، رسول خدا مطلع گردید و بعد از مشاوره با یاران خود ، تصمیم گرفتند که در جلوی شهر مدینه خندقی بزرگ حفر گردد تا آنان نتوانند به شهر وارد گردند . کار حفر خندق شش روز به اتمام رسید . کفار و مشرکان زمانی که به نزدیکی مدینه رسیدند ، خود را در برابر خندق بزرگی دیدند که در طرف دیگر آن ، مسلمین به کمین نشسته اند . آنان پشت خندق متوقف شدند ؛ زیرا اگر برای ورود به شهر مدینه وارد خندق می شدند ، سربازان اسلام آنان را با تیر می زدند . چند روز گذشت و آنان نتوانستند از خندق عبور کنند . مشرکان تصمیم گرفتند که از پشت به مسلمین حمله کنند . در پشت شهر ، قلعه های بنی قریظه بود . آنان زمانی می توانستند از آن طرف به مسلمانان حمله کنند که یهودیان اجازه ورود به آنان بدهند و با آنان همکاری کنند . چند نفر از سران قریش به دیدار یهودیان بنی قریظه رفتند و به آنان گفتند که ما ملحق شوید تا کار مسلمین را یکسره سازیم . یهودیان ابتدا نپذیرفتند ؛ اما کفار قریش و مشرکان بر خواسته ی خود اصرار کردند و گفتند : الآن بهترین فرصتی است که ما و شما همگی از دست اسلام و مسلمین ، برای همیشه راحت شویم . بالأخره یهودیان پذیرفتند که شرایط حمله از پشت سر به مسلمانان را فراهم کنند! آنان مخفیانه برای مشرکان آذوقه ارسال می کردند . پیامبر از نقض پیمان و توطئه ی بزرگ یهودیان باخبر شدند . با تدبیر پیامبر ، مشرکان نتوانستند

از طریق قلعه های بنی قریظه به مسلمانان حمله کنند . یکی از قهرمانان بزرگ مشرکان به نام عمرو بن عبیدو با اسب از روی خندق پرید و به مصاف مسلمانان ، برای جنگ تن به تن آمد ، مسلمانان همه بسیار ترسیدند و حاضر نشدند با او به نبرد پردازند . حضرت علی به مصاف او رفتند و او را به قتل رساندند . با کشته شدن قهرمان مشرکان ، آنان روحیه ی خود را به شدت باختند . چند روز دیگر پشت خندق ماندند ولی خداوند در دل آنان وحشت افکند و طوفانی فرستاد که تمام تجهیزات آنان را در هم ریخت ؛ در نتیجه آنان پس از چند هفته درنگ در پشت خندق ، شکست را پذیرفتند و مفتضحانه به دیار خود بازگشتند .»

چشمان همه ی ما به دهان شیرین سید حسن دوخته شده بود و با تعجب داستان خیانت بزرگ بنی قریظه را گوش می دادیم . سید حسن ادامه داد : « زمانی که سپاه شرك و كفر مدینه را ترك كرد ، پیامبر به ارتش اسلام دستور داد که قلعه های بنی قریظه را محاصره کنند . بنی قریظه که می دانستند عقوبت سختی در انتظارشان است ، در قلعه های خود پنهان شدند . سربازان اسلام ، درب های قلعه ها را گشودند و وارد آن شدند و تمام یهودیان را دستگیر کردند . پیامبر به سران خائن یهود گفت : چرا نقض پیمان کردید؟ مگر من به شما محبت نکردم؟ مگر من نگذاشتم که در دینتان آزاد باشید؟ مگر من امنیت شما را تأمین نکردم؟ چرا خیانت کردید؟!»

آنان جوابی به پیامبر نمی دادند . پیامبر فرمودند : شما خیانت بزرگی کردید و سزاوار اشد مجازات هستید ؛ اما يك فرصت دیگر به شما می دهم ؛ بیاید مسلمان شوید و به ما ملحق گردید تا از سر خیانت بزرگ شما بگذرم ؛ اما یهودیان لجوجانه به پیامبر اسلام جواب دادند : ما حاضریم به دست تو کشته شویم ولی هرگز به تو ایمان نیاوریم!

پیامبر رحمت زمانی که اصرار یهودیان را در گمراهی و خیانت دید ، طبق حکم تورات ، خائنین آن ها را اعدام کردند . «

من پرسیدم : « مگر در کتاب یهودیان در رابطه با خائنین چه دستوری آمده است؟ »

سید حسن گفت : « در تورات یهودیان آمده است که هرگاه دو طایفه با یکدیگر پیمان صلح بستند ؛ اما يك طایفه ، آن را نقض کرد ، آن طایفه خیانت کار باید به اشد مجازات برسد و رسول خدا طبق حکم کتاب آسمانی خودشان - که خود یهودیان هم آن را پذیرفتند - با آنان برخورد کرد . «

رامین گفت : « این رفتار رسول خدا عین عدالت بود و آن حضرت به آنان ستم نکرد ؛ بلکه خودشان به خودشان ستم کردند! »

فرشاد گفت : « پس آنچه که طبری می گوید که رسول خدا همه ی مردان آنان را اعدام کرد ، سخن باطلی است؟! »

سید حسن گفت : « آری قطعاً سخن باطلی است ؛ زیرا این سخن مخالف قرآن است . در قرآن کریم ، سوره ی احزاب آیه ی 26

جریان خیانت بنی قریظه آمده است . خداوند می فرماید بعد از این که بنی قریظه دستگیر شدند بعضی از آنان به قتل رسیدند و برخی دیگر اسیر شدند ؛ بنابراین ، طبق سخن قرآن کریم و تواریخ معتبر ، فقط خیانت کاران به سزای اعمالشان رسیدند .

احسان گفت : « پیامبر بزرگوار اسلام با رحمت بی کرانشان ، راه نجات را هم برای آن خائنین گشودند ؛ اما آن کوردلان متکبر نپذیرفتند! »

سید حسن گفت : « رسول خدا پیامبر رحمت اند و آنقدر اهل بخشش و بزرگواری اند که هرکس زندگانی سراسر نور ایشان را بخواند ، غرق تحیر خواهد شد . »

لحظاتی همگی سکوت کردیم و در فکر فرو رفتیم! سید حسن سکوت را شکست و گفت : « اما این نکته ی مهم را هم باید دانست که هرچه پیامبر انجام دادند ، همگی فرمان خدا بود . »

احسان گفت : « اما می بینیم که دشمنان اسلام با تمام بی انصافی و ناجوانمردی ، خیانت بزرگ بنی قریظه را نمی بینند ؛ اما اعدام خائنین را می بینند! »

من گفتم : « واقعا خیانت بنی قریظه ، خیانتی بس عظیم و غیرقابل بخشش بود ؛ زیرا آنان با آن خیانتشان می خواستند ریشه ی اسلام را بخشکانند و در هر جامعه ای که این گونه خائنین ریشه بر کن باشند ، حکم عقلای عالم این است که باید با این گروه با اشد مجازات برخورد شود! »

دوستان همگی حرف مرا تأیید کردند .

سید حسن گفت : « ای دوستان عزیز! الآن می خواهم يك نکته ی بسیار جالب و شنیدنی برای شما بگویم! »

همگی گفتیم : « بگوید که مشتاق ایم! »

سید از جا برخاست و به آن طرف کتابخانه رفت . دقایقی بعد ، در حالی که کتابی در دست داشت ، آمد و روی همان صندلی نشست و

گفت : « می دانید این چه کتابی است؟ »

به عنوان کتاب نگاه کردیم ؛ دیدیم نوشته شده : « تاریخ طبری ، جلد 1 »

سید حسن گفت : « اکنون می خواهم يك نکته ی جالبی از این کتاب برای شما بخوانم . در قسمت آخر مقدمه این کتاب ، طبری سخنی

را می گوید که بسیار شنیدنی و جالب است! »

سپس سید حسن کتاب را ورق زد و صفحه ای از این کتاب را با همان متن عربی اش برایمان خواند و خط به خط ترجمه کرد . همگی از

سخن طبری متعجب شدیم ؛ زیرا سخن او در ابتدای کتابش به گونه ای بود که خودش اعتبار کتابش را به کلی ساقط می کرد .

او در اواخر مقدمه ی کتابش گفته است : « آنچه که من از تاریخ گذشته نقل می کنم ، بنا بر چیزهایی است که از مردم شنیده ام و هنگام

نوشتنش کاری نداشتم که آیا این سخنان با عقل

ص: 238

جور در می آید یا خیر! هرچند می دانم در آینده بسیاری اشخاص خواهند گفت این جریان های تاریخی دروغ است؛ اما من با توجه بر آنچه مردم می گفتند کتاب تاریخ خودم را نوشتم.»

زمانی که سید حسن این سخن را خواند، به ما رو کرد و گفت: «باتوجه به این اعتراف، دیدگاه شما در رابطه با اعتبار تاریخ طبری چیست؟»

من گفتم: «این که دیگر نمی توان از آن به عنوان تاریخ نویسی یاد کرد؛ بلکه باید گفت: قصه سازی!»

احسان گفت: «اگر یکی از ملاک های مهم طبری برای نوشتن تاریخش، سخنان مردم کوچه و بازار باشد، این کتاب هیچ اعتباری ندارد!»

فرشاد نیز گفت: «اگر تنها سند طبری برای نوشتن تاریخش، فقط شنیده های مردم باشد؛ باید گفت که تاریخ طبری کتابی است بی سند!»

سید حسن رو به رامین کرد و گفت: «نظر تو در این باره چیست؟»

رامین گفت: «واقعا از سخنان طبری متعجب شدم؛ او چگونه به خود اجازه داده است که فقط به صرف شنیدن از این و آن، کتاب خود را به عنوان تاریخ اسلام نام گذاری کند؟! در بسیاری از مواقع گفته ها با افسانه ها و دروغ ها یکی می شود و اگر کسی مبنای کتاب تاریخش این چنین باشد، بهتر است بگوییم: او به نگارش تاریخ پرداخته؛ بلکه به تحریف تاریخ پرداخته است.»

سید حسن لُبخندی زد و گفت: « اینجاست که بدخواهان دین، دست روی تاریخ طبری می گذارند و با بازگو کردن دروغ های طبری، به اسلام و مسلمین حمله ور می شوند!»

فرشاد گفت: « من سئوالی در رابطه با مسئله ی امامت دارم » .

سید حسن گفت: « بفرمایید!»

فرشاد گفت: « به چه علت بعد از پیامبر اسلام باید اشخاصی به عنوان امام در جامعه باشند » .

سید گفت: « به سه علت مهم:

1- تا آنان رهبری جامعه ی مسلمین را بعد از رسول خدا بر عهده بگیرند و احکام خدا را بدون کم و زیاد پیاده کنند .

2- تا آنان قرآن کریم را برای مردم به صورت صحیح تفسیر کنند و گنجینه های آن را برای مردم استخراج نمایند .

3- تا آنان با علم الهی شان و منش نیکو و اخلاق زیبایشان، مردم عالم را به اسلام دعوت کنند » .

فرشاد گفت: « به چه علت هدایت جامعه و تفسیر کلام خدا منحصر در این اشخاص گرانقدر است؟ » سید گفت: « به دو علت:

1- آنان وارثان علم رسول خدا هستند .

2- آنان معصوم اند و هرگز دچار خطا و اشتباه نمی گردند. برای این دو مطلب، می توان دلیل عقلی هم اقامه کرد:

جانشینان پیامبر معصوم؛ باید حتما معصوم باشند؛ زیرا: اگر

معصوم نباشند دچار خطا می شوند و مردم اشتباهات و خطاها را به پای دین می گذارند و این گونه دین نابود می گردد .

همچنین ، قرآن که کلام خداست و از علم الهی نشأت گرفته است ؛ باید معلّمان و مفسران آن نیز معصوم باشند ؛ زیرا : اگر معصوم نباشند ، برداشت های غلط و ذهنی خود را به اسم معارف دین به خوردِ مردمان می دهند و آن کتاب شریف دیگر نمی تواند هدایت گر باشد « .

احسان گفت : « طبق این سخن ، مسئله ی امامت ، همانند مسئله ی نبوّت ، بسیار مهم است ؛ زیرا همانگونه که هدایت جامعه به تعالیم پیامبران بستگی دارد ؛ تداوم این هدایت نیز به وجود امام وابسته است « .

سید حسن گفت : « آری ! کاملاً صحیح است . مسئله ی

امامت بسیار مسئله ی مهمی است و از این جهت بود که رسول بزرگوار اسلام ، از همان ابتدای رسالتشان ، این امر مهم را برای مسلمانان مطرح نمودند « .

رامین گفت : « چرا امام علی از حق شان محروم گشتند؟ » سید حسن گفت : « به خاطر کینه ها ؛ به خاطر دورویی ها ؛ به خاطر نفاق ها! «

احسان گفت : « آری ! کینه های بعضی سبب شد که بعد از شهادت رسول خدا حضرت علی را از حقّ مسلمّ خودش محروم سازند و در حقیقت بشر را از هدایت محروم ساختند « .

سید حسن گفت: « آری، آری! مولا علی جانشین برحق رسول خدا بودند. رسول خدا در موارد متعددی مسئله‌ی جانشینی و خلافت حضرت علی را مطرح کردند؛ خصوصا در واقعه‌ی عظیم غدیر خم که در آخرین سال حیات مبارکش به وقوع پیوست، آن حضرت در میان ده‌ها هزار نفر حاجی فرمودند:

علی از طرف خدا جانشین من و امیر بر شماست؛ ای مردم بعد از من پیرو او و یارده امام از فرزندان او باشید تا گمراه نگردید، اما مردم سفارشات رسول خدا را به پشت گوش انداختند!»

احسان گفت: « لطفاً بر ایمان کمی از مهدی امت بگویید » .

سید حسن گفت: « او امام زمان ما و دوازدهمین خلیفه‌ی رسول خداست که این شاء الله روزی ظهور خواهد کرد و عالم را پر از عدل و نور خواهد نمود » .

سید حسن سپس برخاست و رو به سمت قبله کرد و دو دستش را بر سر گذاشت و بر امام زمان سلام کرد. احسان نیز بلند شد و چنین کرد. من و فرشاد و رامین نیز به احترام نام امام زمان بلند شدیم و بر آن حضرت سلام کردیم. سید حسن گفت: « مهدی امت آن عزیزی است که تمام پیامبران و امامان بشارت ظهور او را داده‌اند. این شاء الله او خواهد آمد و عالم را گلستان خواهد کرد و آن موقع هست که بشر هم طعم زیبای زندگی را می‌چشد و هم به برکات نور آن حضرت به اوج کمال و هدایت می‌رسد » .

ص: 242

احسان دستش را به حالت دعا بالا گرفت و گفت: « ای خدای بزرگ و مهربان! ظهور مبارک مهدی امت را زودتر برسان ». .

همگی گفتیم: « آمین ». .

سید حسن گفت: « ای برادران عزیزم! آنچه خدا و پیغمبر او و امامان معصوم گفته اند، بگیریم و به کار بندیم، که سعادت دنیا و آخرت ما در این است و بدانیم که خدا ما را بی هدف خلق نکرده و ما را به خودمان وانگذاشته است؛ ما برای پروازی زیبا آن هم در عرصه ی ابدیت خلق شده ایم؛ بنده ی خدا باشیم تا حصارهای این جهان را بشکنیم و چونان پرندگان، در آسمان پهناورِ رضوان خدا پرواز کنیم ». .

همه ی ما از سخنان شیرین و دلنشین سید حسن لذت بردیم و بر خود می بالیدیم که مسلمان و پیرو خاندان پیامبر اسلام هستیم .

احسان برخاست و گفت: «سید جان! بسیار از مباحث شما استفاده کردیم؛ من و دوستانم از شما بسیار متشکریم». .

من و سایر دوستان نیز بلند شدیم و از سید عزیز مهربان، تشکر کردیم .سید حسن گفت: « واقعا مرا خوشحال کردید! هر وقت سئوالی یا کاری داشتید من در خدمت شما هستم ». .

سپس همه ی ما را در آغوش گرفت و ما با خداحافظی گرمی از او جدا شدیم . زمانی که از در مدرسه ی علمیه خارج شدیم، ساعت چهار و نیم بعداز ظهر بود . به چهره ی رامین نگاه کردم .

دیدم شادی در چهره اش موج می زد . خواستم از او خداحافظی کنم که او گفت : « بیایید باهم به زیارت شاهچراغ برویم ؛ عجله کنیم! می خواهیم تا آفتاب غروب نکرده نماز ظهر و عصرم را آنجا بخوانم » .

آری ؛ رامین به کلی دگرگون شده بود . همگی او را در آغوش گرفتیم و سپس به سمت حرم حضرت شاهچراغ ، که حدود چهارصد متر بیشتر با ما فاصله نداشت ، حرکت کردیم .

همه ی ما از رفتار بسیار زیبای سید حسن خوشحال بودیم . به خودم می گفتم : « چرا برخی در جامعه باید به گونه ای رفتار کنند که این قشر دلسوز مورد اتهام قرار بگیرند؟! چرا مردم باید به روحانیت بدبین گردند؟! مقصد کیست؟! در این قشر ، انسان های خوبی مانند سید حسن و حاج آقا برکت هم هستند ؛ چرا مردم باید به همه ی این قشر بدبین شوند؟! چرا برخی از روحانیون شئونات خود را زیر پا گذاشته اند و وظیفه ی اصلی خود - که رسیدگی به اعتقادات و دین مردم است - را فراموش کرده اند و به کارهای دیگر پرداخته اند؟! »

ص: 244

من و همه ی دوستان ، نماز مغرب و عشا را در حرم حضرت شاهچراغ خواندیم . حال و هوای دیگری داشتیم ؛ شاد بودیم و در پوست خود نمی گنجیدیم . رامین بسیار با نشاط بود . همگی بعد از نماز چند صفحه قرآن خواندیم . احسان برای ما معنای چند آیه را توضیح داد . از همه ی ما مشتاق تر ، رامین بود . چند بار قطرات اشک را در چشمانش مشاهده کردم . بعد از يك ساعت عبادت و قرائت قرآن برخاستیم تا به خانه برگردیم . هنگامی که در صحن با صفای شاهچراغ خواستیم از یکدیگر خداحافظی کنیم ، رامین رو به من و احسان کرد و گفت : « من مدّتی در غفلت به سر می بردم ؛ آیا خدا گناهان مرا می آمرزد؟ »

احسان با لبخند گفت : « نه تنها می آمرزد ؛ بلکه گناهانت را تبدیل به حسنات می کند که او توبه کنندگان را بسیار دوست دارد » .

رامین در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود ، گفت : « در

ص: 245

دانشگاه چند نفر مرا فریب دادند و با القاء سخنان باطل مرا دچار تزلزل ساختند؛ اما همواره از ته قلبم صدای خدا را می شنیدم.»

احسان گفت: «رامین جان! بدان که خدا به تو نظر لطف داشته که تو را از این شبهات نجات داده است؛ تو دیگر در زمره ی خوبانی!»

فرشاد گفت: «من هم نزدیک بود فریب بخورم؛ خدا مرا هم نجات داد.»

خدا را برای نعمت هدایت شکر کردم و سپس همدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم خداحافظی کردیم و هر یک به سمت منزل خود روانه شدیم.

ساعت 8 شب بود که به منزل رسیدم. جریان امروز را برای خانواده تعریف کردم. آنان بسیار خوشحال شدند. مادرم برای من و دوستانم دعا کرد. شام را در کنار پدر و مادر و خواهر و برادرم صرف کردم. مادرم سر سفره گفت: «دوست خوب یکی از بهترین نعمت هاست. خدا را شکر می کنم که دوست خوبی مثل احسان داری.» با شادی گفتم: «من هم خیلی او را دوست دارم؛ پسر خیلی گلی است!»

به چهره ی خواهرم سارا نگاه کردم؛ دیدم دارد زیر چشمی مرا نگاه می کند و لبخندی می زند!

من با کمال پرویی گفتم: «چیه؟! حسودی می کنی دوست

به این خوبی دارم؟! من امشب دعا می کنم که خدا شوهری به خوبی احسان به تو بدهد!»

پدر و مادرم با خنده گفتند: « الهی آمین!»

سارا سر و شانه هایش را تکان داد و با لحن کمی مسخره آمیز اما با نمک گفت: « اگر تو می توانستی کاری کنی ، اول برای خودت می کردی!»

گفتم: « خدا کریم است! خدا هم گشایشی به کار من بدهد و هم به قلب مهربان تو نگاهی کند.»

سارا لبخندی زد و به آرامی زیر لب چیزی گفت که من متوجه نشدم! بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم . خیلی خوشحال بودم . آشنایی با حاج آقا برکت و سید حسن مرا به کلی دگرگون ساخته بود . از سید حسن پرسیده بودم : این مباحث اعتقادی زیبا را از که آموختی؟ و او جواب گفته بود : « از احادیث و روایات اهل بیت پیامبر آموختم که آنها گنجینه های بی انتهای علم و دانش اند.» . محبت زیادی در دلم نسبت به پیامبر اسلام و اهل بیت نقش بسته بود . به همه ی آنان عشق می ورزیدم ؛ به ویژه حضرت امام علی . در دوران دبیرستان يك جلد کتاب نهج البلاغه به من هدیه داده بودند . بعد از چند سال آن کتاب را از میان کتابهایم برداشتم و ورق زدم تا نامه ی 53 آن را بیابم . بسیار مشتاق بودم آن نامه را بخوانم ؛ همان نامه ای که فقط ترجمه ی آن سبب مسلمان شدن تعدادی از مردم غیر مسلمان ، شده بود .

ص: 247

نامه را یافتم :

« بنام خداوند بخشنده ی مهربان . این فرمان بنده ی خدا علی امیر مؤمنان به مالك اشتر پسر حارث است ، در عهدی که با او دارد ، هنگامی که او را به فرمانداری مصر برمی گزیند تا خراج آن دیار را جمع آورد و با دشمنانش نبرد کند . کار مردم را اصلاح و شهرهای مصر را آباد سازد .

او را به ترس از خدا فرمان می دهد . و این که طاعت خدا را بر دیگر کارها مقدم دارد و آنچه در کتاب خدا آمده ، از واجبات و سنت ها را پیروی کند ، دستوراتی که جز با پیروی آن رستگار نخواهد شد و جز با نشناختن و ضایع کردن آن ، جنایتکار نخواهد گردید ...

ای مالك بدان! من تو را به سوی شهرهایی فرستادم که پیش از تو دولت های عادل یا ستمگری بر آن حکم راندند و مردم در کارهای تو چنان می نگرند که تو نسبت به زمامداران گذشته می نگری و همانا نیکوکاران را با نام نیک توان شناخت که خدا از آنان بر زبان بندگانش جاری ساخت . پس نیکوترین اندوخته ی تو باید اعمال صالح و درست باشد . هوای نفس را در اختیار گیر و از آنچه حلال نیست خویشتن داری کن .

مهربانی با مردم را پوشش دل خویش قرار بده و با همه دوست و مهربان باش . مبادا هرگز چونان حیوانی درنده باشی که خوردن آنان را غنیمت دانی ؛ زیرا مردم دو دسته اند ؛ دسته ای

ص: 248

برادر دینی تو و مسلمان می باشند و دسته ای دیگر همانند تو در آفرینش اند . اگر گناهی از آنان سر می زند یا علت هایی بر آنان عارض می شود ، یا خواسته و ناخواسته ، اشتباهی مرتکب می گردند ، آنان را ببخشای و بر آنان آسان گیر ، آن گونه که دوست داری خدای تو را ببخشاید و بر تو آسان گیرد ... »

نامه ی طولانی و بسیار زیبای امیرالمؤمنین را خواندم ؛ بسیاری از فرازهای آن را چند مرتبه خواندم ؛ فوق العاده و باور نکردنی بود! این همه معنا در چند صفحه!! حضرت علی در این نامه نکات بسیار ارزشمندی را به مالک اشتر تذکر داده بود ، از جمله :

ضرورت خودسازی ، روش برخورد با مردم ، پرهیز از غرور و خودپسندی ، مردم گرایی در عین حق گرایی ، ضرورت رازداری ، دعوت به مشورت در امور مملکت داری ، چگونگی ارتباط با مردم ، شناخت اقشار گوناگون اجتماعی ، یادآوری حقوق محرومان و مستضعفان ، سیمای نظامیان ، سیمای قاضیان ، سیمای کارگزاران دولتی ، روش گرفتن مالیات ، حقوق حیوانات ، سفارش نسبت به صنعت گران ، اخلاق مسئولان مملکتی ، روش برخورد مسئولان با خویشاوندان ، روش برخورد با دشمنان ، هشدار از خون به ناحق ریختن ، هشدار از خودپسندی ، هشدار از منت گذاری ، هشدار از شتاب زدگی ،

ص: 249

هشدار از امتیازخواهی . و نکات بسیار ارزشمند دیگری که در این نامه ی جاودان و ماندگار حضرت علی آمده است .

زمانی که این نامه را خواندم به خود گفتم : « وای بر من ! چگونه خود را از این همه برکات محروم ساخته بودم » .

اما بعد به خودم گفتم : « ولی خدا را سپاس که دست مرا گرفت و با پیغمبر اسلام و اهل بیتش آشتی داد » .

همه ی نامه ی حضرت علی عالی بود ؛ عالی عالی ! خصوصا این بخش از ابتدای سخن حضرت غیرقابل توصیف است ؛ آری ! غیرقابل وصف ؛ اوج عظمت روح و بزرگواری حضرت علی را می توان در این فراز نامه دید :

وَأَشَدَّ عِرْقَ قَلْبِكَ الرَّحْمَةَ لِلرَّعِيَّةِ وَالْمَحَبَّةَ لَهُمْ وَاللُّطْفَ بِهِمْ ، وَلَا تَكُونَنَّ عَلَيْهِمْ سَبْعًا ضَارِيًا تَغْتَنِمُ أَكْلَهُمْ ، فَإِنَّهُمْ صِنْفَانِ : إِمَّا أَخٌ لَكَ فِي الدِّينِ وَإِمَّا نَظِيرٌ لَكَ فِي الْخَلْقِ .

مهربانی با مردم را پوشش دل خویش قرار بده و با همه دوست و مهربان باش . مبادا هرگز چونان حیواندرنده ای باشی که خوردن مردم را غنیمت بدانی ؛ زیرا مردم دو دسته اند ، دسته ای برادر دینی تو و دسته ای دیگر همانند تو در آفرینش اند .

این فراز از سخن حضرت علی را چند بار خواندم ؛ بعد با هیجان به خودم گفتم : « واقعا شگفت انگیز است ! واقعا اوج

انسانیت و عواطف انسانی است! مدعیان حقوق بشر باید بیایند و در برابر این کلام عظیم امیر سخن زانو بزنند! «

آری! حضرت علی به مالک اشتر نصیحت می کند که

حواست باشد، حقوق همه باید رعایت شود! نکند کارگزاری به خود بگوید که غیرمسلمان نباید حقوقش رعایت شود! زیرا اگر غیرمسلمان در دین با تو برادر نیست؛ اما در آفرینش که با یکدیگر برابر هستید!

چقدر زیبا و جانانه! دستور حضرت علی به کارگزارش

نسبت به غیرمسلمانان بی نظیر است! غیرمسلمان هم حق حیات دارد! حق بهره مندی از امکانات دارد! حق حفظ اموال و آبرو دارد! زیرا او هم بنده ی خداست؛ اگر در دین برادر ما نیست؛ اما در آفرینش مثل ماست! زیرا همگی فرزندان یک پدر و مادریم! «

واقعا در این کلام امام علی اوج انسانیت و عواطف است! نژادپرستی دیگر هیچ جایگاهی ندارد؛ همین نژادپرستی ای که بشر به اصطلاح متمدن امروز را به شدت دچار خود ساخته است! باز به خود گفتم: « این گونه رفتار زیبا و عادلانه با غیرمسلمانان سبب می شود که زمینه ی هدایت آنها فراهم شود و با آغوش باز اسلام را بپذیرند؛ زیرا می بینند که دین اسلام سراسر زیبایی است؛ نه خشونت و جنگ طلبی « .

به یاد سخنان سید حسن افتادم که گفته بود: « اگر امام علی

بعد از رسول خدا به حکومت می رسید، آن حضرت با آشکار ساختن زیبایی های اسلام، همه ی مردم عالم را مسلمان می کردند.» .

در دلم بر کسانی که امام علی را از حقش محروم ساختند و بشریت را به انحراف کشیدند، نفرین کردم؛ زیرا آنان تمام بشریت را از زندگانی ای پاک محروم کردند .

با خود گفتم: « این که مردم ایران عاشق حضرت علی شدند به این خاطر بود که آن حضرت زمانی که به حکومت رسیدند به مردم ایران احترام گذاشتند؛ این در حالی بود که در زمان خلفا به مردم ایران بسیار بی احترامی می کردند و آنان را به خاطر این که عرب نبودند به شدت مورد تحقیر و تمسخر قرار می دادند!»

جای دیگری از نهج البلاغه را باز کردم، خطبه ی 225 بود؛ آن را خواندم. تحیرم از عظمت حضرت علی چند برابر شد! واقعا عجیب است! عجیب، عجیب!

آن حضرت در آن خطبه می فرماید: « به خدا سوگند! اگر تمام ثروت های عالم را به من بدهند و در قبالتش از من بخواهند که پوست جوی را به ناحق از دهان مورچه ای بگیرم؛ چنین ظلمی نخواهم کرد!»

به خود گفتم: « خدایا! خدایا! بزرگواری و عظمت روح تا چه میزان؟! آن حضرت کجا و بشر امروز کجا؟! بشری که حاضر است برای یک میز ریاست و یا یک مال اندک، حق ها پایمال کند؛ اما مولای عالمیان علی حاضر نیست که پر کاهی از دهان

مورچه ای بگیرد ، حتی اگر تمام ثروت های عالم را در قبال آن به او بدهند!»

بی اختیار اشک شوق از چشمانم سرازیر گشت ؛ با تمام وجود به مولایمان علی عشق می ورزیدم و لذت عشقی بی نظیر را تجربه می کردم . در همان حالی که اشک عشق می ریختم ، چند بیت شعر درباره ی حضرت علی سرودم :

عدل با نام علی معنا شود *** در جهان چون او کجا پیدا شود؟

بوی او عالم معطر می کند *** روی او عالم منور می کند

بابِ جنت با ولایش باز شد *** عشق هم با نام او آغاز شد

سرّ خلقت در رخس پیدا بود *** قطره با او برتر از دریا بود

هرکه در قلبش علی جا وا کند *** در جهان با عشق بس غوغا کند

قلبم لبریز از عشق مولا علی شده بود . با علی دنیا را بسیار بسیار زیبا می دیدم . آرزو کردم روزی به زیارت مرقد مطهرشان بروم و آنجا از تَه دل فریاد بزنم : « مولا! مولا! دوستت دارم با تمام وجودم!»

شنیده بودم که حضرت علی آنگاه که به حکومت رسیدند

ص: 253

و بخش وسیعی از سرزمین های جهان زیر سیطره ی حکومت ایشان بود ، بسیار ساده زندگی می کردند و اجازه ندادند حتی يك نفر از کارگزارانشان از بیت المال مسلمین سوء استفاده کند!

ساعت یازده شب بود که به بستر رفتم و با آرامشی وصف ناپذیر خوابیدم .

صبح شنبه همان دوستان دیروزی را در دانشگاه دیدم . دقایقی با هم خوش و بش کردیم . شادی زیادی در چهره ی رامین دیده می شد . او دیگر رامین سابق نبود ؛ رفتارش هم بسیار نیکو شده بود . روزها گذشت و درس و دانشگاه ادامه داشت ؛ همکلاسی ها از تغییر رفتار رامین متعجب شده بودند و از او دلیل این تغییر را جویا می شدند . رامین پاسخ می داد : « خدا چشمانم را بر بسیاری از حقایق گشود ؛ من اکنون دنیا را به گونه ای بسیار زیباتر می بینم! زندگی زیبا و فرح بخش است ؛ البته به شرطی که خدا در زندگی مان باشد » .

رفتار زیبای رامین سبب شده بود که تعدادی از دانشجویان نیز به دین و معنویات فکر کنند و شیوه و اخلاق و منش خود را تغییر دهند .

نزدیک ظهر ، بعد از پایان کلاس ، رامین از همه زودتر خودش را به مسجد دانشگاه می رساند ، حتی زودتر از احسان! وضعیت روحی او به گونه ای شده بود که من و احسان به او غبطه می خوردیم!

رامین هر روز بعداز ظهر به نزد سید حسن می رفت

ص: 254

و معلومات دینی اش را بیشتر می کرد، او بسیار به سید حسن ارادت پیدا کرده بود و مرتب از خوبی ها و کمالات او برای ما و دیگر همکلاسی ها می گفت، به طوری که برخی از دوستان همکلاسی مشتاق شدند که با سید حسن آشنا شوند و بالأخره روزی رامین آن ها را به دیدن سید حسن برد!

روزی وقتی داشتم با احسان از در دانشگاه خارج می شدم، چشمم به میثم افتاد، با خوشحالی به سمت او رفتیم و به او سلام کردیم و پرسیدیم: « میثم جان! اینجا چه کار می کنی؟ »

گفت: « مشتاق دیدنتان بودم؛ از اینجا عبور می کردم، به خودم گفتم بمانم تا کلاستان تمام شود و شما دو دوست عزیز را ببینم ».

من گفتم: « میثم جان! خاطره ی شیرین سفر کوتاه قبلی، هنوز در ذهنم باقی مانده است ».

گفت: « من می خواهم به سفری يك روزه بروم؛ بگویند

ببینم، پایه هستید؟ » من و احسان با هم گفتیم: « به کجا می خواهی بروی؟! »

میثم گفت: « آبشار مارگون ».

با خوشحالی فریاد کشیدم: « چقدر خوب! چقدر خوب! من فقط یکبار در دوران بچگی به آنجا رفته ام و هنوز زیبایی های بی نظیر آن مکان از خاطر من نرفته است! »

احسان با خوشحالی گفت: « من هم وصف زیبایی های

خیره کننده ی آن مکان را بسیار شنیده ام؛ اگر ما را به آنجا ببری لطف خوبی به ما کرده ای ». «

میثم با خنده گفت: « من با ماشینم در خدمت دوستان گل عزیز هستم! »

احسان به میثم گفت: « چه روزی به سفر می رویم ». «

میثم گفت: « در روز جمعه که هم درس شما تعطیل است و هم کار من ». «

من با خوشحالی گفتم: « یعنی دو روز دیگر! »

با خنده گفت: « آری، باید تا دو روز دیگر دندان روی جگر بگذاری! »

احسان رو به میثم کرد و گفت: « می توانم خواهشی از تو کنم؟ »

میثم گفت: « خواهش می کنم! بفرمایید! »

احسان گفت: « می شود دو دوست دیگری را هم با خود همراه کنیم؟ »

میثم گفت: « هیچ اشکالی ندارد. من خوشحال می شوم که بردوستانم دو دوست دیگر افزوده شود! »

احسان گفت: « واقعا از تو متشکرم. این دو دوست برای من و مسعود بسیار عزیزاند؛ نام آن ها رامین و فرشاد است ». «

سپس احسان به صورت مختصر، از رامین و فرشاد و تحول حال و وضعیّتشان در این چند مدت گفت.

میشم گفت: « پس من باید بگویم که بسیار خرسندم که با این دو دوست عزیز آشنا می شوم! »

قرار گذاشتیم جمعه ساعت شش صبح، بعد از خواندن نماز حرکت کنیم. زمانی که من موضوع را به رامین و فرشاد گفتم، بسیار ذوق زده شدند؛ زیرا آن ها وصف زیبایی بی نظیر آبشار مارگون را زیاد شنیده بودند؛ اما تاکنون موفق نشده بودند آنجا را ببینند.

صبح جمعه رأس ساعت شش، با دعای خیر پدر و مادر به راه افتادیم. از منزل تا آبشار مارگون حدود 140 کیلومتر فاصله بود. به سمت شهرستان اردکان حرکت کردیم. از شیراز تا اردکان حدود يك ساعت راه بود. در اردکان در کنار رودخانه ای پر آب صبحانه را خوردیم. اردکان، از باصفاترین مناطق استان فارس است. منطقه ای مرتفع و سرد، با کوه های متعدد و تپه های پر از درختان سرسبز!

حقیقتاً استان فارس، یکی از نقاط بسیار متنوع ایران؛ بلکه خاورمیانه و آسیا است. تقریباً تمام ویژگی های آب و هوایی در این منطقه ی کشور وجود دارد. شمال استان بسیار سرد و خشک؛ جنوب استان، گرم و مرطوب؛ غرب استان، سرد و برفی؛ جنوب شرقی استان، گرم و خشک. بین گرم ترین منطقه تا سردترین آن، گاهی 50 درجه سانتی گراد و بیشتر اختلاف است. مثلاً منطقه ی صفاشهر گاهی در زمستان به 20 درجه

ص: 257

زیر صفر می رسد و در همان حال منطقه ی لار یا گراش در نیمه ی ظهر به 30 یا 35 درجه بالای صفر می رسد که البته دما در همین مناطق در تابستان نزدیک به 60 درجه هم می رسد!

تنوع آب و هوایی و گیاهی استان فارس فوق العاده است . اردکان بهشت استان فارس است . در بیشتر فصل زمستان پوشیده از برف است . پیست های اسکی آن منطقه ، از بهترین پیست های اسکی کشور است . وجود چشمه های فراوان آب سرد ؛ این مکان را به بهترین منطقه برای تأسیس کارخانه های آب معدنی کشور تبدیل کرده است ، به گونه ای که بیشترین کارخانه های آب معدنی کشور در شهرستان اردکان قرار دارد .

از اردکان عبور کردیم و در منطقه ای کوهستانی در جاده ای باریک و پر پیچ و خم قرار گرفتیم . این جاده که از میان کوه ها و تپه ها و درّه ها می گذشت ، بسیار زیبا و دیدنی و در عین حال هراس انگیز بود . میثم به خاطر باریکی جاده و درّه های فراوان ، مجبور بود به آهستگی رانندگی کند . ما هم به کوه ها و تپه ها و درّه ها می نگریستیم و لذّت می بردیم . در راه گروه های متعدّدی از عشایر را دیدیم که در کوه و دشت و درّه ها ، خیمه زده بودند و به کار خود مشغول بودند . من به دوستان گفتم :

« خوشا به حال این عشایر! حقیقتاً این ها از زندگی لذّت می برند ؛ طبیعت زیبا! آب و هوای بسیار خوب! رودخانه ها و چشمه های خنک! غذاهای محلی سالم! و از همه مهمتر ،

مهر و صفایی که دارند سبب می شود از زندگانی خود ، حسابی لذت ببرند .

میشم گفت : « ولی ما در دود و سر و صدای ماشین و اعصاب خردی زندگی می کنیم . »

من گفتم : « من آرزو دارم که روزی زندگی ام مانند آنها شود ؛ در طبیعت زندگی کنم و از گشت و گذار در کوه ها و دشت ها لذت ببرم ! »

رامین که در سفر به ندرت صحبت می کرد ، گفت : « به به ! چه رود پرآبی در سمت راست ما در جریان است ؛ خوشا به حال ساکنان اینجا ! »

فرشاد گفت : « اگر فصل سرما نبود ، حتما آبتنی می کردیم . »

میشم خندید و گفت : « فصل تابستان هم هوای این مکان خنک است و آب این رودخانه سرد ! »

گفتم : « آب رودخانه چرا سرد است ؟ »

گفت : « زیرا عمدتاً حاصل برف های آب شده است . »

فرشاد گفت : « پس باید بسیار خنک باشد ! » میشم گفت : « آنقدر خنک است که گمان می کنی آب

یخچال است . »

هرچه جلوتر می رفتیم هوا سردتر می شد . هوا کمی ابری بود ؛ اما هواشناسی اعلام کرده بود که آن روز در آن منطقه ، باران و یا برفی نخواهد بارید . حدود سی کیلومتر از شهر اردکان

فاصله گرفته بودیم ، رودخانه ی پر آب دیگری را دیدیم که از میان تپه ها و دژه ها می گذشت . میثم گفت : « می دانید آب این رودخانه از چیست ؟ »

گفتیم : « نه ، تو برایمان بگو! »

گفت : « این رودخانه وسیع پر آب ، حاصل آبشار مارگون است! »

احسان گفت : « پس ، آبشار مارگون باید بسیار آبشار بزرگ و پرآبی باشد » .

میثم گفت : « این آبشار بزرگترین و زیباترین آبشار چشمه ای جهان است » .

همگی با تعجب گفتیم : « واقعا! »

میثم گفت : « بله ، بله! خیلی از مردم ایران این آبشار را می شناسند ؛ اما ما شیرازی ها کمتر آن را می شناسیم! »

از چند روستای کوچک گذشتیم . هوا دیگر حسابی سرد

شده بود ، میثم بخاری ماشین را روشن کرده بود ؛ اما ما هنوز هم احساس سرما می کردیم!

اواخر فصل پاییز بود و آن منطقه به خاطر مرتفع بودنش ، یکی از سردترین مناطق استان فارس بود .

در بین تپه ای سبزرنگ عبور کردیم ؛ وقتی از آنجا خارج شدیم ، آبشار مارگون از دور نمایان شد . ده ها رشته ی کوچک آب می دیدیم که

از میان کوهی سرازیر بود . این رشته های آب از دور مانند مار بودند . فهمیدیم به این علت این آبشار زیبا را

مارگون نام نهاده اند . در فصل سرما تعداد کمی برای تماشای آبشار می آیند ؛ اما در فصل گرما آن منطقه از شدت ازدحام جمعیت ، غلغله می شود . ماشین را پانصد متری آبشار پارک کردیم ؛ زیرا بقیه ی راه ماشین رو نبود و باید پیاده می رفتیم .

پیاده به راه افتادیم . در میان دو کوه بودیم که هر دو مملو از درخت بودند . صدای ریزش آب را از دور می شنیدیم . باد نسبتاً تندی می وزید و ذرات آب آبشار را بر صورتمان می کوبید . همگی کلاه و کاپشن پوشیده بودیم تا سرما نخوریم . هرچند فصل سرما بود و هوا سرد ؛ اما طراوت و زیبایی از آن منطقه می بارید . به صد متری آبشار رسیدیم ، رودی خروشان از میانه ی کوه فرو می ریخت . صدای ریزش آب با زوزه ی باد یکی شده بود و آهنگ زیبایی ایجاد کرده بود . برای رسیدن به آبشار باید مقداری از صخره های کوه بالا می رفتیم . زمانی که به چند متری آبشار رسیدیم ، زیبایی وصف ناپذیرش دیدگان همه ی ما را خیره ساخته بود!

رشته های کوچک و بزرگی از آب ، از وسط کوه می جوشید و فرو می ریخت . در حقیقت ، آن رشته ها ، چشمه های جوشانی بودند که در ارتفاع سی ، چهل متری از میان صخره ها و سنگ ها می جوشیدند و فرو می ریختند . تعداد چشمه ها ، بسیار زیاد و غیرقابل شمارش بود . برخی از چشمه های جوشان ، مانند رودی کوچک، از دل کوه فرو می ریختند . ما در فاصله ی 10 متری

آبشار ایستاده بودیم و عظمت خدا را می نگریستیم . احسان گفت : « سبحان الله! سبحان الله! چقدر زیباست! گویا قطعه ای از است ؛
خدایا! خدایا! از این همه لطفی که بر بندگان خودداری متشکریم! »

رامین هم با صدای بلند گفت : « خدایا! خدایا! این همه زیبایی از تو است ؛ زیرا همه ی مهربانی ها از تو است ؛ خدایا! فقط ذره ای از
بزرگی تو در این مکان جلوه گر است ؛ از تو متشکریم ، متشکریم! »

من و میثم و فرشاد نیز فریاد زدیم و از خداوند مهربان ، به خاطر خلق این همه زیبایی تشکر کردیم .

من در همانجا طبع شعری ام گل کرد و شعری سرودم :

آبشار از شوق سرشار!

هر رشته اش با صد زبان گوید :

هستم جلوه ای از عظمت پروردگار!

ما زیاد نمی توانستیم به آبشار نزدیک شویم ؛ چون ترشحات و قطرات پراکنده ی در هوا ما را خیس می کرد .

صخره ها ، سنگ ها ، درختان متعدد ، چشمه ها ، برکه ها و رود بزرگی که از آبشار جاری بود ، صحنه ی فوق العاده زیبایی را ایجاد کرده
بود!

احسان رو به ما کرد و گفت : « می بینید عظمت خالق توانا را؟! »

ص: 262

می بینید چه آفریده است؟! می دانید که چه مخزن عظیمی از آب تگری باید پشت این کوه باشد که هزاران سال است فرو می جوشد و تمام نمی گردد؟! «

همگی گفتیم: « سبحان الله! سبحان الله!

واقعا خدا می داند چه مخزن عظیمی پشت این کوه است که طی قرن ها ؛ بلکه هزاران سال به اتمام نرسیده است!! «

میثم گفت: « من يك بار در وسط زمستان به اینجا آمده ام ؛ صحنه های بسیار زیبا و شگفت انگیزی را دیدم ؛ بسیاری از این چشمه ها که اکنون روان فرو می ریزند ، به صورت قندیل های زیبا و بزرگی درآمده بودند ؛ واقعا زیبا بود! واقعا زیبا بود! «

ما باید خیلی بلند صحبت می کردیم تا صدای یکدیگر را بشنویم ؛ زیرا صدای فروریختن آب ها ، مانع از آن می شد که صدای ما به آسانی به یکدیگر برسد!

با خنده گفتیم: « پس اگر زحمت نیست ؛ یکبار هم زمستان ما را به اینجا بیاور تا زیبایی های این آبشار را در فصل زمستان هم ببینیم! « با لبخندی جواب داد: « باشد ، من در خدمتتم ؛ سفر با شما برایم بسیار لذت بخش است « .

رامین با خنده ی شیرینی گفت: « ناهار آن روز هم همگی میهمان من خواهید بود ؛ جوجه کبابی برایتان درست کنم که نظیرش را تاکنون نخورده باشید! «

فرشاد با مزاح گفت: « تهیه ی هیزم هایش هم با من؛ هیزم هایی جمع می کنم، که تاکنون در عمرتان چنین هیزم هایی ندیده باشید! »

همگی خندیدیم!

نزدیک دو ساعت در پای آبشار بودیم و لذت می بردیم و گل می گفتیم و گل می شنیدیم! هنگام ظهر نماز را خواندیم و بعد در پایین آبشار ناهارمان را خوردیم؛ چند عکس یادگاری گرفتیم و سپس به سمت ماشین حرکت کردیم.

با ذکر خدا به سمت شهرمان حرکت کردیم و قبل از غروب آفتاب به شیراز بازگشتیم. سفری بسیار جذاب و شیرینی بود و خاطره ای شیرین و زیبا شد برای من و همه ی دوستانم.

دوازده روز از آن سفر زیبا گذشت؛ چهارشنبه ی پایانی فصل پاییز بود. زمانی که کلاس آن روز به پایان رسید، پیاده از دانشگاه به سمت خانه حرکت کردم. وقتی از مقابل درب ورودی باغ ارم گذشتم و چشمم به همان نیمکت افتاد به یاد شقایق افتادم و دقایقی درنگ کردم، دیگر آن اضطراب سابق به سراغم نیامد؛ قلبم مطمئن و آرام بود. در دلم گفتم: « خدایا! تو صدای قلب مرا می شنوی؛ خودت آنچه که صلاح من است برایم تقدیر کن که من جز تو حامی و پشتیبانی ندارم ».

خود به خود لبخندی بر لب هایم نقش بست! به سمت خانه حرکت کردم، هنگامی که خواستم زنگ خانه را به صدا درآورم،

در خانه باز شد و یکباره مادر شقایق را در مقابل خود دیدم! در حالی که لبخند بر لب داشت نگاهی به من کرد. من سلام کردم، مادر شقایق به گرمی جواب سلام مرا داد و باز نگاهی به من کرد و سپس رفت!

متعجب شدم که او برای چه به منزل ما آمده بود؟! سریع وارد خانه شدم. مادر و خواهرم را در حیاط دیدم. مادرم لبخند زیبایی بر لب داشت و خواهرم سارا تا مرا دید، نشست و شروع کرد به گریه کردن!

با تعجب گفتم: « مادر! خواهر! چه شده؟! »

مادرم دو قدم به سمت من برداشت و گفت: « آماده شو تا امروز عصر باهم برویم و کت و شلوار دامادی ات را بخریم! »

ص: 265

مات و مبهوت بودم که چه اتفاقی افتاده است!

خواهرم بلند شد و اشک هایش را با آستین پاک کرد و گفت: « داداش جان! امشب قرار است به خانه ی شقایق برویم؛ بعد از نهار برو دسته گلی بزرگ از مغازه ی گل فروشی سر خیابان بخر.»

سارا دوباره شروع کرد به آهسته گریه کردن!

رو به مادرم کردم و گفتم: « مادر جان! چه شده؟ مادر شقایق به شما چه گفته؟» مادرم مرا بوسید و گفت: « قرار شده امشب با دسته گلی بزرگ به دیدن شقایق برویم؛ مادر شقایق خیلی اصرار کرد که حتما امشب به منزلشان برویم!»

با تعجب گفتم: « مگر نمی دانید که پدر شقایق تحمل دیدن ما را ندارد؟! »

ص: 267

مادر گفت: «الآن دیگر دوست دارد که تو را ببیند؛ البته خیلی هم شرمنده است!»

من در حالی که تعجبم بیشتر شده بود گفتم: «چه اتفاقی افتاده؛ لطفاً برایم بیشتر توضیح بده!»

مادرم با همان لبخندش گفت: «مسعود جان! پدر شقایق دیگر نمی خواهد که پیمان شوهر دخترش بشود؛ او به همسرش گفته که به نزد ما بیاید و عذرخواهی کند و ما را برای جلسه‌ی امشب دعوت نماید.»

باز با تعجب گفتم: «پدر شقایق که پیمان را خیلی دوست می داشت، تا آنجا که دیگر حاضر نبود حتی قیافه‌ی مرا ببیند!»

مادر گفت: «اما دیگر پشیمان شده است و دوست دارد تو را ببیند و از تو عذرخواهی کند!»

گفتم: «بین او و پیمان چه اتفاقی افتاده است؟!»

گفت: «الآن پلیس دنبال پیمان است و او یک هفته است که متواری شده و کسی نمی داند کجاست!»

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم! گفتم: «چه کار کرده؟» گفت: «تعدادی سکه‌ی تقلبی را به اسم سکه‌ی طلا فروخته و اکنون چندین تن شاکی او هستند و پلیس هم در به در دنبال اوست.»

گفتم: «والله! پدر شقایق می خواست دختر دسته گلش را به این فرد حقه باز بدهد؟!»

مادر گفت: « پدر شقایق هرگز نمی دانست که پیمان، شخصی دغلكار است؛ او ظاهر و ثروت پیمان را دیده بود و حسابی فریفته ی او شده بود؛ الآن هم بسیار ناراحت است و مادر شقایق گفت که همسرش يك هفته است که از خواب و خوراك افتاده!!»

خواهرم با لحنی تند گفت: « بهتر! حقش بود؛ کسی که بخواهد دخترش را برای پول بفروشد، سزاوار است که این گونه در سختی و عذاب قرار بگیرد!»

مادرم رو به سارا کرد و گفت: « سارا جان! این گونه قضاوت نکن! او دیگر پشیمان شده و الآن خوب فهمیده است که مسعود چه دسته گلی است برای دخترش!»

من لحظه ای مات و مبهوت به صورت مادرم نگاه کردم و سپس بدون این که چیزی بگویم به سمت اتاقم روانه شدم.

وارد اتاقم شدم و خودم را روی صندلی انداختم. غرق تحیر بودم! باورم نمی شد که به این سادگی و با این سرعت همه چیز عوض شده باشد!!

به خودم گفتم: « عجب! عجب! روزگار ما عجب روزگار عجیبی است! زندگانی ما عجب زندگانی عجیبی است!»

بعد از دقایقی از جایم بلند شدم و به پشت پنجره ی اتاقم رفتم و به خیابان و درختان آن نگریستم. درختان به کلی عریان شده بودند و دیگر هیچ برگی بر شاخه ی درختان دیده نمی شد. زیر لب گفتم: « خدایا! خدایا! متشکرم! متشکرم!»

بعد این دو بیتی را که چند سال پیش سروده بودم را زمزمه کردم:

خزان طی شد بهار آمد خوش آمد *** گلستان با هزار آمد خوش آمد

شب هجران یار آخر سحر شد *** به نزدم پیک یار آمد خوش آمد

سپس نشستم و دستم را روی صورتم گذاشتم و دقایقی اشک شوق ریختم؛ واقعا باورم نمی شد به این راحتی گره کور من باز شده و پدر شقایق که حتی نمی خواست مرا ببیند، اکنون مشتاق دیدن من شده باشد! بعد از دقایقی از جا برخاستم و دو دستم را به حالت دعا بالای سرم گرفتم و در حالی که اشک چشمانم را پر کرده بود گفتم: «خدایا! خدایا! متشکرم که این عقده ی بزرگ دل مرا گشودی! متشکرم که دل پدر شقایق را برای من نرم کردی!»

مادرم وارد اتاق شد، وقتی اشک را در چشمانم دید با لبخند گفت: «مسعود جان! دیدی خدا تو را دوست می دارد و دعایت را به اجابت می رساند! آماده باش که شب باید به دیدن شقایق برویم». سپس اتاق را ترک کرد و رفت.

دلم برای دیدن شقایق پر کشیده بود. ناخودآگاه این اشعار را بر زبان جاری ساختم:

آرام جان من کو *** تا پر کشم به سویش

تا سرمه سان بمالم *** بر دیده خاک کویش

ص: 270

هم بوسه ها ستانم *** از دست و پا و رویش

هم چون بهشت جان را *** خوش بو کنم ز بویش

با خودم می گفتم که هنگام دیدار شقایق ، به او چه بگویم؟ او هم در این مدت قلبش جریحه دار گردیده است! به او چه بگویم؟ چه بگویم!؟

دوباره شروع کردم به شعر سرودن تا کمی قلب خودم را برای دیدار شب آرام کنم :

به قلبم چون زدی تیری زمژگان *** ز پا افتادم و بگذشتم از جان

ز داروی طبیبان بی نیازم *** مرا جام وصال هست درمان

در اتاقم راه می رفتم و می خندیدم! فکر ملاقات امشب ، طاقتم را ربوده بود . همین طور برای خودم شعر می خواندم و شاد و شنگول بودم! گاهی بر می خاستم ؛ گاهی می نشستم ؛ گاهی با خودم حرف می زدم و شوخی می کردم و گاهی با ماهی های زیبای آکواریوم سخنان عاشقانه ردّ و بدل می کردم!سینا ، داداش کوچکم وارد اتاقم شد و گفت : « داداشی! مامان میگه برای نهار بیا پایین » .

نمی خواستم هیچ کس حال خوش مرا بر هم بزند . دستش را گرفتم و او را از اتاق خارج ساختم و گفتم : « شما نهارتان را بخورید ؛ من بعدا نهار می خورم » .

سپس در اتاق را بستم و به خوش و بش های خودم با ماهیان و قاب عکسم ادامه دادم!

تا دو ساعت دیگر با فکر و خیال شقایق شاد بودم و عالمی را گذراندم . در همان حال و هوای خوشم يك شعر دیگری برای شقایق سرودم :

مرا مسرور کن امروز ای یار *** به لبخند خوش ات هنگام دیدار

دلَم را آنچنان تسخیر کردی *** که آهنگش بُوَد : دلدار! دلدار!

عصر با خواهرم سارا به سر خیابان رفتیم و يك دسته گل بزرگی خریدیم . آن دسته گل در قابی چوبی به شکل قلب زینت یافته بود .

به خواهرم رو کردم و گفتم : « إن شاء الله به زودی خودم دسته گلی از این بزرگتر و زیباتر به عنوان کادوی ازدواج برایت خریداری خواهم کرد » .

سارا لبخندی زد و چیزی نگفت . وقتی به خانه برگشتیم ، صدای اذان به گوش می رسید . بلافاصله وضو گرفتم و نمازم را اول وقت خواندم . يك ساعت بعد همگی آماده شدیم تا به خانه ی شقایق برویم . پدرم يك جعبه ی شیرینی بزرگی تهیه کرده بود . قبل از این که خانه را ترك کنیم ، پدر گفت : « امشب که داریم به خانه ی شقایق می رویم ، همگی باید شاد باشیم و اصلاً

از اتفاقات ناخوشایند و بد گذشته ، هیچ سخنی به میان نیاوریم ؛ به گونه ای رفتار کنیم که انگار قبلاً هیچ مشکلی نبوده است .

همگی گفتیم : « به چشم! »

پدر دوباره گفت : « عزیزان من! پدر شقایق ، خودش از همه ی ما ناراحت تر و شرمنده تر است ؛ اصلاً جریان گذشته را به رویش نیاوریم تا که امشب به خوبی و خوشی بگذرد . »

گفتم : « پدر جان! از بابت من خیالت راحت باشد ؛ من حتی اشاره ای هم به کدورت های گذشته نخواهم کرد . »

جعبه ی شیرینی و قاب گل را به دست گرفتم و با خانواده به سوی خانه ی شقایق حرکت کردیم . قلبم پُر تپش بود و مملو از هیجان . نمی دانستم بعد از گذشت چند هفته که شقایق را ندیده ام ، به او چه بگویم!

هرچه بیشتر به خانه ی آن ها نزدیک می شدیم ، قلب من بیشتر به تپش می افتاد ؛ باران به آرامی شروع به باریدن کرده بود . زیر لب اشعاری را که قبلاً سروده بودم ، می خواندم :

منم مسافر غریب و تنها ** بدون توشه در این بیابان

دلَم چو کشتی به گل نشسته *** بود نجاتم به دست باران

کویر جانم مدام گوید: *** بیار باران بیار باران

اگر بیاری به عمق جانم *** کویر جانم شود گلستان

نفس نفس جان تو را بجوید *** تپش تپش دل تو را بخواند

نگاه نازت و خنده هایت *** خزان دل را کند بهاران

باز هم اشعار گذشته به یاد آمد و در آن هوای بارانی که باران ترمّ زیبایی داشت، زیر لب زمزمه کردم:

من چون کویر لوتّم *** محتاج آب دریا

با بوسه های نابت *** سیراب کن دلم را

خشکیده است کامم *** زیبا نگاه من کن

نوشانم از جام خود *** يك جرعه آب دریا

جانا! نفس نفس جان *** دائم تو را بجوید

نیلوفرّم به رویم *** بگشای روی زیبا

به مقابل درب خانه شقایق رسیدیم . پدرم زنگ را به صدا درآورد . بعد از دقیقه ای در گشوده شد و پدر شقایق در برابر دیدگانمان ظاهر گشت . لبخندی بر لب داشت . همگی به او سلام کردیم ، او به گرمی پاسخ ما را داد و گفت : « منتظران بودیم . بفرمایید داخل ؛ خیلی خیلی خوش آمدید! »

هنگامی که به درون خانه پا گذاشتم به چهره ی پدر شقایق نگاهی کردم . او مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت : « امیدوارم که امشب مرا ببخشی ؛ من تو را دیگر عضوی از اعضای خانواده ی خود می دانم » .

من با کمی شرم سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم . پدر شقایق در حالی که در جلو حرکت می کرد با دستش به سالن پذیرایی اشاره کرد و گفت : « بفرمایید! بفرمایید! »

ما وارد سالن پذیرایی شدیم ؛ هیچ کس در سالن نبود .

روی مبل نشستیم ، پدر شقایق هم روی مبل نشست و در حالی که لبخندی بر لب داشت به من نگاه می کرد . سه دقیقه ی بعد مادر شقایق وارد شد . همگی به احترام او از جا برخاستیم . مادر شقایق گفت : « خیلی خیلی خوش آمدید! صفا را به خانه ی ما آوردید! » سپس آمد و در کنار مادر و خواهرم نشست . چند دقیقه هیچ کس چیزی نگفت و سالن غرق در سکوت بود . پدر شقایق سکوت را شکست و گفت : « واقعا شرمنده ی همه ی شما هستم! واقعا از همه ی شما عذرخواهی می کنم! »

هیچ کس چیزی نگفت! چون قرارمان این بود که از گذشته چیزی نگوئیم . دوباره پدر شقایق گفت : « واقعا از شما عذر می خواهم ؛ لطفا مرا ببخشید! »

این بار پدرم به میدان آمد و گفت : « ما هیچ کدورتی از شما به دل نداریم و اصلاً دوست نداریم از گذشته سخن بگوئیم ؛ امشب آمده ایم که همگی شاد باشیم و دستان این دو جوان را در دستان یکدیگر قرار بدهیم! » باز سکوت سایه ی خود را بر سر مجلس گسترانید . من سر به زیر افکنده بودم و خجالت می کشیدم که به پدر شقایق نگاه کنم!

مادر شقایق سکوت را شکست و گفت : « بفرمایید میوه و آجیل میل کنید ، قابل شما را ندارد » .

همین که آمدیم دست را به سمت ظرف میوه دراز کنیم ،

شقایق وارد شد . همگی از جا بلند شدیم . او با متانت به ما سلام کرد ؛ همه جواب سلام او را دادند . من فقط به او نگریستم و چیزی نگفتم . چشمانم به چشمانش افتاد . قطره ی اشکی در چشمانش بود . همان چادر سفید براق زیبای خود را پوشیده بود . گل های طلایی چادر ، برایم جلوه ی خاصی یافته بودند . همان روسری فسفری براق را بر سر داشت و همان صندل پاشنه بلند که پولک های زیبای طلایی آن ، درخشش خاصی به صندل داده بود . بیش از چهل روز بود که او را ندیده بودم . زمانی که اشک را در چشمان او دیدم ، قلبم فرو ریخت ؛ ناخودآگاه چند قدم به سوی او برداشتم . پدرم میچ دست مرا گرفت و با صدایی که همه شنیدند ، گفت : « کجا می روی با این عجله؟! هنوز وقتش نرسیده ؛ دندان روی جگر بگذار! »

همگی زدند زیر خنده! شقایق هم دست به مقابل دهان گرفت و خندید!

من در حالی که خجالت زده شده بودم ، سر به زیر افکندم!

مادر و خواهرم شقایق را در آغوش گرفتند و نزد خودشان نشانند و دقایقی با او به احوالپرسی و خوش و بش پرداختند . من هم سر جای خودم نشستم و گاهی زیر چشمی به شقایق نگاه می کردم .

بعد از يك ساعت صحبت و تعارفاتی که بین دو خانواده صورت گرفت ، پدر شقایق گفت : « اگر اجازه بدهید ، پس فردا

شب که جمعه شب است ، صیغه ی عقد بین این دو جوان خوانده شود . ما دوست داریم که در همین منزل مراسم انجام پذیرد .»

من که زیر چشمی به شقایق نگاه می کردم ، حواسم به حرف های پدر شقایق نبود . پدرم به آرامی بر شانه ام کوبید و گفت : « کجایی ، کجایی؟ ای بابا! به جای این که الآن فرصت را غنیمت بدانی و پیشنهاد بابای شقایق را در هوا بقاپی ؛ حواست جای دیگری است!!»

باز همگی زدند زیر خنده!

من با لکنت زبان گفتم : « مگر پدر شقایق چه گفت؟ »

پدرم گفت : « ای بابا! می گوید چه گفت؟! گفت : موافقی پس فردا شب تو و شقایق زن و شوهر شوید!»

من که از شنیدن این سخن دهانم باز مانده بود ، نتوانستم چیزی بگویم!

مادرم با صدای بلند گفت : « مبارك باشد! مبارك باشد!» سپس دست را در کیفش کرد و تعدادی شکلات بیرون آورد و آن ها را بر سر شقایق ریخت . زن ها شروع کردن به کل زدن پدر شقایق بلند شد و مرا در آغوش گرفت و بوسید . مادرم بلند شد و دسته گل را برداشت و به شقایق داد .

سرم را بالا گرفتم و به شقایق نگاه کردم . او هم با خنده ای ، نگاهی به من کرد و سپس سرش را به زیر افکند . پدرم برخاست و جعبه ی شیرینی را باز کرد و به همه تعارف کرد .

ص: 277

آن شب به خوبی و خوشی سپری گشت .

فردای آن روز همراه مادر و برادرم به چهارراه زند رفتیم و مادرم برای من يك كت و شلوار دامادی شکلاتی رنگ خرید و گفت : « این كت و شلوار هدیه ی من است به فرزند عزیزم . ان شاء الله به زودی برای جشن عروسی ، با عروس خانم بیاید و كت و شلوار دامادی ات را بخری » .

من از مادرم تشکر کردم . مادرم يك كت و شلوار و يك پیراهن هم برای سینا خریداری کرد . قرار این بود که جمعه شب مراسم کوچکی برای عقد من و شقایق در خانه ی شقایق برگزار شود . ما فقط چند نفر از بستگان نزدیک را دعوت کردیم . پدرم به من گفت : « بهتر است دوستت احسان و پدر و مادرش را هم برای مراسم فردا شب دعوت کنی » . من از این پیشنهاد پدر خوشحال شدم و با احسان

ص: 279

تماس گرفتم و موضوع را گفتم . او و خانواده اش بسیار خوشحال شدند و قول دادند که فردا شب در مراسم ما شرکت کنند . من به پدرم گفتم : « دوست دارم حاج آقا برکت فردا شب خطبه ی عقد ما را بخواند » .

گفت : « چه خوب! پس زودتر با او تماس بگیر و برای مجلس فردا شب از او دعوت کن » .

من شماره ی تلفن همراه حاج آقا برکت را از احسان گرفتم و با او تماس گرفتم و از ایشان دعوت کردم . حاج آقا برکت با خوشحالی پذیرفت . من برای فرا رسیدن جمعه شب ثانیه شماری می کردم . لحظات برای من بسیار کُند و سخت می گذشت . با هر مشقتی بود پنج شنبه را پشت سر گذاشتم و روز جمعه فرا رسید . از خدا بارها سپاسگزاری کردم که به آسانی کار من را ردیف کرد و راه انداخت . احسان مکرّر گفته بود روز جمعه عید مسلمین و متعلّق به امام زمان است . به یاد سخنان زیبای سید حسن افتادم که گفته بود : « زمانی که امام زمان ظهور کند ، همه ی عالم گلستان می شود ؛ صلح و آرامش و رفاه همه ی جهان را فرا می گیرد و و بشر آن گاه لذّت زندگی خوب را می چشد » .

در یکی از روزها که به دیدن سید حسن رفته بودم ، از امام زمان صحبت به میان آمد . او گفت : « اگر تمام خوبی ها

و مهربانی‌ها و زیبایی‌های عالم را بخواهیم يك جا جمع کنیم می‌شود وجود نازنین امام زمان « .

من دعا کردم که خدا ظهورش را زودتر برساند و سپس در وصف امام زمان دو بیت شعر سرودم .

عصر جمعه فرا رسید و من برای فرا رسیدن شب ، لحظه شماری می‌کردم . بالأخره شب فرا رسید . من نماز مغرب و عشاء را خواندم و بعد دست به دعا گرفتم و با خدای خود چنین نجوا کردم : « ای خدای مهربان! امشب برای من شب بسیار مهمی است ؛ همه ی خوبی‌ها و زیبایی‌ها از توست ؛ تویی که مهر و محبت زن و شوهر را در قلب‌های یکدیگر قرار داده ای ؛ از تو می‌خواهم این محبت را در قلب هایمان همیشگی و پایدار سازی « .

دیگر وقت رفتن بود . با خانواده و چند نفر از بستگان به سوی خانه ی شقایق حرکت کردیم . در بین راه احسان و خانواده اش را دیدیم . من از دیدن بهترین دوستم بسیار خوشحال شدم . همدیگر را در آغوش گرفتیم . احسان يك دسته گل سرخ تهیه کرده بود و آن را به من هدیه داد . پدر و مادرم از دیدن پدر و مادر احسان بسیار خوشحال شدند . به مقابل در خانه ی شقایق رسیدیم . من زنگ را به صدا در آوردم . لحظاتی بعد پدر شقایق در را گشود و بعد از سلام و خوش آمد گویی ، ما را به درون سالن پذیرایی راهنمایی کرد . میهمانان آنان زودتر آمده بودند .

ص: 281

زنان گوشه ای از سالن و مردان گوشه ی دیگری نشسته بودند . همه ی میهمانان به احترام ما برخاستند و ما به آن ها سلام کردیم و آن ها نیز به گرمی جواب سلام ما را دادند . روی میز وسط سالن چند ظرف شیرینی قرار داشت . در وسط ظرف های شیرینی ، همان دسته گل بزرگی که دو روز پیش هدیه آورده بودم ، قرار داشت . دقایقی بعد شقایق با مادرش وارد سالن شدند . همگی به احترام آن دو برخاستیم . شقایق چادر سفید یکدست بر سر داشت و با توری نازکی صورت خود را پوشانیده بود .

بعد از دقایقی احوال پرسى و تعارفات ، مباحث اصلی ازدواج به میان آمد ؛ مهریه مشخص شد و دو خانواده به تفاهم رسیدند . تاریخ عروسی برای پایان اردیبهشت ماه سال آینده تعیین گردید .

صدای زنگ منزل به صدا درآمد . احسان گفت : « حتما حاج آقا برکت است » . من و پدر شقایق به استقبال حاج آقا رفتیم . او با خوشرویی وارد سالن پذیرایی گشت و با صدایی بلند بر همه سلام کرد . همه به احترام حاج آقا برکت از جا برخاستند و جواب سلام او را دادند . صدلی حاج آقا را بین قسمت مردانه و زنانه قرار دادند . او بر جای خود قرار گرفت و بعد از احوال پرسى و عرض تبریک به حضار ، گفت : « من بسیار خوشحالم که برای وصلت این دو جوان به اینجا آمده ام . دعا می کنم که خداوند قادر یار این دو جوان و تمام جوانان

مملکت ما باشد و همه ی مردم ما زیر سایه ی آقا امام عصر علیه السلام سلامت و شاد باشند .»

احسان از میان آقایان با صدای بلند گفت : « سلامتی و تعجیل در فرج آقا صاحب الزمان صلوات » .

همگی صلوات فرستادیم . بعد از صرف میوه و چای ، آنچه که بین دو خانواده توافق شده بود را به حاج آقا برکت گفتیم . او با یاد خدا و خواندن سوره ای از قرآن کریم و صلوات بر پیغمبر و اهل بیت ، و کسب اجازه از بزرگان مجلس ، خطبه ی عقد را خواند . در حین خواندن خطبه ی عقد من آنچنان دچار هیجان بودم که صدای قلب خود را می شنیدم! دیگر شقایق همسر من شده بود ؛ مال من شده بود . در آن موقع خود را خوشبخت ترین مرد روی زمین می دانستم . صدای کِل کشیدن زنان بلند شد و نقل و گل و شکلات بود که بر سر من و شقایق ریخته می شد . مادرم برخاست و شقایق را بوسید و حلقه ی طلا را در دست او کرد . مادر شقایق نیز بلند شد و تعداد زیادی گلبرگ گل رُز را بر سر شقایق ریخت و او را بوسید . خواهرم و زنان دیگر نیز يك به يك برخاستند و شقایق را بوسیدند . در قسمت آقایان نیز ابتدا پدر شقایق و پدرم مرا در آغوش گرفتند و تبریک گفتند و سپس سایر آقایان با من دست دادند ، مرا بوسیدند و تبریک گفتند . حاج آقا برکت برگه ی توافقی دو خانواده را امضا کرد و سپس به برخی از حضار، به عنوان شاهد داد و آنان نیز برگه را امضا کردند.

ص: 283

در قسمت زنان ، مادر شقایق برخاست و به همه شیرینی تعارف کرد و در قسمت مردان ، پدر شقایق این کار را انجام داد.

حاج آقا برکت با صدایی که همه شنیدند ، گفت : « من به این زوج جوان و همه ی زوج ها دو سفارش می کنم ؛ که اگر به این دو سفارش عمل کنند ، إن شاء الله زندگی شان پر از خیر و برکت خواهد شد : اول این که همیشه نماز را اول وقت بخوانند که سبب نزول رحمت الهی است و دوم این که چشم پوشی و گذشت را مهم ترین شیوه ی خود در زندگی مشترک قرار بدهند تا هیچ گاه کدورت ها زندگی آنان را تیره و تار نگرداند ؛ اما سفارشی هم به پدران و مادران دارم : زمینه ی ازدواج آسان فرزندانتان را فراهم کنید و بر آن ها سخت گیری نکنید . از تجملات و اسراف بپرهیزیم که هیچ يك از این ها خوشبختی را برای فرزندانمان به ارمغان نمی آورد . ازدواج سنت پیامبر بزرگوار اسلام است و سزاوار نیست هیچ مسلمانی از آن روی گردان شود . نگوییم پول و امکانات برای ازدواج نداریم ؛ بر خدا توکل کنیم که خدا در امر ازدواج وعده ی خیر و برکت راداده است » .

پدرم به گونه ای که همه صدایش را شنیدند ، به من گفت : « مسعود جان! نمی خواهی در این شب ، چند بیت شعر زیبا به همسرت هدیه دهی ؟ »

من لحظه ای سکوت کردم ؛ سپس سر را بالا گرفتم و گفتم :

ص: 284

« به چشم! من دو بیت از بهترین و زیباترین اشعارم را به همسرم هدیه می کنم » .

زنان به هیجان آمدند و همگی يك صدا گفتند : « زودتر بخوان! زودتر بخوان! »

من با صدایی رسا این دو بیت شعر را خواندم :

مهدی امت چو بنماید ظهور *** قطره دریا می شود ، دریای نور

دل به یُمشش پر ز ایمان می شود *** هر کویری باغ و بوستان می شود

حاج آقا برکت با صدای بلند گفت : « صلوات بفرستید » .

همگی صلوات فرستادند . حاج آقا برکت رو به من کرد و گفت : « آفرین! آفرین! بسیار زیبا و پر محتوا سروده ای! امشب بهترین هدیه را به همسرت و همه ی ما دادی . إن شاء الله امام زمان یار و یاور تو و خانواده ی محترم ات و تمام عزیزان این مجلس باشد » .

گفتم : « این دو بیت شعر را دو سه ساعت پیش ، قبل از این که به اینجا بیایم سرودم . در کتابخانه سید حسن گفته بودند که با ظهور مهدی امت ، آسایش و رفاه حقیقی به مردم می رسد و همه ی عالم گلستان می شود و همه باهم خوب و مهربان می شوند و صلح و دوستی و صفا همه ی جهان را فرا می گیرد » .

حاج برکت گفت : « آری ؛ کاملاً درست است و این وعده ی

الهی است که پایان این عالم، بسیار خوش و نیکو باشد. خداوند ظهور آن حضرت را برساند!»

همگی گفتیم: «الهی آمین»

بعد از دو ساعت مجلس به پایان رسید و همگی به منزل خود بازگشتند. من در آن شب دستان شقایق را در دستان خود گرفتم و گرمی آن دستان، تا عمق جان من نفوذ کرد و آرامش وصف ناشدنی ای به من داد. پدر و مادر و خواهر و برادرم، همراه با بستگان خداحافظی کردند و به خانه بازگشتند. من دو ساعت با شقایق بودم و از برنامه‌ها برای زندگی آینده‌ی مان سخن می‌گفتم و شاد و خوشحال بودیم و می‌خندیدیم. شقایق از من به خاطر آن دو بیت شعر بسیار تشکر کرد. بعد از دو ساعت به خانه بازگشتم. همه‌ی اعضای خانواده جز مادرم خوابیده بودند. مادرم به اتاقم آمد و گفت: «گویا قرار است يك وصلت مبارك ديگر هم به زودی اتفاق بیفتد!»

گفتم: «جریان چیست؟ إن شاء الله که خیر است». گفت: «زمانی که از در خانه‌ی شقایق خارج شدیم، مادر احسان از سارا برای فرزندش احسان خواستگاری کرد و به من گفت: اگر اجازه بدهید به زودی خدمتتان برسیم و در رابطه با این کار خیر صحبت کنیم».

من با هیجان گفتم: «شما به او چه جواب دادید؟»

ص: 286

مادرم پاسخ داد: «گفتم با خانواده مشورت می کنم و جواب را به شما می دهم» .

گفتم: « صحبت کردی؟ »

گفت: « زمانی که به خانه رسیدیم ، موضوع را به پدرت گفتم ؛ اما به سارا هنوز نگفته ام » .

گفتم: « پاسخ پدر چه بود؟ »

گفت: « پدرت شرط آمدن خانواده احسان برای خواستگاری را رضایت سارا بیان کرد » .

گفتم: « پس ، من فردا با سارا صحبت می کنم که اگر پذیرفت جلسه ی خواستگاری را زودتر مشخص کنیم » .

مادرم پذیرفت و شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد .

از این جریان خیلی خوشحال شدم . احسان برای من خیلی عزیز بود و بدون شك می توانست برای خواهرم همسری خوب و مهربان باشد .

آن شب به جای اینکه مجلس عقد و یاد شقایق فکر و ذهن مرا به خود مشغول داشته باشد ، تمام ذهن و فکرم به احسان و سارا بود! آرزو می کردم که سارا جواب مثبت بدهد و با این وصلت ، دوستی من و احسان مستحکم تر گردد .

صبح زود از خواب برخاستم و نمازم را خواندم . روز شنبه بود و آن روز کلاس درس ساعت 9 شروع می شد . به خیابان ارم رفتم و مقداری قدم زدم و از طراوت هوا لذت بردم . زمانی که

به خانه آمدم سارا مثل هر روز صبح ، برخاسته بود و مشغول درس خواندن بود . او را به درون اتاقم خواندم و جریان خواستگاری را برایش مطرح کردم . دیدم سر به زیر افکنده و چیزی نمی گوید . به او گفتم : « سارا جان! هر دختری عاقبت باید ازدواج کند . احسان پسر گلی است که من همه جانبه او را تأیید می کنم . او می تواند برای تو شوهر دوست داشتنی و مهربانی باشد » .

سارا همان گونه که سر را به زیر افکنده بود ، گفت : « مسعود جان! می دانی که من چند سال است که دارم تلاش می کنم که در رشته دندانپزشکی دانشگاه شیراز قبول شوم ؛ الان شرایط ازدواج را ندارم » .

گفتم : « من اطمینان دارم که احسان با دانشگاه رفتن تو مخالفت نمی کند ؛ به هر حال تو عاقل و بالغی و من تو را برای این ازدواج هیچ اجباری نمی کنم » .

سارا گفت : « باید روی این مسئله فکر کنم » . گفتم : « باشد! فکر کن و بهترین تصمیم را بگیر » .

ساعت 8 صبح از خانه خارج شدم و به سوی دانشگاه حرکت کردم . در محوطه ی دانشگاه احسان را دیدم . او به گرمی به من سلام کرد و مجدداً ازدواج مرا تبریک گفت . من نیز مجدداً از او و خانواده اش که در مراسم دیشب شرکت کرده بودند ، تشکر کردم ؛

اما در رابطه با خواستگاری مادرش و مباحثی که بین من و خانواده ام در این رابطه صورت گرفت ، به او چیزی نگفتم .

من هر روز ساعتی به شقایق سر می زدم و با او در منزلشان به گفتگو می نشستم . گاهی هم با یکدیگر برای قدم زدن یا خرید کردن بیرون می رفتیم . يك روز به باغ ارم رفتیم و روی همان نیمکت پرخاطره نشستیم و خاطرات تلخ و شیرین گذشته را مرور کردیم ؛ البته مرور کردن آن خاطرات فقط لذت بخش بود .

روز چهارشنبه زمانی که از دانشگاه به خانه آمدم ، خواهرم مرا به اتاق خودش خواند ، وارد اتاق شدم . سارا روی تخت نشسته بود . به من گفت : « مسعود جان! من فکر خودم را کرده ام! »

با خوشحالی گفتم : « زودتر بگو! »

گفت : « اگر تو و پدر و مادر ، احسان را همسری شایسته برای من می دانید ، من هم موافقم » .

با خوشحالی به سمت سارا رفتم و پیشانی او را بوسیدم

و گفتم : « مبارك است! مبارك است! »

مادرم صدای من را شنید و به داخل اتاق آمد و گفت : « چه شده؟! » با خوشحالی گفتم : « عاقبت سارا جواب مثبت داد! » مادرم سارا را در آغوش گرفت و بوسید و گفت : « مبارك باشد مادر! من هرگاه احسان را می دیدم ، در دلم آرزو می کردم که روزی این جوان رشید دامادم گردد ؛ عاقبت خدا دعای قلب مرا به اجابت رساند! »

پدرم نیز خوشحال گشت و به من گفت: « به احسان و خانواده اش بگو که پس فردا شب در منزل در خدمتشان هستیم » .

من گفتم: « اگر اجازه بدهید ، این مطلب را مادر به مادر احسان بگوید » . مادرم به خانه ی آن ها تلفن زد و با مادر احسان صحبت کرد و قرار پس فردا شب را به آنان گفت . مادر احسان با خوشحالی پذیرفت و آنان اعلام آمادگی کردند که جمعه شب برای خواستگاری به منزل ما تشریف بیاورند .

جمعه شب احسان و خانواده اش به منزل ما آمدند . احسان دسته گل زیبا و بزرگی تهیه کرده بود . آن را به من داد و گفت: « باز هم ازدواجت مبارك! لطفا این دسته گل را از طرف خانواده ی ما به خواهرت تقدیم کن! » من خندیدم و احسان را در آغوش گرفتم و گفتم: « تو برای همیشه برایم بهترین دوست خواهی بود » .

آن شب مراسم خواستگاری به خوبی و شادی سپری شد و هر دو خانواده توافق کردند که جمعه ی هفته آینده خطبه ی عقد خوانده شود . باز هم به حاج آقا برکت زحمت دادیم و او با خوشحالی دعوت ما را پذیرفت .

مراسم عقد به خوبی برپا شد و من دست خواهر عزیزم را در دستان بهترین دوستم قرار دادم و گفتم: « بهترین ها را برای شما آرزومندم » .

میهمانی در آن شب تا ساعت دوازده شب در منزل ما برپا بود .

من و احسان و چند نفر دیگر در گوشه ای نشسته بودیم و گل می گفتیم و می شنیدیم و سارا و شقایق و مادرم و مادر شقایق و مادر احسان در گوشه ای دیگر مشغول گل گفتن و گل شنیدن بودند!

فردا صبح احسان به دیدن ما آمد. خواهرم مشغول مطالعه بود، وقتی که فهمید احسان به منزل آمده به استقبال او رفت. احسان کادویی در دست داشت و آن را به خواهرم داد و گفت: «اگر صلاح می دانی این کادورا در اتاق باز کن!» سارا به درون اتاق رفت و دقایقی بعد بیرون آمد، در حالی که چادری مشکی زیبایی بر سر داشت. چادر مشکی، قامت او را بسیار رعنا و زیبا جلوه می داد. مادرم تا او را با چادر دید گفت: «به به! چه دختر زیبایی! چه دختر رعنایی!» او هم از هدیه اش بسیار شاد شد و خندید.

احسان گفت: «این چادر مشکی را مادرم از چند ماه قبل خریده بود تا روزی به عروس آینده اش هدیه دهد؛ امروز صبح به من گفت: بلند شو برو و این هدیه را از طرف خودت به سارا بده.» مادرم گفت: «چقدر جالب! چادر کاملاً اندازه ی سارا است.»

احسان با خنده گفت: «فکر کنم مادرم از ماه ها قبل سارا را زیر نظر گرفته بوده!»

من در حالی که تبسمی بر لب داشتم به شانه ی احسان زدم و گفتم: «خودت چطور؟!»

احسان در حالی که می خندید سر را به زیر انداخت و چیزی نگفت .

سارا رو به احسان کرد و گفت : « واقعا از هدیه ی تو و مادر متشکرم ؛ این چادر هم جنس خیلی خوبی دارد و هم کاملاً اندازه ام هست »

احسان گفت : « قابل شما را ندارد ؛ امیدوارم که بتوانم همواره دلت را شاد کنم » .

سارا در حالی که لبخندی بر لب داشت به چشمان احسان نگاه کرد و محبتش را این گونه به همسرش نشان داد و احسان نیز با لبخندی زیبا جواب او را داد .

ص: 292

چند روز پاییز به پایان رسیده بود و فصل زمستان آغاز گشته بود . من و شقایق هر روز یکدیگر را می دیدیم و گرمای عشق را به یکدیگر هدیه می دادیم . اواخر اردیبهشت ماه سال آینده ، تاریخ عروسی ما بود . عروسی احسان و سارا هم به آخر تابستان همان سال موکول گشت ؛ زیرا تا آن موقع تکلیف دانشگاه سارا هم مشخص شده بود . احسان هر جمعه صبح به منزل ما می آمد و سارا را با خود به منزلشان می برد و شب او را برمی گرداند . همان محبتی که بین من و شقایق شکل گرفته بود ، بین احسان و سارا جاری بود . سارا به شدت دل داده ی احسان شده بود و هر روز چندین مرتبه وقت و بی وقت با احسان تماس تلفنی می گرفت و با او صحبت می کرد ، این در حالی بود که قبلاً هرگز درس خواندن را با هیچ چیز دیگری معاوضه نمی کرد! خانه ی ما شده بود خانه ی عشاق!! در يك طرف من می نشستم تلفنی

با شقایق صحبت های طولانی می کردم و در طرف دیگر سارا با تلفن همراه خود مشغول بگو و بخند با احسان بود! مادرم در برخی مواقع حوصله اش سر می رفت و با شوخی می گفت: « خدایا! گرفتار شدم در بین يك مُشت عاشق دلباخته ی بی کله! »

برخی مواقع هم با صدای بلند به سارا می گفت: « مادر جان! پس کن دیگه! یه وقتی هم برای درس و دانشگاهت بگذار؛ کمتر از سه ماه دیگر امتحان کنکور داری! »

و سارا لحظه ای گفتگوش را قطع می کرد و می گفت: « چشم مادر! چشم! » و دوباره شروع می کرد به خوش و بش کردن با احسان!

در این میان برادر کوچکمان سینا، طاقتش تمام می شد و دستانش را بالا و پایین می برد و پاهایش را به زمین می کوبید و با فریاد می گفت: « وای! هیچ کس کاری به من نداره! هیچ کس مرا دوست نداره! »

اما پدر به گونه ی دیگری بود؛ زمانی که وضعیت ما را می دید با خنده به مادرم می گفت: « بگذار به حال خودشان باشند؛ دیگر، جوانی هست و عاشقی! بگذار لذت خودشان را از این دوران ببرند! »

مادرم هم پاسخ می داد: « نمی دونم چی بگم! زمان ما که این گونه نبود! مگر همه ی زندگی عشق و عاشقی است؟! »

پدرم می خندید و جوابی نمی داد!

روزها بر همین منوال سپری گشت . عصر پنجشنبه ای در فصل زمستان همراه با شقایق به باغ ارم رفتیم ؛ باغ همچنان سرسبز و زیبا بود ؛ بلبل ها و سهره ها مشغول نغمه سرایی بودند و صدای زیبا و موزونشان ، لطافت و گرما را به قلب باز دیدکنندگان هدیه می داد . من و شقایق در انتهای باغ در کنار آبگیری پر از لاک پشت و ماهیان قرمز ریز و درشت ، ایستاده بودیم و با لذت به جنب و جوش و غذا خوردن آن ها نگاه می کردیم ؛ ناگاه دستی بر شانه ی خود حس کردم ، به پشت سر برگشتم ، رامین بود ؛ او که شاد بود و لبخندی بر لب داشت به من و شقایق سلام کرد ؛ از دیدنش خوشحال شدم و گفتم: « به به! سلام آقا رامین گل ؛ حالت چگونه؟! اینجا چه می کنی؟ »

رامین گفت: « من هم با همسر آمده ام برای قدم زدن » .

گفتم: « مبارکه ، مبارکه! نمی دانستم که ازدواج کرده ای!! »

با خنده و شوخی گفتم: « خواستم از دوستان عزیزی مثل تو و احسان ، جانانم! ازدواج تو هم مبارک! »

خانمی با وقار که چادری مشکی بر سر داشت همراه او بود . رامین گفت: « ایشان همسر من هستند و از ازدواجمان فقط يك هفته می گذرد » .

به همسر رامین سلام کردم و گفتم: « ازدواجتان مبارک باشد ؛ ان شاء الله که همواره شاد و خرم و سلامت باشید . رامین برای من دوست بسیار عزیزی است ؛ واقعا او دسته گلی است! »

همسر رامین در حالی که سرش را به زیر افکنده بود جواب سلام را داد و گفت: « خیلی متشکرم! رامین در باره ی شما و آقا احسان و خوبی هایی که در حق او داشته اید ، برای من سخنان فراوانی گفته است و من همیشه دعایتان می کنم » .

شقایق به همسر رامین سلام کرد و تبریک گفت ، همسر رامین نیز با خوشرویی جواب سلامش را داد و او هم ازدواج ما را تبریک گفت .

رامین روبه من کرد و گفت: « خوب شد که تو را دیدم ، می خواهم موضوع مهمی را با تو در میان بگذارم ؛ فرصت داری؟ »

گفتم: « بله ، در خدمتم »

سپس روبه شقایق و همسر رامین کردم و گفتم: « من و آقا رامین می خواهیم دقایقی با هم صحبت کنیم ؛ از هر دوی شما عذرخواهی می کنم » .

آن دو از خدا خواسته از ما فاصله گرفتند و روی نیمکتی آن طرف تر نشستند تا با هم صحبت کنند و با یکدیگر بیشتر آشنا شوند .

من و رامین هم برای گفتگو روی نیمکتی که همان جا بود نشستیم .

به رامین گفتم: « چه شد که با این سرعت ازدواج کردی؟! »

گفت: « آقا سید حسن آن قدر از برکات فراوان و بی نظیر

ازدواج برایم سخن گفت که تشویق شدم و تصمیم گرفتم هر چه زودتر به این سنت پیامبر گرامی اسلام عمل کنم.»

گفتم: «معلوم است که همسرت را از قبل می شناخته ای که به این سرعت موفق به ازدواج شده ای.»

گفت: «آری! او دختر خاله ی من است و همیشه حجب و حیا و حجاب او برای من قابل تقدیر بود؛ تا اینکه بعد از تشویق های آقا سید مصمم شدم و به او پیشنهاد ازدواج دادم؛ خانواده اش نیز بدون هیچ گونه سخت گیری پذیرفتند.»

گفتم: «از سید عزیز ما چه خبر؟!»

گفت: «مدام به او سر می زنم و اگر روزی او را نبینم دلم برایش تنگ می شود.»

گفتم: «من مدتی است که آقا سید را ندیده ام اما به زودی سری به او خواهیم زد؛ لطفاً سلام مرا به ایشان برسان.»

گفت: «إن شاء الله فردا او را می بینم؛ حتما سلام تو را به او می رسانم.» گفتم: «خب مطلب مهم تو چیست؟ من سراپا گوشم!»

گفت: «از زمانی که در عقاید و رفتارم تحولات زیادی رخ داده است، برخی که با گروه های آتئیستی در ارتباط اند، رهایم نمی کنند و مدام تقاضا می کنند که با آنان بحث و گفتگو کنم.»

گفتم: «جواب تو به آنان چه بود؟»

گفت: « به آنان گفتم که دیگر کاری با شما ندارم و ذره ای عقاید پوچ شما را باور ندارم » .

گفتم: « آنان چه موضعی گرفتند؟ »

گفت: « اصرار می کنند که در جلساتشان شرکت کنم تا با استدلال مرا نسبت به عقایدشان قانع کنند » .

گفتم: « خُب می خواهی چه کنی؟! آیا در جلسات آنان شرکت می کنی؟ با این سخن حسابی نگرانت شدم » .

گفت: « همین موضوع را با سید حسن در میان گذاشتم؛ او به من گفت که نه در جلسات آنان شرکت کنم و نه با آن ها به گفتگو پردازم؛ زیرا آنان به شدت اهل سفسطه و مغالطه هستند و ممکن است مرا که هنوز به مسائل استدلالی مسلط نشده ام، فریبم دهند » .

پرسیدم: « آیا سید حسن حاضر به مناظره و گفتگو با آنان هست؟ »

گفت: « همین مطلب را از آقا سید پرسدم، در جوابم گفت که با هر يك از بزرگان آنان حاضر به مناظره است؛ حال چه به تنهایی حاضر شوند و چه به صورت گروهی و جمعی » . گفتم: « آتئیست ها چه جوابی دادند؟ »

گفت: « آنان ابتدا پذیرفتند و سید حسن را به دروغ گویی و سفسطه گری متهم کردند؛ اما زمانی که بر خواسته خود پافشاری کردم، مشروط به شرایطی پذیرفتند » .

گفتم: « شرط آنان چه بود؟ »

گفت: « آنان سه شرط را پیش کشیدند:

1 . مکان مناظره با آنان باشد ؛

2 . ضبط مباحث جلسه فقط توسط آنان صورت گیرد ؛

3 . در صورتی که سید حسن در مناظره شکست بخورد باید رسماً اعلام کند که خدا و دین باطل است » .

با هیجان گفتم: « خُب ، خُب! جواب آقا سید چه بود؟ »

گفت: « سید حسن هر سه شرط را بی درنگ پذیرفت! » .

همچنان که هیجان زده بودم و قلبم به تپش افتاده بود گفتم: « قرار مناظره کی و کجاست؟ »

گفت: « فردا ساعت 8 صبح در یکی از کتابفروشی های بزرگ شهر که متعلق به آنهاست ؛ واقع در خیابان قدوسی » .

گفتم: « من هم دوست دارم در آن جلسه شرکت کنم » .

گفت: « من فردا باید سید حسن را به کتابخانه ببرم ؛ تو هم حدود ساعت هفت و نیم مقابل درب ورودی دانشگاه بایست تا تو را هم با خود ببریم » .

با خوشحالی گفتم: « رامین جان! خدا خیرت بدهد ؛ به واسطه ی تو فردا هم سید را می بینم و هم از مباحث دلنشین او استفاده می کنم » .

رامین در حالی که از روی نیمکت بر می خاست گفت: « به آقا احسان هم موضوع را بگو ؛ خوب است او هم در این جلسه شرکت کند » .

گفتم: « حتماً لازم است که او هم در جلسه ی فردا شرکت کند » .

شقایق و همسر رامین ، گرم گفتگو بودند و از دیدار یکدیگر بسیار مسرور و مشعوف ؛ وقتی من و رامین نزد آن دورفتیم ، آن دو نیز بعد از تعارفاتی از یکدیگر خداحافظی کردند .

من بلافاصله بعد از خداحافظی رامین و همسرش از ما ، به احسان زنگ زدم و جریان را با او در میان گذاشتم ؛ ولی متأسفانه احسان گفت که برای فردا نمی تواند با ما همراهی کند .

به احسان گفتم: « آخر چرا؟! فردا صبح می تواند روز بسیار مهم و ماندگاری باشد » .

گفت: « نمی توانم بیایم ؛ زیرا از چند روز قبل به سارا قول داده ام که صبح جمعه او را به محله ی قصرالدشت ببرم و در کوچه باغ های با صفای آنجا قدم بزنیم » .

گفتم: « اجازه بده با سارا صحبت کنم و برنامه را به جمعه ی بعد موکول نمایم » .

گفت: « من صلاح نمی دانم ؛ چون خواهرت سارا بسیار دلنازک و زودرنج است ؛ بگذار به وعده ای که به او داده ام عمل کنم » .

با اصرار گفتم: « احسان جان! حضور تو در آن جلسه لازم است ؛ سید حسن تنهاست و آنان چند نفر! تو باید بیایی و پشتیبان سید باشی »

احسان در حالی که می خندید گفت: « خیالت از آقا سید راحتِ راحت! او در بحث ، صد نفر را حریف است! »

غروب بود که با شقایق به منزلشان برگشتیم ؛ نماز را در آنجا خواندم و بعد از صرف شام به منزل بازگشتم . آن شب تا صبح فکرم مشغول بود ؛ وسوسه های مختلفی به من هجوم آورده بود و ذهنم را به شدت آشفته کرده بود . به این فکر می کردم که اگر سید حسن نتواند حریف آن گروه شود ، بر سر عقاید من و رامین و فرشاد چه خواهد آمد؟! اما با یادآوری سخنان احسان درباره آقا سید ، قلبم آرام می گرفت .

صبح زود برخاستم و در تاریکی هوا نماز خواندم و چند صفحه از کلام الله مجید را قرائت کردم و همین نشاط و امید فراوانی به قلبم روانه کرد ، خصوصاً آن قسمت از سخن خدا که می فرمود:

« اگر خدا را یاری کنید ، خدا نیز شما را یاری می کند و گام هایتان را در راه حق استوار می گرداند » .

سارا برای رفتن به تفریح از صبح زود منتظر احسان بود و این فقط بهانه ای بود که او را ببیند و ساعات بیشتری را در کنارش سپری کند . احسان ساعت 7 با ماشین پدرش به دنبال آن یار دلنواز آمد! وقتی وارد حیاط منزل ما شد با مزاح به او گفتم: « احسان جان! در آن کوچه پس کوچه های باغات پر درخت

و سرسبز قصرالدشت، با آواز زیبای پرندگان و چهچه ی دلنشین بلبلان، نکند شیطننت به یکبارگی گل کندا!!»

او در حالی که شرمگین شده بود، با خنده گفت: «تا آنجا که بنده مطلع هستم در این موقعیت ها، معمولاً شیطننت شاعران گل می کند، نه شخص سر به زیری مثل من!»

من ناخودآگاه زدم زیر خنده و با بدجنسی انگشت اشاره ام را در هوا تکان دادم و گفتم: «به زودی نشانت خواهم داد و با شیطننتی، شیطننت را برملا خواهم کرد!»

احسان در حالی که سرش را تکان می داد، از ته دل می خندید؛ سارا که صدای ما را شنیده بود با خنده ابروهایش را در هم گره زد و با دلخوری به من گفت: «آهای آقا مسعود حسود! چه کار به همسر مهربان و محبوب من داری! شاید دلش خواست در آنجا با همسرش شوخی ای کند؛ چرا دلش را می لرزانی؟!»

من در حالی که به سختی خنده خود را کنترل کرده بودم، گفتم: «پس تا کوچه باغ ها خلوت است، زودتر بفرماید!»

احسان در حالی که می خندید و صورتش از شرم گلگون شده بود به سمت ماشین حرکت کرد و سارا هم سریع خود را به او رساند و دست احسان را در دست گرفت و هر دو به سمت ماشین حرکت کردند.

من صبحانه ی مختصری خوردم و با سرعت به سمت خیابان حرکت کردم؛ چون چیزی به ساعت هفت و نیم نمانده بود؛

سوار تاکسی شدم تا به موقع سر قرار حاضر شوم . پنج دقیقه بعد از اینکه به در دانشگاه رسیدم ، رامین و سید حسن هم از راه رسیدند ؛ سید از ماشین پیاده شد و با صدای رسا سلام کرد و مرا در آغوش گرفت و ازدواجم را تبریک گفت . من که از دیدن مجدد سید بسیار خوشحال بودم ، با ذوقی کودکانه جواب سلام او را دادم و از لطف و محبت او تشکر کردم .

سید حسن همان لباس سفید عربی را بر تن داشت و همان عبای طوری عسلی را به همراه شالی سبز رنگ به دوش انداخته بود . بعد از احوالپرسی هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت خیابان قدوسی حرکت کردیم . من کمی نگران بودم ؛ اما سید حسن بسیار متین و آرام مشغول ذکر بود ، گاهی نیز با لبخندی که از لبش محو نمی شد ، به چهره ی من نگاه می کرد و آرامش را به قلبم هدیه می داد ؛ من نیز این عطف مؤمنانه را با لبخندی پاسخ می دادم . دقایقی بعد وارد خیابان قدوسی شدیم و دوباره تپش قلبم شدت گرفت ؛ به سید حسن نگاه کردم ولی دیدم که او همچنان غرق دریای متانت و آرامش است!

رامین در مقابل کتابفروشی بزرگ و لوکسی توقف کرد و گفت: « مکان مناظره همین جاست » .

همگی از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ورودی کتابفروشی حرکت کردیم ؛ پشت درب شیشه ای کتابفروشی ، تابلوی « تعطیل است » نصب شده بود . رامین خودش را به در ورودی رساند

و در را به احترام سید حسن باز نمود ، سید حسن با بسم الله وارد کتابفروشی شد و من و رامین هم پشت سر او داخل شدیم . فضای کتابفروشی بزرگ و دلشین بود ؛ قفسه های زیبا که مملو از کتب گوناگون بود با دکوراسیون های جذاب ، جلوه ی خاصی به آن مکان داده بود . سید حسن با صدای بلند سلام کرد ؛ یازده نفر که پشت میز بزرگی نشسته بودند به احترام ما برخاستند و سلام را جواب دادند ؛ سید به سمت آنان رفت ، با تك تك آنها دست داد و احوالپرسی کرد ؛ من و رامین نیز چنین کردیم . آنان به ما احترام گذاشتند و سپس همگی روی صندلی های زیبای چوبی اطراف میز بزرگ نشستیم .

من آهسته از رامین پرسیدم: « همه ی این یازده نفر را می شناسی ؟ »

پاسخ داد: « نه! من فقط یکی از این آقایان را می شناسم ؛ البته چند نفر از این جوانان را نیز در دانشگاه دیده ام » .

گفتم: « کدام يك را می شناسی ؟ »

گفت: « همو که روبروی ما نشسته است ؛ با دانشجویان بسیار در ارتباط است به طوری که برخی از کتاب های گمراه کننده را نیز خودش به من می داد ؛ او را آقا وحید صدا می زنند » .

وحید سخن آغاز کرد و به ما خوش آمد گفت . سید حسن گفت: « خیلی خوشحالیم که امروز آمده ایم تا در خدمت شما باشیم و این شاء الله بتوانیم مباحث علمی خوبی را رد و بدل کنیم » .

یکی از حضار گفت: « ما هم از دیدن شما خوشحالیم و امیدواریم که گفتگوی دوستانه امروز، برای هر دو طرف مفید باشد » .

یکی دیگر از حضار با خوشرویی گفت: « ما امیدواریم که در این گفتگو به نتایج و جمع بندی خوبی برسیم؛ زیرا در بسیاری از مواقع، معانی سخنان یکی است و فقط ادبیات و الفاظ گوناگون است! »

سید حسن گفت: « لطفاً در این باره بیشتر توضیح دهید؛ من مقصود شما را هنوز درست متوجه نشده ام » .

وحید گفت: « شما معتقدید که خدا عالم را خلق کرده است و آن را اداره می کند؛ ما هم به نحوی به خدا اعتقاد داریم، ما نیز معتقدیم خدای این عالم وسیع و شگفت انگیز خود طبیعت است؛ این طبیعت است که به وجود می آورد و اداره می کند و هم نابود می سازد » .

یکی از حضار گفت: « آری! خدای ما همین طبیعت است و ورای این طبیعتی که به حس و تجربه در می آید، هیچ چیز دیگری وجود ندارد » .

سید حسن که با دقت به سخنان آنان گوش می داد، با لبخندی بر لب گفت: « بنا بر آنچه شما گفتید به این نتیجه می رسیم که طبیعت صاحب شعور و آگاهی است؛ آیا من منظور شما را درست متوجه شده ام؟ »

برای لحظاتی هر یازده نفر حیرت زده به یکدیگر نگاه کردند؛ گویا اصلاً توقع نداشتند که در همان ابتدای بحث، سید حسن با يك سؤال فنی آن ها را دچار بن بست کند!

يك نفر از آنان سکوت را شکست و گفت: « ما نمی گوییم طبیعت صاحب شعور است؛ ما می گوییم تمام اموری که در طبیعت اتفاق می افتد، توسط خود طبیعت صورت می گیرد. »

سید رو به او کرد و گفت: « یعنی تمام دقایق و ظرایف و شگفتی و نظم خارق العاده ای که در عالم مشاهده می شود، توسط قوای طبیعت صورت می پذیرد؟ »

آن شخص بی درنگ پاسخ داد: « دقیقاً همین گونه است! »

سید با همان لبخند ملیحش ادامه داد: « پس طبق سخن شما، طبیعت دارای شعور است؛ زیرا هیچ عقلی نمی پذیرد که این همه عجایب و نظم خارق العاده ای که در طبیعت وجود دارد، زاده ی طبیعت بی شعور باشد و طبق مبانی شما طبیعت نمی تواند صاحب شعور نباشد »

باز برای لحظاتی سکوت همه ی مجلس را فرا گرفت؛ اینبار خود وحید به میدان آمد و گفت: « آری، آری! طبیعت صاحب شعور است؛ آری این طبیعت است که این همه عجایب و شگفتی را در عالم ایجاد کرده است؛ ولی ما معتقدیم که ورای این طبیعت هیچ چیز دیگری نیست و اینجاست که بین عقیده ی ما و شما کمی اختلاف است! »

سید حسن خندید و گفت: « نه دوستان گرامی! بین عقیده ما و شما تفاوت بسیار هست که إن شاء الله این مطلب را به طور مفصل توضیح خواهم داد . » سپس رو به وحید کرد و گفت: « شما فرمودید طبیعت صاحب شعور است ؛ لطفاً برای همه ی ما بگویید که این طبیعت ، شعور را چگونه و از کجا به دست آورده است؟ »

وحید پاسخ داد: « خودش صاحب شعور است و شعور در ذات خود طبیعت نهفته است » .

سید بی درنگ پاسخ داد: « هیچ عقل سلیمی این مسئله را نمی پذیرد! »

وحید با دست به دوستان خود اشاره کرد و گفت: « چرا نپذیرد؟! عقل همه ی ما که آن را پذیرفته است » .

سید حسن گفت: « لطفاً پاسخ این سؤال را بدهید: آیا طبیعت در دیدگاه شما يك مجموعه ی واحد است ؟ و یا مجموعه ی مرکبی است که همه ی اجزاء آن طبق نظم خاصی با یکدیگر در ارتباط اند؟ »

وحید جواب داد: « این که کاملاً واضح و آشکار است! طبیعت يك مجموعه ای است مرکب که نظم و شگفتی خارق العاده ای بر آن حاکم است و تمام اجزاء این مجموعه ، با یکدیگر در ارتباط اند » .

سید حسن گفت: « لطفاً برای من دلیل قانع کننده ای بیاورید که چگونه يك مجموعه ی مرکب منظم ، نظم ذاتی آن است و از درون آن نظم می جوشد؟ »

کسی پاسخی برای سؤال سید حسن نداشت .

سید حسن دوباره پرسید: « لطفاً بفرماید يك ساعت مچی که از اجزاء گوناگون تشکیل یافته است و با نظم خاصی کار می کند ، در رابطه با نظم و کارکرد این دستگاه كوچك ، عقل کدام يك از این دو گزینه را می پذیرد :

1 . نظم و هماهنگی درون ساعت ، زائیده ی خود ساعت است ؛

2 . کس دیگری این نظم را به آن داده است ،

لطفاً پاسخ مرا بدهید . »

چند از نفر از حاضرین گفتند: « به طور مسلّم ، عقل حالت دوم را می پذیرد که کسی به آن نظم داده باشد . »

سید گفت: « زمانی که عقل به طور قطعی حکم می کند که نظم يك مجموعه ی كوچك و ساده ، مثل يك ساعت ، هرگز امکان ندارد از درون خود ساعت جوشیده باشد ؛ بلکه باید کسی از بیرون آن را مهندسی و طراحی کرده باشد ؛ چگونه عقل می تواند بپذیرد که این عالم که بسیار بسیار وسیع تر و پیچیده تر و شگفت انگیزتر و منظم تر از يك ساعت است ، کسی آن را مهندسی نکرده باشد و کسی به آن نظم نداده باشد و تنها تصادف سبب نظم و شگفتی و ظرایف و عجایب آن شده باشد؟! حتی ضعیف ترین خرد و اندیشه نیز نمی تواند این سخن را بپذیرد! »

همه ی آن یازده نفر به یکدیگر نگاه می کردند و چیزی نمی گفتند ؛ بعد از لحظاتی يك نفر از میان آن جمع پرسید:

ص: 308

« یعنی شما می گوئید این عالم شگفت انگیز را کسی خلق کرده و به آن نظم داده است؟ »

سید جواب داد: « آری، آری! و آن نظم دهنده خداوند تواناست که با علم و قدرت خویش این جهان را آفریده و اداره می کند. خدای ما طبیعت نیست؛ بلکه همان موجود بی مثل و نظیری است که خالق طبیعت است. طبیعت هرگز نمی تواند خدا باشد؛ چون طبیعت مخلوق خداست و هر آنچه از عجایب و شگفتی در آن نهفته است، همه و همه به دست قدرت خدا خلق شده است.

طبیعت چگونه می تواند خدا باشد و چگونه می تواند ایجاد کننده ی نظم باشد؟! در صورتی که طبیعت دارای اجزاء گوناگون و خود يك مجموعه ی مرکب است. عقل درباره ی يك مجموعه ی مرکب که دارای نظم است، به طور قاطع حکم می کند که کسی باید آن را ایجاد کرده و به آن نظم داده باشد و آن موجود ایجاد کننده ی نظم دهنده، خود نباید ویژگی های طبیعت را دارا باشد و باید ورای مکان و زمان باشد. این حکم دقیق عقل است. « وحید در حالی که لرزشی در صدایش احساس می شد، به آرامی گفت: « ما نمی توانیم این سخن شما را بپذیریم؛ زیرا دلایل علمی و عقلی ما، سخن زیبا و در عین حال عوام پسندانه ی شما را باطل می کند. »

سید بلافاصله پاسخ داد: « لطفاً فقط یکی از دلایل علمی

و عقلی خود را برای ما بیان کنید؛ اگر نتوانستم به آن جواب بدهم اعلام شکست می‌کنم و از تمام عقاید خود دست می‌کشم و آنها را زیر پا می‌گذارم و مجلس را ترك می‌کنم؛ اما اگر من جواب قاطع علمی به شما دادم، آیا حاضرید که از عقاید غلط خود دست بردارید؟»

آنان دوباره به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند؛ بعد از دقایقی که جلسه در بهت و سکوت فرورفته بود، یکی از حضار سکوت را شکست و گفت: «اگر شما دلیل علمی آقا وحید را ابطال کردید، من دست از مکتب آتئیسم می‌کشم و خدا باور می‌شوم».

چند نفر دیگر هم به آقا سید گفتند: «اگر استدلال آقا وحید را با دلیل عقلی و علمی رد کنی ما هم مکتب آتئیسم را رها خواهیم کرد».

سید حسن رو به وحید کرد و گفت: «لطفاً یکی از دلایل علمی و عقلی خود را در انکار خدا بفرمایید تا اگر نتوانستم جواب شما را بدهم و اگر نتوانستم، شکست خود را اعلام کنم و در حضور همه‌ی شما تمام عقاید من را زیر پا له کنم و از این مکان خارج گردم».

وحید که حسابی مضطرب شده بود، با صدایی لرزان گفت: «این عالم هرگز نمی‌تواند خدایی داشته باشد؛ زیرا دلیل علمی می‌گوید که ماده همیشه در عالم بوده؛ بنابراین ماده‌ای که همیشه در عالم بوده است نیازی به خالق ندارد؛ زیرا طبق دلیل عقلی،

موجودی احتیاج به خالق دارد که نبوده و سپس ایجاد گشته است . موجودی که همیشه بوده و هیچ وقت نبوده که نبوده باشد ، هرگز احتیاج به ایجاد کننده نخواهد داشت و این عالم که از ماده درست شده خالقی ندارد .

سید حسن با همان لبخند همیشگی گفت: « سخن شما از يك جهت درست ، ولی از جهتی دیگر باطل است ؛ اینکه می گویی اگر موجودی همواره وجود داشته باشد ، یعنی قدیم باشد ، دیگر احتیاجی به ایجاد کننده ندارد ، سخنی کاملاً درست است ؛ زیرا طبق حکم عقل آن موجودی که نبوده و سپس ایجاد شده است احتیاج به ایجاد کننده دارد ؛ ولی موجودی که همواره بوده و نبوده که نبوده باشد ، هرگز احتیاج به علت هستی بخش ندارد ؛ تنها موجودی که این ویژگی را دارد و قدیم است ، خداوند متعال است .

آری! خداوند هیچ احتیاجی به علت ندارد ؛ زیرا ذاتاً قدیم است و همواره موجود بوده است و طبق حکم عقل ، موجودی که همواره موجود بوده ، هیچ احتیاجی به علت ایجاد کننده ندارد . اما اینکه می گویی ماده ای که طبیعت از آن شکل گرفته قدیم و ازلی است ، يك ادعای بدون دلیل است ؛ لطفاً دلیل علمی و عقلی برای این مطلب که ماده همواره بوده و هرگز موجودی دیگر آن را خلق نکرده است را برای ما مطرح بفرما .

وحید با همان حالت اضطراب گفت: « من که عرض کردم ،

ذات ماده دلالت بر این مطلب دارد که همیشه در عالم بوده است؛ بنابراین این، طبیعتی که از شکل‌پذیری ماده ایجاد شده نیز قدیم و ازلی است و طبق حکم عقل موجودی که قدیم و ازلی باشد هرگز احتیاج به خالق و ایجادکننده ندارد.»

سید حسن رو به حضار کرد و گفت: «آقایان عزیز! اگر شما دلیلی در سخنان آقا وحید دیدید، آن را برای من هم توضیح دهید؛ زیرا آنچه من شنیدم چیزی جز تکرار ادعای بدون دلیل نبود!»

آنها به یکدیگر نگاه کردند و هیچ نگفتند. من و رامین غرق شادی و لذت شده بودیم، ولی درماندگی تک تک آنتیست‌ها در چهره‌هایشان کاملاً هویدا بود.

سید حسن بعد از اندکی درنگ گفت: «اما من برایت دو دلیل علمی و عقلی قاطع می‌آورم که به صورت یقینی ثابت می‌کند که ماده هرگز نمی‌تواند قدیم باشد؛ بلکه حادث است و احتیاج به خالق و ایجادکننده دارد.» وحید در حالی که نمی‌توانست یأس و ناامیدی خود را پنهان کند، در چشمان سید نگاه کرد و گفت: «دلایل علمی و عقلی‌ات را بگو تا بشنویم.»

سید حسن گفت: «اگر دلایل مرا نتوانستی رد کنی آیا حاضری به خدا ایمان بیاوری؟»

وحید گفت: « من مطمئن ام که هر آنچه می گویی نه علمی است و نه عقلی! »

سید حسن جواب داد: « پس لطفاً یا ادعای خودت را ثابت کن و یا با دلایل علمی و عقلی سخنان مرا ابطال کن » .

وحید گفت: « دلایل خود را بگو تا آنها را ابطال کنم » .

سید حسن با صدایی رسا و قاطع ، این چنین سخن گفت: « به دو دلیل ماده و عالم هرگز نمی توانند قدیم و ازلی باشند ؛ زیرا طبق علوم تجربی ماده دائماً در حال دگرگونی و تبدیل است ؛ این تغییر و دگرگونی دائم در ماده گواهی می دهد که ماده نمی تواند قدیم و ازلی باشد بلکه حادث است .

توضیح اینکه : هر تغییر و دگرگونی نشانگر این است که حالت فعلی ماده نسبت به حالت ماده در سابق تغییر کرده است ؛ یعنی آنچه اکنون در ماده ایجاد شده در سابق فاقد آن حالت بوده و این یعنی حالت و دگرگونی ماده يك امر حادث است ؛ به عنوان مثال درختی که هر روز يك سانتیمتر رشد می کند ، امروز نسبت به دیروز يك سانتیمتر بزرگ تر شده است ؛ یعنی این يك سانتیمتر رشد در روز گذشته معدوم بوده و در امروز حادث شده و به وجود آمده است ؛ بنابراین باید گفت که تمام این رشدهایی که در طول زمان بر درخت عارض می شود همگی حادث اند و در نتیجه خود درخت نیز حادث است ؛ زیرا روزی خود درخت هم نبوده و سپس ایجاد گشته است .

ص: 313

اکنون با يك نگاه وسیع تر و دقیق تر به تمام عالم بنگریم ؛ آیا جز این است که در تمام اجزاء عالم تغییر و دگرگونی مشاهده می شود؟

آیا جز این است که هر تغییر و دگرگونی گواه آشکاری است بر اینکه موجودی که در معرض تغییرات است ، حادث و ایجاد شده است؟

آیا عقل جز این حکم می کند؟ اگر حکم عقل غیر از این است لطفاً آن را برایم شرح دهید .

سکوت بر مجلس حکم فرما بود و همه فقط با دقت به

حرف های سید گوش می دادند .

سید حسن ادامه داد: « و اما دلیل دوم:

اگر عالم حادث نباشد ، باید گفت که قدیم و ازلی است و قدیم و ازلی بدون عالم به این معناست که هیچ نقطه ی شروع و آغازی ندارد ؛ حال اگر عالم نقطه ی آغاز نداشته باشد ، پس عالم باید بی نهایت باشد در حالی که عقل هرگز این مسئله را نمی پذیرد .

اما چرا؟! چرا عقل چنین حکمی را نمی پذیرد؟ زیرا اگر عالم بی نهایت باشد هرگز نمی توانیم مثلاً- امروز که روز جمعه است را برای گفتگو معین کنیم ... » .

یکی از حضار وسط حرف سید حسن پرید و گفت: « چرا نمی توانیم؟ روز و شب و اوقات شبانه روز که دائم در حال گذر است! »

سید پاسخ داد: « زیرا بی نهایت بودنِ عالم یعنی بی نهایت بودنِ زمان ، بی نهایت بودنِ روز و بی نهایت بودنِ شب ؛ این یعنی زمانی که شب باشد باید بی نهایت امتداد داشته باشد ؛ پس دیگر نوبت به روز نمی رسد و اگر روز موجود باشد ، مدت این روز باید برای همیشه و بی نهایت امتداد یابد و تمام نشود ؛ با این حساب آیا دیگر این جمعه ی مخصوص تحقق خواهد یافت؟! »

یکی از حضار گفت: « پس با این اوصاف دیگر نمی توان گفت شب و روز معینی به وقوع خواهد پیوست! »

سید گفت: « ولی ما می بینیم که شب و روز به وقوع پیوسته است ؛ به نظر شما این نشانه چیست؟! »

همان شخص پاسخ داد: « نشانه ی این است که عالم بی نهایت نیست و ابتدا و آغازی دارد و همین امر سبب شده است که نوبت به قرن ما و سال ما و جمعه ی امروز برسد . »

سید حسن با لبخندی به او گفت: « پس عالمی که بی نهایت نیست ، طبق حکم عقل نمی تواند ازلی باشد ؛ بنابراین ماده و جهان و هر آنچه در آن است ، حادث است و نیاز به خالقی توانا دارد . »

سید حسن بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: « يك مثال دیگر برایتان می زنم تا دقیق تر متوجه شوید که عالم هرگز نمی تواند بی نهایت باشد :

اگر شرط انعقاد نطفه ها ، گذر بی نهایتِ زمان باشد ، آیا هرگز

نطفه ای منعقد خواهد شد؟ مثلاً اگر کسی بگوید: زمانی که بی نهایت زمان بگذرد فلان نطفه منعقد می شود؛ آیا چنین چیزی معقول است؟»

یکی از حضار گفت: «طبق این سخن هرگز نطفه ای منعقد نمی گردد؛ زیرا بی نهایت تمامی ندارد تا با اتمام آن نطفه منعقد گردد.»

سید حسن با لبخند ملیح و نگاه عمیقی گفت: «آفرین بر تو ای دوست عزیز! آری، کاملاً درست است؛ اگر عالم بی نهایت بود و آغاز و شروعی نداشت هرگز نوبت به وجود ما نمی رسید؛ حال که من و شما و دیگران در عرصه ی هستی موجود شده ایم، باید با قاطعیت بگوییم که کل عالم حادث است و ابتدا و شروعی دارد و هر چیزی که ابتدا و آغازی داشته باشد، طبق حکم عقل کسی باید به آن ابتدا و شروع داده باشد و آن ابتدا دهنده موجودی جز خدا نیست.»

وحید با دستپاچگی گفت: «من هرگز سخنان شما را برای خودم قانع کننده نمی بینم؛ شما با زبردستی خاصی مسئله را به گونه ای می پیچانید که شخص ناآگاه فریب می خورد و آن را حق می پندارد! عالم می تواند بی نهایت باشد و ماده هم می تواند قدیم و ازلی باشد و عقل و علم گواه این مطلب است؛ اگر شما به آن نرسیده اید مشکل از خودتان است.»

سید حسن فقط لبخندی زد و به او جوابی نداد.

یکی از حضار گفت: «فرضا که این عالم حادث باشد، چگونه خالق برای آن اثبات می‌گردد؟»

سید حسن رو به او کرد و گفت: «عالمی که حادث است، از سه وجه خالی نیست:

1. یا خودش خودش را ایجاد کرده است؛

2. یا بر اثر تصادف ایجاد شده است؛

3. یا موجودی که ورای این عالم است آن را ایجاد کرده است.

فرض اول که محال است؛ زیرا عالمی که وجود نداشته، هرگز نمی‌تواند خودش، خودش را ایجاد کند.

فرض دوم نیز بی‌اساس است؛ زیرا ایجاد شدن چیزی بر اثر تصادف، سخن غیر معقولی است و عقل هرگز نمی‌پذیرد که يك موجودی که معدوم بوده، بر اثر تصادف پا به عرصه هستی گذاشته باشد؛ اینجاست که تنها فرض سوم باقی می‌ماند.

آری! این عالم شگفت‌انگیز را خدای قادر خلق کرده است و او حقیقتی است که ورای این عالم است و وجود همه‌ی مخلوقات به او نیازمند است؛ او خالق است که در ذات خودش مستقل است و به هیچ موجودی وابسته نیست و این حکم اضطراری عقل است.»

سپس سید حسن با لبخندی به چشمان همه‌نگریست و گفت: «اگر وجود خدایی که از روز روشن تر و آشکارتر است را باور نکنیم، در روز قیامت به این باور قطعی و یقینی خواهیم رسید؛

ص: 317

اما آن زمان ایمان و یقین برای ما ذره ای فایده نخواهد داشت و آه و افسوس و ناله ، هیچ دردی از ما دوا نخواهد کرد!»

سپس سید حسن برخاست و رو به حاضرین گفت: « از آشنایی با شما خوشحال شدم ؛ اگر سؤالی برای شما مطرح شد ، بنده مجدداً در خدمتتان هستم . »

آنها نیز به احترامش برخاستند و همگی از او تشکر کردند ؛ به جز وحید که سر به زیر افکنده بود و هیچ نمی گفت .

سید از همه ی آنان خداحافظی کرد و در حال خروج از کتابفروشی بود که سه نفر خودشان را به سید رساندند و از او بسیار تشکر کردند و گفتند: « واقعاً از مباحث علمی شما استفاده کردیم ؛ تا به حال هیچ کس این گونه برایمان استدلال نکرده بود!»

حتی یکی از آنها به سید گفت: « من با توجه به مباحث دقیق و منطقی شما هم اکنون دست از عقاید سابقم می شویم و خدا باور می شوم . »

سید حسن با مهربانی و لبخند به چهره ی هر سه نگاه کرد و گفت: « من جز انجام وظیفه کاری نکردم ؛ امیدوارم که همواره سلامت و موفق باشید . »

آن گاه هر سه به سمت ماشین حرکت کردیم . رامین که بهت زده شده بود با هیجان به سید گفت: « آقا سید کولاک کردی ؛ کولاک!»

سید حسن نگاه شیرینی به ما کرد و گفت: « کاری نکردم ؛ فقط درسی را در محضر دوستان پس دادم!»

من با خوشحالی گفتم: « من به استاد خوبی مثل شما افتخار می کنم! »

سید کنار ماشین رامین ایستاد و به من گفت: « اکنون می خواهم کادوی ازدواجت را به تو تقدیم کنم » .

من با ذوق و هیجان گفتم: « هر چه از دوست رسد نیکوست و بسیار ارزشمند » .

سید شال سبز خود را از دور گردن باز کرد و به گردن من انداخت و گفت: « این شال برای من بسیار با ارزش است چون در چندین سفر برای پابوسی امیر مؤمنان و امام حسین مرا همراهی کرده و با ضریح مقدس آن دو امام بزرگوار ، متبرک شده است . این را با تمام خاطرات معنویش به تو هدیه می دهم و امیدوارم در تمام زندگی موفق و سلامت باشی » .

با هیجانی وصف ناشدنی از او تشکر کردم و گفتم: « قول می دهم تا آخر عمر از این هدیه ارزشمند مراقبت کنم » .

رامین هم با لحن خاصی گفت: « آقا سید جان! پس سهم من چه می شود؟! من هم تازه ازدواج کرده ام » . سید در حالی که می خندید گفت: « بله ، بله! سهم آقا رامین گل هم محفوظ است! »

سپس عبا ی طوری زیبایش را از دوش برداشت و به دوش

رامین افکند و گفت: « این عبا سوغات شهر مقدس نجف است و متبرک به ضریح مطهر امیرالمومنین! »

رامین که خیلی ذوق زده شده بود نتوانست چیزی بگوید

و فقط چند قطره اشک شوق از چشمانش سرازیر شد .

من رو به سید کردم و گفتم: « آقا سید عزیز! این گونه استدلال کردن را از چه کسی آموخته ای که این گونه دقیق و زیبا بحث را پیش می بری و به همه شبهات و اشکالات پاسخ محکم و معقول می دهی؟ »

سید دستی بر سرم کشید و متواضعانه گفت: « من هرچه دارم از اهل بیت پیامبر گرامی اسلام دارم؛ از آن بزرگ مردان الهی آموخته ام که با مخالفان چگونه رفتار کنم و چگونه برایشان استدلال بیاورم . »

رامین گفت: « چگونه این علوم را از این بزرگواران آموخته ای؟ »

سید گفت: « با خواندن و تفکر و اندیشه در روایات شریف و سخنان نورانی آنان به چنان علم و آگاهی دست یافته ام که حتی قطره ای از آن هم در هیچ مکتب دیگری وجود ندارد . »

گفتگو را در ماشین ادامه دادیم و به سمت منزل حرکت کردیم؛ وقتی به خانه برگشتم تلفنی احسان را از ما وقع مطلع کردم، او هم بسیار شاد و خرسند شد و گفت:

« استاد خوب نعمتی است که خدا به ما داده است؛ پس باید بر این نعمت شکرگزار باشیم تا خدا نیز بر نعمتش بیفزاید . »

شنبه تعطیل رسمی بود؛ وقتی یکشنبه رامین را در دانشگاه

دیدم به من گفت: « صحبت های سید حسن در روز جمعه بر عقاید آقایان حاضر در آن جلسه تأثیری خوبی گذاشته است ؛ یکی از دانشجویان که در آن جلسه نیز حاضر بود با من تماس گرفت و گفت: با استدلال های منطقی و متین آقا سید عده ای دست از عقاید آتئیستی شسته و عده ای نیز به شدت دچار تزلزل شده اند . »

پرسیدم: « آیا آن صحبت ها بر روی وحید هم تأثیر گذاشته است؟ »

رامین گفت: « من هم همین سؤال را از آن دانشجو پرسیدم ؛ ولی جوابی به من داد که غرق در تحیر شدم! »

با تعجب گفتم: « مگر چه جوابی به تو داد؟! »

گفت: « وقتی جلسه تمام شد آن دانشجو که استدلال های سید بزرگوار نظر او را تغییر داده بود ، به نزد وحید می رود و می گوید: سخنان سید حسن منطقی و علمی است ، با این حال آیا باز هم وجود خدا را انکار می کنی؟! »

وحید جواب بسیار حیرت انگیزی به او داده بود ؛ وحید گفته بود: حتی اگر خدا از آسمان فرود بیاید و به من بگوید که بنده و فرمانبردار من شو ، من هرگز نمی پذیرم و هیچ گاه حاضر نمی شوم که در برابر او کرنش کنم! »

من آهسته با دست دو بار بر صورت خود زدم و گفتم: « وای از این کور باطنی! وای از این همه عنادا! »

اواسط زمستان بود که شیوع يك بیماری ، مردم را حسابی درگیر خود ساخت و اوضاع را دگرگون کرد . این ویروس نامش « کرونا » بود و به سرعت در حال انتشار بود . اوضاع شهر به کلی دگرگون گشته بود و بسیاری از اماکن ناچاراً تعطیل شده بود . دانشگاه نیز تعطیل شد و ما بحث های علمی خود را از طریق شبکه های مجازی در منزل پیگیری می کردیم .

ارتباطات به شدت کاهش یافته بود و من کمتر به خانه ی شقایق می رفتم و احسان نیز کمتر به خانه ی ما می آمد ؛ اما مکالمات تلفنی ما مثل سابق برقرار بود و حتی بیشتر از سابق!

من و خانواده به ندرت از خانه خارج می شدیم و سعی می کردیم برای مقابله با بیماری تمام نکات بهداشتی را رعایت کنیم . زمستان به سختی سپری شد و بهار زیبا فرارسید ، ولی به خاطر بیماری کرونا دید و بازدید ایام نوروز به شدت کم شده بود .

نه ما جایی می رفتیم و نه کسی به منزلمان می آمد؛ فقط یکی دو بار بین ما و خانواده ی شقایق و احسان رفت و آمد مختصری صورت گرفت، آن هم با رعایت تمام نکات بهداشتی.

بهار شیراز بسیار زیبا و دل انگیز است. در این فصل هوا معتدل، معمولاً ابری و بارانی، کوه و در و دشت سراسر سبز و پُرگل! اما این سال به خاطر شیوع بیماری، به ندرت بیرون می رفتیم و کمتر از طبیعت زیبا استفاده می کردیم.

صبح بیستم فروردین بود؛ شب قبل نم بارانی زده بود و فضا را بسیار معطر ساخته بود. دلم حسابی هوای کوه و دشت بمو کرده بود. کوه و دشت بمو در آغاز فصل بهار بسیار دلنشین و زیباست. به پدر گفتم: «امروز سری به دامنه ی کوه بمو بزنیم که اکنون حسابی پر از گل و طروات شده است».

پدر پذیرفت. من فوراً به شقایق تلفن زدم و گفتم: «عزیزم! من و پدر و برادرم می خواهیم به کوه بمو برویم؛ آیا تو هم با ما همراه می شوی؟»

شقایق بسیار خوشحال شد و گفت: «اتفاقاً دلم هم خیلی هوای تو را کرده و هم هوای طبیعت پر گل را!»

گفتم: «پس زودتر آماده شو، تا نیم ساعت دیگر به دنبالت می آییم».

سارا سخن ما را شنید و سریع با احسان تماس گرفت و موضوع را گفت!

از سارا پرسیدم: « به احسان چه گفتی؟ »

جواب داد: « گفتم زودی بیا که داریم می رویم به دشتی پر از گل! »

خندیدم و گفتم: « ای شیطون! تو هم فقط منتظری که از جریانات به نفع خودت استفاده کنی! »

خندید و گفت: « خیال کرده ای فقط تو و شقایق دل دارید؟ »

پدرم گفت: « چه بهتر! امروز با هم به آغوش طبیعت می رویم. »

نیم ساعت بعد احسان با پیکان پدرش به درب منزلمان رسید، به او گفتم: « به به! احسان خان! چه با عجله! سه سوته خودت را رساندی! »

در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: « اگر بال داشتم يك سوته خودم را می رساندم! » با خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتیم.

پدرم ماشین را به درب منزل آورد، مادرم صندلی جلو نشست و سارا و سینا سوار ماشین پدر احسان شدند و به راه افتادیم. سر کوچه، خانه ی شقایق بود. با تلفن همراهم به اوزنگ زدم و او فوراً از منزل خارج شد و در صندلی عقب ماشین کنار من نشست و همگی به سمت دروازه قرآن به راه افتادیم. پدرم در جلوراندگی می کرد و احسان به دنبال او از شهر خارج شدیم. سراسر کوه و دشت پر از بوته و گل و سرسبزی بود. مدت ها بود که از شهر خارج نشده بودیم. همگی احساس

شادی و نشاط می کردیم . من دستان شقایق را در دستان خود گرفته بودم و يك نگاهم به لبخند او بود و يك نگاهم به کوه و دشت سرسبز
پیش رو!

به شقایق گفتم : « چقدر این دشت سرسبز زیباست! »

شقایق گفت : « برای من هم سرسبزی کوه و دشت بسیار زیباست ؛ البته زیباست ، چون در کنار تو هستم! »

گفتم : « نگاه عشق ، همه چیز را زیبا می بیند . این همه طراوت و سرسبزی نعمت بزرگی است که خدا به ما داده است . »

گفت : « این شدت عشق من به تو نیز حرارتی است که خدا در قلب من قرار داده است! »

دست گرم او را محکم فشردم و گفتم : « واقعا دوستت دارم! واقعا سرسبزی قلب منی! »

او هم دست مرا فشرد و لحظاتی با لبخند زیبایی در چشمان من نگریست .

گفتم : « با دیدن این همه سرسبزی و طراوت که با حرارت عشق یکی شده ، مضمون زیبایی در ذهنم آمده ؛ می خواهم شعری بسرایم! »

با خوشحالی گفت : « بگو که شعرهای تو همیشه زیباترین است! »

همان موقع سرودم :

آن دل که بود عاشق ، مسرور جهان باشد *** سرسبز بود دائم ، ایمن ز خزان باشد

ص: 326

مادرم گفت: «چه شعر زیبایی! معلوم است که هوای بهاری و دشت سرسبز حسایی ذوق ات را به کار انداخته!»

گفتم: «با زنده شدن طبیعت، دل های ما هم باید زنده شود. این همه طراوت و سرسبزی، هدیه ی خدای مهربان است به ما تا زندگی مان لذت بخش باشد.»

پدرم گفت: «تا هم زندگی مان لذت بخش باشد و هم شکر نعمت های او را به جای آوریم.»

به دشت سرسبز بمر رسیدیم؛ هوا نیمه ابری بود، کوه سر به فلک کشیده ی بمر پر از طراوت و سرسبزی بود. پدر ماشین را در کنار تپه ای پارک کرد و احسان نیز به دنبال ما ماشین را همانجا پارک کرد.

همگی از ماشین پیاده شدیم. باد ملایمی می وزید و هوا مرطوب و خنک بود. دسته های پرندگان بالای سرمان در حال پرواز بودند. زمین کمی خیس بود و بوی خوش خاک مرطوب، همراه با عطر گل ها و گیاهان آن منطقه، مشام ما را پر کرده بود. سینا توپ خود را از صندوق عقب ماشین برداشت و آنرا به هوا پرتاب کرد و گفت: «بیایید با هم توپ بازی کنیم.»

من و احسان برای دقایقی با سینا توپ بازی کردیم. پدر و مادرم روی زیلویی نشسته بودند و طبیعت زیبا را نگاه می کردند. سارا به نزد من و احسان آمد و گفت: «آقایان به بازی مشغول اند! پس سهم ما چه می شود؟»

احسان خنده ای کرد و به سمت خواهرم رفت . سارا دست او را گرفت و گفت : « احسان! ببین در دامنه ی تپه چقدر گل های زیبای قرمز رویده! بیا برویم آنجا » .

سپس دست احسان را گرفت و با خود برد!

من به شقایق گفتم : « بیا ما هم برویم که فرشی سرخ رنگ دامنه ی تپه را فرا گرفته است . » با هم به دامنه تپه رفتیم . صدها و شاید هزاران گل شقایق در دامنه ی آن تپه رویده بودند و با وزش باد ملایم در آغوش یکدیگر می رقصیدند! صحنه ی بسیار زیبایی بود . چهار نفری به درون گل ها رفتیم و با هیجان به زیبایی خیره کننده ی آن ها می نگریستیم . من چند شاخه گل شقایق چیدم و رو به شقایق کردم و گفتم : « این گل های زیبای شقایق ، تقدیم به همسر مهربانم شقایق! »

شقایق گل ها را از دستم گرفت و گفت : « آنچه برایم این شقایق ها را زیبا می کند ، دستان پر محبت و دل باصفای توست! »

سپس به سمت پدر و مادر حرکت کرد و گفت : « می خواهم این گل ها را به آن دو تقدیم کنم » . با شوق راه رفتن زیبایش را در میان گل های شقایق نگاه می کردم . شقایق من در میان گل های شقایق با ناز راه می رفت . شقایق های زیبا او را در بر گرفته بودند و با حرکت باد خود را به دامن او می مالیدند . در دلم به شقایق ها گفتم : « آهای شقایق های نازنین! شقایق من از شما زیباتر و نازنین تر است! »

ص: 328

به طرف احسان و سارا برگشتم ، دیدم روی صخره ای در میان گل ها نشسته اند و دستان یکدیگر را در دست دارند و مشغول نجوای عاشقانه اند! لحظه ای شیطنتم گل کرد! با گام های بلند به سمتشان رفتم و فریاد زدم : « چه خبره؟ چرا مراعات نمی کنید؟ این شیطنت بازی ها یعنی چه ؟ پاشید و بساط عشق بازی تان را زودتر جمع کنید . »

سارا و احسان تکانی خوردند و هاج و واج به من خیره شدند!

لحظاتی به یکدیگر نگاه می کردیم ؛ آن دو متحیر و مبهوت شده بودند!

بعد از لحظاتی سکوت ، سارا دهان باز کرد و گفت : « چه خبره مسعود! چرا داد و بیداد می کنی؟ مگر چه شده؟ چشم دیدن نداری؟ »

من با همان حالت تندی گفتم : « بله که چشم دیدن ندارم ؛ رحم و مروت هم خوب چیزی ست! »

احسان در حالی که بهت زده شده بود ، با آرامی به من گفت : « مسعود جان! اتفاقی افتاده؟ ما کار ناشایستی انجام داده ایم؟! » گفتم : « بله که طوری شده! راحت نشسته اید و در حال ردّ و بدل کردن دل و قلوبه هستید؟ کمی رحم به این شقایق های بیچاره نمی کنید؟ مگر نمی بینید که داغ عشق درونشان را کبود و سیاه کرده؟! خوش انصافان! آهسته تر! آهسته تر! شقایق ها کم تاب اند و تحمل شنیدن سوز و گداز عاشقانه را ندارند! »

آن دو هاج و واج به یکدیگر نگاه کردند! و من هم ناگهان زدم زیر خنده!

سارا در حالی که هم کمی دلخور شده بود و هم لبخندی بر لب داشت، بلند شد و به من گفت: « آقا مسعود! این مسخره بازی ها چیه؟! واقعا در مسخره بازی هم مثل شعر گفتنت نمره ی 20 می گیری! »

من فقط می خندیدم!

احسان با خنده بلند شد و گفت: « آقا مسعود! این جوری هم داشتیم؟! »

با همان حالت خنده گفتم: « آره که داشتیم! گفته بودم که با شیطنتی، شیطنتت را برملا کنم!

یادت هست آن روزی که با میثم رفته بودیم به تخت جمشید، چگونه حال گیری کردی؟! »

احسان با صدای بلند خندید و گفت: « پس خواستی تلافی کنی! »

گفتم: « چیزی که عوض داره، گِله نداره! » پدر و مادر و شقایق که از سر و صدای من متعجب شده بودند، به سمت ما آمدند!

احسان گفت: « این شوخی ات، مرا به یاد آن شعر بسیار زیبایی که دو سال پیش سروده بودی انداخت ».

سارا به احسان گفت: « کدام شعر؟! »

احسان گفت: «شعری بسیار زیبا و عاشقانه! دو سال پیش این شعر را در صفحه‌ی شعر و ادبیات روزنامه‌ی خبر دیدم».

گفتم: «آفرین احسان! عجب حافظه‌ی ای داری!»

سارا به احسان گفت: «می‌توانی آن شعر را برای من بخوانی؟»

احسان گفت: «آری؛ این شعر زیبا در قالب هایکو است که بسیار زیبا و ظریف رابطه‌ی عشق و طبیعت را به نمایش گذاشته است. در روزنامه نوشته بود:

به دو شیدای در دشت تنها:

آهسته تر! آهسته تر!

شقایق‌ها کم تاب اند!

و این شعر کوتاه، در بردارنده‌ی لطافت طبیعت به همراه ظرافت عشق است؛ من با خواندن آن حسایی لذت بردم»

من گفتم: «این همه تعریف، لطف توست؛ واقع‌مطلب این است که شعر فوق، یک شعر عادی است و این همه تعریف ندارد!»

پدر و مادر و شقایق به پیش ما رسیدند و گفتند: «چه خبر شده؟!» سارا جریان را برایشان تعریف کرد؛ همگی زدند زیر خنده!

من گفتم: «عشق و عاشقی واقعا زیباست! البته عشق

و عاشقی رمزهای فراوانی دارد که شاید ما فقط یکی از آن را داشته باشیم!»

احسان گفت: «آری! عشق و عاشقی واقعا زیباست! و زیباتر

از همه ، عشق ورزیدن به خالق تمام زیبایی هاست! اوست که هم تمام زیبایی های عالم را خلق کرده و هم عشق را در قلب های ما قرار داده است! «

سپس احسان دست هایش را به آسمان بلند کرد و گفت : « خدایا! خدایا! از این همه طراوت و زیبایی هایی که خلق کرده ای و به ما داده ای ، سپاسگزاریم! »

همگی ما هم سر را به آسمان گرفتیم و از خالق زیبایی ها تشکر کردیم .

مادرم روبه من کرد و گفت : « آن شعری که قبلاً سروده بودی و از عاشقی و رمز آن گفته بودی ، برایمان بخوان » .

گفتم : « به روی چشم » و سپس خواندم :

ای دل اگر تو رمزی *** از عاشقی بدانی

این را بدان که برتر *** باشد ز پادشاهی

گر یار رخ نماید *** بر دیده پا گذارد

ای قلب زخم دیده *** دیگر بگو چه خواهی؟

تو پادشاه حُسنی *** من آمدم گدایی

ای ماه روی رعنا *** من را بده پناهی

ای باغ گل به رویم *** آغوش مهر بگشا

چون آمدم به سویت *** از بهر عذرخواهی

با ناز گفت دلبر : *** با ما چه کار داری؟

گفتم که آرزویم *** باشد ز تو نگاهی

باد خنك بهاری ابرها را در آسمان به هم متصل نمود؛ ناگهان باران به شدت شروع به باریدن کرد. دشتِ سرسبزِ پُر از فریاد و هیجان و شادی گشت؛ جوی های باریك و متعددی از دامنه کوه سرازیر شد. مادرم دست پدرم را گرفت و به سمت ماشین دویدند، سینا هم به دنبال آن دو به سمت ماشین دوید. من با شقایق و احسان و سارا زیر رگبار باران ماندم و از خیس شدنمان لذت می بردیم. بعد از چند دقیقه باران متوقف شد و ابرها کنار رفتند. رنگین کمان زیبا در آسمان ظاهر شد؛ گل ها با وزش باد ملایم به پایکوبی مشغول شدند و پروانه ها به دور آن ها می چرخیدند. من در حالی که دست شقایق را در دست داشتم همراه احسان و سارا که دست در دست هم داشتند، مسحور رنگین کمان بودیم.

آن روز به خوبی و خوشی گذشت و عصر، قبل از غروب

آفتاب با دامنی پر از گل، به خانه بازگشتیم.

اواخر اردیبهشت فرارسید. با مراسمی ساده، جشن عروسی من و شقایق برپا شد. به خاطر شرایط کرونا، فقط چند نفر از بستگان نزدیک، به میهمانی و جشن دعوت شدند. پدرم يك سوئیت کوچکی در همان نزدیکی های منزلمان، برای من و شقایق اجاره کرد و ما زندگی مشترکمان را آغاز کردیم و هر روز که می گذشت، مهر و عاطفه میان ما دو شدیدتر می گشت.

ص: 333

شکر خدا، سارا در آزمون دانشگاه با رتبه ی بسیار بالایی قبول شد و به آرزوی دیرینه ی خود رسید. اواخر تابستان، احسان با جشنی کوچک، دست همسر خویش را گرفت و به منزل خودشان بُرد. آن دو زندگی مشترک خود را با ساده زیستی عاشقانه ای آغاز کردند.

فصل پاییز فرا رسید. ماه صفر بود و احسان لحظه شماری می کرد که ایام اربعین فرا برسد و به زیارت مرقد مطهر امام حسین مشرف گردد. قول داده بود که سارا را هم با خود ببرد. سارا هم با خوشحالی برای روز موعود لحظه شماری می کرد؛ اما محدودیت های کرونایی مانع آن شد که آن دو بتوانند در روز اربعین به زیارت امام حسین بروند. احسان از این که نتوانسته بود به زیارت برود، خیلی ناراحت بود و می گفت: «نمی دانم چه کرده ام که امسال توفیق زیارت امام حسین از من گرفته شده است! من چند سال بود که برای اربعین به زیارت امام حسین می رفتم و با دلی شاد و خرم بازمی گشتم». احسان روزی به من گفت: «می دانی اسلام چند معجزه ی

جاوید دارد؟»

گفتم: «تا آنجا که من می دانم، قرآن معجزه ی جاوید اسلام است.»

گفت: «آری؛ قرآن معجزه ی جاوید است؛ قرآن کلام

ص: 334

خداوند است که تاکنون هیچ کس نتوانسته است يك سوره مثل آن را بیاورد . قرآن مطالب علمی ای را بیان می کند که از علم و دانش کنونی بشر فراتر است ؛ البته بعد از گذشت 14 قرن ، برخی از مطالب علمی این کتاب آسمانی ، برای بشر امروز آشکار شده است .

گفتم : « لطف می فرمایید یکی از این مطالب علمی را برای من بگویید؟ »

گفت : « خداوند متعال در کلام جاودانش می فرماید :

« زمانی که به کوه ها می نگرید ، آن ها را ثابت می بینید ؛ اما این

گونه نیست ؛ کوه ها همانند ابرها ، با سرعت در حرکت اند . »

این آیه ی شریفه ، دقیقا اشاره به حرکت زمین به دور خودش می کند ؛ زمین هر لحظه با سرعتی بالا- به دور خود می چرخد و با این چرخش ، کوه ها هم با سرعت در حال حرکت اند! و این یکی از صدها و هزاران مطلب علمی قرآن است که بشر امروز تازه به آن رسیده است . « گفتم : « واقعا جالب است ؛ من نمی دانستم! »

گفت : « البته هرچند قرآن کریم مباحث علمی گسترده ای را مطرح کرده است ؛ اما هدف اصلی از نزول این کتاب آسمانی ، هدایت بشر است . قرآن راه صحیح را به انسان ها می آموزد تا زیباترین فرجام نصیبشان گردد . »

گفتم: « معجزه ی جاودان دیگر اسلام چیست؟ لطفاً برایم توضیح بده ». .

احسان با صدایی آهسته و محزون گفت: « و آن معجزه ی جاودان وجود مبارك امام حسين است که با شهادتش ، حرارت عشقی را در قلب ها وارد کرده که هرچه از آن می گذرد ، حرارت این عشق در قلب های عاشقان ، شعله ورتر می شود ». .

به چهره ی احسان نگاه کردم ، قطرات اشک را در چشمان او دیدم ؛ گفتم: « احسان! خوشا به حالت که در چند اربعین زائر قبر مبارك امام حسين بودی ». .

احسان در حالی که می گریست گفت: « اما امسال محروم شدم ». .

چند لحظه بعد گفت: « اربعین امسال ، معجزه ی بزرگ قرن در سرزمین کربلا به وقوع پیوست! »

با اشتیاق گفتم: « احسان جان! لطفاً برای من کامل و با جزئیات توضیح بده ». .

گفت: « امسال بیش از پانزده میلیون انسان ، به زیارت امام حسين در روز اربعین مشرف شدند ؛ اما يك نفر هم دچار بیماری کرونا نگشت و همه به برکت امام حسين سلامت ماندند! »

با تعجب گفتم: « یعنی در این شرایط بیماری ، پانزده میلیون انسان در يك محل كوچك اجتماع کردند و هیچ کس به ویروس کرونا مبتلا نگشت؟! »

احسان در حالی که چشمانش از اشک خیس شده بود گفت :

« آری ، آری! این مطلبی است که رسانه های عراق مطرح کردند و آن را معجزه ی بزرگ قرن نامیدند » .

من گفتم : « در همان ایام در شهر بزرگ تهران ، که مردم بسیاری در خانه هایشان بودند و بسیاری هم که در اجتماع می آمدند نکات بهداشتی را رعایت می کردند ؛ با این حال گزارشات رسمی وزارت بهداشت نشان می داد که در هر روز ، متأسفانه نزدیک به 200 نفر قربانی بیماری کرونا می شوند و جان خود را از دست می دهند !

اما در کربلا- در آن مکان محدود و جمعیت میلیونی ، روز اربعین بیماری به صفر می رسد!! واقعا عجیب است! واقعا معجزه ی بزرگی است » .

احسان گفت : « آری! واقعاً معجزه ی بزرگی است که رسانه های جهان آن را با نادیده گرفتن مخفی کردند و برای جامعه ی جهانی بازگو نکردند ؛ به گونه ای که رئیس اوقاف شیعیان عراق فریاد زد و گفت : « بزرگترین معجزه ی قرن در اربعین امسال به وقوع پیوست ؛ اما رسانه ها این واقعه ی عظیم را گزارش ندادند!! » گفتم : « اگر بخواهیم این واقعه ی عظیم اربعین را با ملاک های عادی محاسبه کنیم باید بگوییم :

اربعین باید همه ی زائران بیماری کرونا می گرفتند و لااقل دو میلیون نفر از آنان براثر آن بیماری فوت می کردند ؛ اما این گونه نشد! »

ص: 337

احسان گفت: « آری؛ با آن ازدحام جمعیت، هیچ کس در روز اربعین بیمار نگشت و اربعین تلفات کرونایی نداشت و این چیزی جز معجزه‌ی امام حسین نیست؛ این واقعه‌ی عظیمی بود که در عصر ما به وقوع پیوست و بسیاری از عالمیان آن را دیدند و هرکس که از روی غرض آن را انکار نماید، باید بداند که حق و حقیقت با انکار منکران، محو نمی‌شود».

من نسبت به آنچه که احسان می‌گفت غرق شگفتی و تحیر شدم. احسان به من گفت: « فردا به منزل ما تشریف بیاور، تا چیز شگفت‌انگیزتری را هم به تو نشان بدهم».

من که بسیار کنجکاو شده بودم دعوتش را پذیرفتم. فردا صبح به منزلشان رفتم. خواهرم بسیار خوشحال شد و به گرمی از من پذیرایی کرد. بعد از دقایقی احسان مرا به اتاق خود برد و به پشت میز تحریرش نشست؛ من هم در کنار او روی صندلی نشستم. احسان کامپیوتر روی میزش را روشن کرد و گفت: « اکنون خواهی دید که خدای متعال چه معامله‌ای با امام حسین کرده است!» احسان تصویری را به من نشان داد، حرم مطهر امام حسین بود؛ به من گفت: « به دقت نگاه کن، بین چه می‌بینی؟»

با اشتیاق تصویر حرم امام حسین را نگاه می‌کردم، چند نفر داخل ضریحی بودند و به اطراف نگاه می‌کردند، یک نفر با اشاره‌ی انگشت دست، شیارهایی از کاشی‌های کف آن ضریح مطهر

را نشان می داد و يك نفر با تلفن همراه مشغول تصویر برداری بود . از صحنه ای که دیدم بسیار متحیر شدم ، بسیار عجیب و شگفت انگیز بود! بسیار عجیب و شگفت انگیز! دیدم از میان شیارهای کاشی های کف آن ضریح ، قطره قطره خون می جوشد!

تصویر بردار چندین کاشی کف ضریح را نشان می داد ؛ قطره های خون از شیارهای کف ، خارج می گشت . با هیجانی غیر قابل توصیف گفتم : « احسان! احسان! برایم توضیح بده ، اینجا چه خبر است؟! »

احسان در حالی که اشک ، چشمانش را پر کرده بود گفت : « این ضریحی که می بینی ، قتلگاه امام حسین است و این خونی که می بینی ، از کف این قتلگاه در روز عاشورا خارج شده است و این چیزی جز معجزه نیست! »

با تحیر گفتم : « مطمئنی که این تصویر ساختگی و مصنوعی نیست؟ »

گفت : « آیا به نظر می آید ساختگی و مصنوعی باشد؟ » گفتم : « خیر » . گفت : « واللّه حقیقی است و بارها شده است که در روز عاشورا از قتلگاه امام حسین خون جوشیده است و به کزّات من این واقعه ی عظیم را از زائران امام حسین شنیده ام » . [\(1\)](#)

ص: 339

1- . لطفاً برای دیدن منابع و مستندات این واقعه به صفحه 349 مراجعه شود .

گفتم: «الله اکبر! الله اکبر! از عظمتی که خدا به امام حسین داده است.»

گفت: «باز هم عظمتی دیگر را نگاه کن!»

احسان تصویر دیگری آورد. تصویر ضریح امام حسین بود؛ تعداد زیادی دور آن ضریح مشغول زیارت بودند. دوربین فیلمبرداری روی صندوقچه ی قبر امام حسین تمرکز یافته بود و شیشه ای که روی آن صندوقچه به نمایش گذاشته بود.

احسان به من گفت: «دقیق به آن شیشه که روی قبر است بنگر، تا دقایقی دیگر، اتفاق عظیمی می افتد.»

من با تمام تمرکز به آن شیشه نگاه می کردم؛ شیشه ای بود به شکل جعبه که مقداری خاک درون آن بود. ناگاه دیدم خاک های درون شیشه دارد تغییر رنگ می دهد و به خون تبدیل می شود. صدای شیون و گریه مردم برخاست و ندای یاحسین یا حسین تمام حرم مطهر را پر کرد!!

با تحیر رو به احسان کردم و گفتم: «لطفا برای من توضیح بده که جریان چیست؟» احسان در حالی که آهسته می گریست گفت: «این خاک تربت مقدس امام حسین است که در ظهر عاشورا تبدیل به خون گردیده است!»

گفتم: «واقعا این تصویر واقعی است؟»

گفت: «به نظرت غیر واقعی می آید؟»

گفتم: « خیر؛ تمام شواهد و قرائن داخل تصویر این را می‌رساند که کاملاً واقعی است! »

احسان گفت: « به خدا واقعی است! به خدا واقعی است! در همان روز، یکی از دوستان خوب من به نام اسماعیل آنجا بود و قسم خورد که این جریان را خودم با دو چشمانم دیدم!

آری، آری! به خدا حقیقی است و این عظمتی است که خدا به امام حسین داده است؛ زیرا او تمام هستی اش را در راه خدا فدا کرد؛ جوان رعنایش را فدا کرد؛ طفل شش ماهه اش را فدا کرد؛ سخت‌ترین جان‌دادن را پذیرفت و امضا کرد تا خدا به بزرگی یاد شود و دین او تا قیامت بماند. »

احسان بلند بلند گریه کرد و من و سارا هم به گریه افتادیم.

بعد از دقایقی احسان گفت: « اکنون این خاک مطهر، در موزه‌ی امام حسین قرار دارد و هر ساله ظهر عاشورا مجدداً تبدیل به خون می‌گردد و افراد زیادی آن را دیده‌اند و گزارش کرده‌اند! »

احسان در حالی که می‌گریست، گفت: « امام حسین یعنی تمام عشق؛ امام حسین یعنی تمام آزادگی؛ امام حسین یعنی تمام بندگی و عبودیت؛ امام حسین یعنی تمام خوبی‌ها و زیبایی‌های عالم! عشق به امام حسین یعنی رسیدن به زیباترین فرجام و پرواز در ابدیت! »

از آنچه احسان به من نشان داده بود فوق‌العاده متحیر شده بودم. آن تصاویر و توضیحات احسان، حسابی مرا دگرگون

ساخته بود. احسان گفت: «البته انسان هایی هستند که هرگز نمی خواهند زیر بار حق بروند؛ در زمان پیغمبران، با وجود این که معجزه ی آن ها را می دیدند، اما باز هم منکر آن می شدند و هم اکنون هم انسان های متکبر نفس محور، این حقایق را انکار می کنند؛ اما بدانند که خدا حق است؛ قرآن حق است؛ امامان معصوم حق اند؛ قیامت هم حقی است که به زودی فرا می رسد و حقایق را بر همگان، خصوصاً منکران، آشکار می سازد».

در حالی که چشمانم گریان بود آرزو کردم که سال آینده در اربعین زائر مرقد مطهر امام حسین گردم.

احسان سپس به من گفت: «تمام این تصویرها در فضای مجازی اینترنتی موجود است و هرکس که بخواهد می تواند آن ها را ببیند».

زمانی که من به خانه بازگشتم غرق تحیر بودم و ذهنم کاملاً درگیر آن تصاویر بود. شقایق زمانی که تحیر مرا دید به من گفت: «مسعود جان! چه اتفاقی افتاده که این گونه دگرگون شده ای؟!»

من جریان را برای او تعریف کردم و او هم مانند من غرق تحیر گشت!

هر دو دست خود را به آسمان بلند کردیم و چنین نجوا نمودیم: «خدایا! خدایا! به زودی زیارت مرقد مطهر امام حسین را نصیب ما بگردام».

احساس کردم تمام قلب مرا امام حسین تصرف کرده است،

هر طرفی که نگاه می کردم ، عکس ضریح امام حسین در مقابل چشمانم جلوه گر می شد . شب شده بود و هنوز قلبم درگیر عشق امام حسین بود ؛ احساس کردم قلبم می خواهد ندایی بدهد! به نوای قلبم گوش دادم و دو بیت شعر برای امام حسین سرودم :

جان فدای رخ او باد که در وادی عشق *** شهره ی عالم و آفاق شد از روز آلت

چون تو دلدار ندیده است کسی در دو جهان *** بلبل از شوق تو بر روی گل سرخ نشست

آری ، آری ! امام حسین از همان روز نخست آفرینش ، که زیباترین معامله ها را با خدا کرد ، شهره ی همه ی عالمیان گشت و اگر می بینیم که بلبل روی گل سرخ می نشیند ؛ شوق امام حسین در وجود او جریان دارد که گلی را برمی گزیند که رنگ خون دارد!

امام حسین از همان روز نخست آفرینش ، معامله های زیبایی با خدا کرد ؛ پذیرفت که جوانش در راه خدا در مقابل دیدگانش قطعه قطعه گردد و کودک شش ماهه اش روی دستانش تیری سه شعبه گلویش دریده و پرپر شود ؛ امام حسین برای اینکه قرآن زنده بماند ، قطعه قطعه شدن با شمشیرها در راه خدا را پذیرفت و در آخرین لحظات زندگانی مبارکش بر لبانش ذکر خدا بود که می گفت : « پروردگارا! راضی هستم به رضای تو و تسلیم هستم در برابر فرامین و تقدیرات تو » .

آری! امام حسین تمام عشق است که زیباترین فرجام را به ما می آموزد و ما را مهیا می کند که پرواز کنیم و بالا و بالاتر برویم، و تا افقی
بیکران در ابدیت پرواز کنیم!

من این خاطرات را به پایان می رسانم و امیدوارم هرکس خاطرات مرا می خواند کمی بیاندیشد که اندیشه ی سالم راه را به انسان نشان می
دهد. این خاطرات - که فزاهایی از زندگانی من بود - فقط قصه نیست؛ بلکه حقیقتی است که از روی راستی و صدق بیان گردید و
واقعیتی است که جنبه های گوناگون زندگی همه ی ما را فرا گرفته است.

زندگانی زیباست؛ به شرط این که زیبا زندگی کنیم و زیبا زندگی کردن، میسر نمی گردد؛ مگر این که عواطف انسانی را درون خود رشد
دهیم و عواطف انسانی درون ما رشد نمی یابد، مگر این که به خالقِ مهربان و توانای عالم ارتباط برقرار کنیم و بنده ی او گردیم. این
بندگی، انسان را رها می سازد و او را به پرواز درمی آورد. ما انسان هستیم؛ در شمار برترین مخلوقات خدا هستیم؛ زیرا صاحب عقل و
شعورایم؛ زیرا صاحب

عواطف پاک و احساسات لطیف و زیبا هستیم.

عشق، جوشش زیبایی است که خالق زیبایی ها در وجود ما قرار داده است تا به هموعان خود و حتی حیوانات و گیاهان هم عشق بورزیم
؛ تا با این عشق رشد یابیم.

ص: 344

تمام زیبایی های زندگی باتوجه به انسانیت ماست ؛ یعنی : آنچه را برای خود می پسندیم برای دیگران هم پسندیم و آنچه برای خود نمی پسندیم ، برای دیگران هم نپسندیم .

زندگی زیباست ؛ دنیا زیباست ؛ شب و روز زیباست ؛ چهار فصل زیباست ؛ به شرط این که انسانی زندگی کنیم ؛ به شرط این که از عجب و بزرگ بینی به دور باشیم ؛ به شرط این که از تظاهر و ریا رها گردیم :

هرکس که نهال خیر در دنیا کاشت *** امید بهشت از خدا بتوان داشت

از عجب و ریا اگر درون پاک شود *** بر بام جهان تواند او پای گذاشت

آری ، آری ! جهانی که وسعتش غیرقابل تصور است را می توان زیر گام های خود قرار داد با زیبا زیستن!

« پایان »

ص: 345

جوشیدن خون از قتلگاه امام حسین علیه السلام و تبدیل تربت کربلا به خون از شبکه های مختلفی به نمایش در آمده است که از جمله :

1 . شبکه ی « العالم » که فیلم تبدیل شدن خاک کربلا به خون در ظهر عاشورا را پخش کرده و با بینندگان آن صحنه مصاحبه می کند .

2 . سایت (دالفک) DALFAK.com یازده فیلم در این باره به نمایش گذاشته که این فیلم ها عبارتند از :

الف : سرازیر شدن خون از قتلگاه در ظهر عاشورا .

ب : در گودال قتلگاه ظهر عاشورا سنگ خون گریه می کند .

ج : تبدیل شدن تربت داخل شیشه به خون در ظهر عاشورا .

د : معجزه امام حسین علیه السلام ، تبدیل شدن تربت به خون

ه . : جاری شدن خون از سنگ قتلگاه در ظهر عاشورا .

ز : بیرون آمدن رگه های خون از سنگ های قتلگاه در ظهر عاشورا .

و ...

3 . سایت شیعه نیوز مراحل تبدیل شدن تربت قتلگاه به خون در روز عاشورا را در شش تصویر به نمایش می گذارد

ص: 349

4. سایت مشرق نیوز تصویر خارج شدن رگه های خون از سنگ های قتلگاه در روز عاشورا را به نمایش می گذارد .

5. سایت بیتوته .

6. سایت titrch.ir

7. سایت WWW.DIDEO.ir

8. وبلاگ ثقلین .

و وبلاگ ها و سایت های متعدد دیگری نیز این معجزه ی امام حسین علیه السلام را به نمایش گذاشته اند که تصاویر کاملاً واضح و آشکار بوده و با دوربین های مختلفی فیلم برداری شده است .

ص: 350

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

